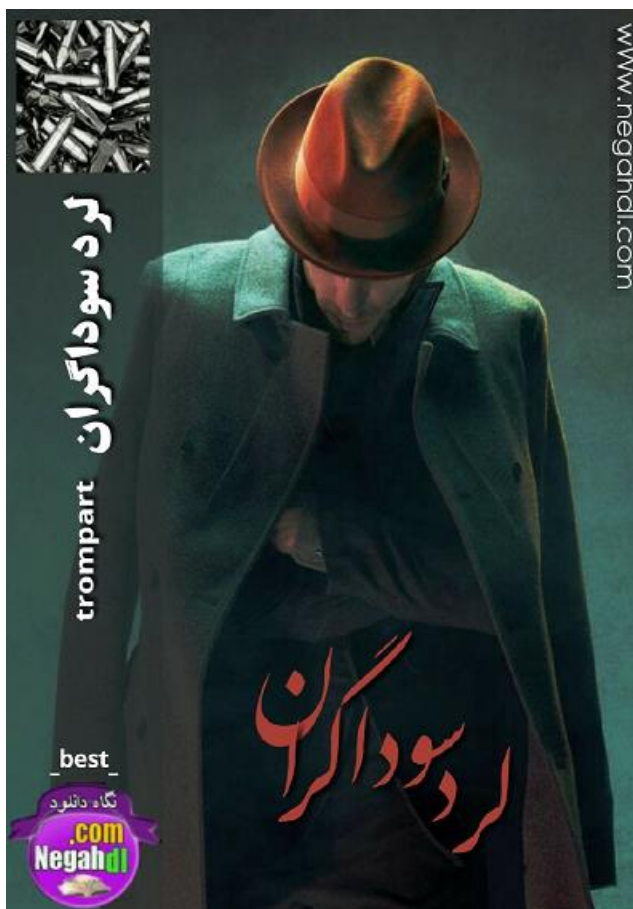


رمان لرد سوداگران | tromprat کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: لرد سوداگران

معنی نام رمان: ارباب تجار

ژانر: مافیایی، جنایی

نویسنده: tromprat

مقدمه: آفرینش ما هدفی داشته

هدفی که بخاطرش آموزش میبینیم

اون آموزش ممکنه

قتل باشه

از پله ها به آرومی رفتیم بالا، وارد پشت بوم خونه 6 طبقه شدم.

کیف اچ.اس پنجاه و روی زمین گذاشتم با دوربین پنجره مورد نظرم و پیدا کردم، سوژه در حال عوض کردن لباسش بود.

کالیبر 12.7 تمام قطعاتش و نصب کردم، به آرومی سر چکشیشو چرخوندم فقط به گلوله نیاز داشت

از دوربینش به سوژه نگاه کردم. روبه رو تلویزیون نشسته بود نه لبخندش برام معنایی داشت نه اینکه میخام حس زندگی به انسان و بگیرم. با اصابت تک گلوله به پیشونیش لبخندش پاک شد.

به همون آرومی که اومدم به همون صورت هم از طبقات رفتیم پایین سوار پرادو مشکی رنگم شدم و به سمت خونه حرکت کردم به گوشی در حال زنگم نیم نگاهی انداختم اسم بنیتا روش میوفتاد این دختر دست از سر من برنمیداشت

__بله

__پسر چیشد چرا زنگ نمیزنی تو اچه، کارش تموم شد؟

__بله

__خب الان میری پولو بگیری

__ریخته به حساب

__خیله خب بیا به هتلی که میگم یکی دیگم امروز هستش

__بهت گفته بودم روزی یکی

__این یکی فرق داره تو بیا ضرر نمیکنیم

__تنها کار میکنم، واسطه

__اینو نمیتونی از اون کله گنده هاست

__قوانین منو میدونی نه سیاسی نه نظامی

__هیچکدومش نیست

__کدوم هتل

_ هتل ایران

_ خیلی فاصله داره دیر تر میرسم

_ باشه منتظریم

شیشه های دودی ماشین و دادم بالا، وسط تابستون بودیم کولر ماشین و روشن کردم. پشت چراغ قرمز و این ثانیه شمار لعنتی همیشه اعصابم و بهم میریخت پسر بچه ای به شیشه ماشین میزد به رو به رو خیره مونده بودم. ابلهانس کمک کردن به این آدمای دورو.

تصاویر خیلی دور از جلو چشمم رد شدن اتاق تاریک و نمود صدای داد آدمای سلول کناری چشمای ترسیده دختر بچه کنارم زخمای باز و درحال خونریزی

سرمو به شدت تکون دادم چیزی بدست نمیارم الان زندگی من اینه نه چیزیکه تو گذشته، گذشته

بعد گذروندن ترافیک و شلوغی به هتل رسیدم بنیتا رو کنار در دیدم

_ چرا انقدر دیر کردی؟

_ میدونی که کجا باید میرفتم و چقدر تا اینجا راه بوده

_ خيله خب باید زودتر بریم خیلی خوش شناسی که ازت تعریف شنیده و قبولت کرده وگرنه انقدر منتظر نمیومندن

_ مهم نیست الانم اگر میخان منت بذارن بدون قبول نمیکنم

_ انقدر خودخواه نباش بجم

دستکشامو درست کردم، دکمه کتم بستم وارد سالن غذاخوری شدیم هیچکس جز به مرد و محافظینش نبود بهش که نزدیک شدم فقط سرشو تکون داد و به صندلی اشاره کرد روبه روش نشستم آدم دقیقی به نظر میرسید

_ از آشناییتون خوشبختم تعریفتون و خیلی شنیدم هرچند تعریف زیرکی و تمییز کارکردنتون، زیاد حاشیه نمیروم تو پاکت جلوتون عکس و مشخصات کسی که میخام برام بی صداس کنید هست و نصفی از پول بقیشم بعد از رسیدن خبر اتمام کارتون به حساب ریخته میشه

دستمو دراز کردم و پاکت برداشتم از جام بلند شدم داشت. کیکشو میخورد

بدون حرفی از هتل زدم بیرون عجله ای برای کارم نداشتم تو ماشین نشستم هیچوقت اهل سوال کردن نبودم به آدرس نگاه کردم نزدیک بود عکس به پیرمرد چاق بود برام مهم نبود که کی هستن اونقدرها به پول هم اهمیت نمیدادم بنیتا خودش رنجم و میدونست و همونارو برام انتخاب میکرد

_ خوب پولی به جیب میزنی
 _ توم میتونی پادو خورده ها نباشی
 _ بهر حال من مثل تو اونقدر حرفه ای نیستم
 _ من و تو یه جا تعلیم دیدیم
 _ فکر نکنم اون چیزایی که یادمون دادن به آموزش میخورده
 _ خب تو این یارو رو میشناسی
 _ اوه اره تمام خاندانش و دراوردم یه شرکت داره اینیم که میخاد تو داغونش کنی شریکته ولی خب انگار براش
 دم دراورده میخاد ساکتش کنه خیلیم عجله داره میدونم که امشب خونه این خپله یه مهمونیه میتونه وارد شی
 ابرات دعوت نامه هم گذاشته میخاد خیلی تمییز انجام بدی تا کسی متوجه نشه
 _ چه سخت اصولا اینطوری آدم نمیکشم
 _ مرداس خوب گوش بده خیلی باید مراقب باشی کله گندن کلیم محافظ داره
 _ برا من حل شدس کشش نده الانم میخام برم خونه اگر کار نداری دیگه
 _ خیلی نامردی میرسوندیم دیگه
 _ ماشینت پشتم پارکه باهمون برو
 در ماشینو به ضرب بست به سمت غرب حرکت کردم نزدیکای خونه ریموت رو زدم از جاهای خلوت خیلی خوشم
 میومد برا همین خونم و تو یه کوچه دنج انتخاب کرده بودم ماشین پارک کردم پرهام دم در وایساده بود دوست
 نداشتم به حریمم هیچ زنی وارد بشه
 _ سلام آقا خوش اومدین
 _ ممنون پرهام، بگو میشنوم
 _ همونطور که خاسته بودین اومدن خونه همونطوریه که خاسته بودید
 _ حالا که اومدیم تهران زندگی کنیم میخام موندگار شم هرچند بازم ممکنه برم بیرون از شهر
 _ هرطور شما بخایین
 _ خوب وارسی شده؟ نمیخام هیچ لک یا تارمویی باشه
 _ بله آقا

نمیدونم این حساسیت من تو چه زمانی به او جش رسید که حتی نمیخاستم خدمتکارم مو داشته باشه، وارد خونه شدم آدم تجملاتی نبودم ولی دوست داشتن کمال زیبایی تو فطرت بود با وسواس خاصی به تمام وسایل نگاه کردم هیچوقت از گل و تابلوهای منظره خوشم نمیومده. به سمت اتاق خوابم حرکت کردم، بزرگترین که ویو خوبی داشت رو انتخاب کرده بودم، ست کرم شکلاتی زده بودن، بدم نیومد خوب بود، خواسته بودم دوتا اتاق کنار کتابخونه رو مخفی کنن در نداشته باشه.

بنیتا برام آدم قابل اعتمادی آورده بود. دوتا اتاق رو ادغام کرده بودن، پشت در دیوار چیدن که نشه با صدا هم فهمید پشتش خالیه

دیوار کمد اتاق خوابم، راه داشت بهش دوتا حسگر بود، برنامهش فعال شد. هنوز کسی بهش رمز نداده بود کف دستمو گذاشتم روش بعد ازم خاست تو دوربین نگاه کنم، تایید که کرد در باز شد، بیشتر شبیه درای گاوصندوق بود. بعد در آهنی، دوتا در دیگه هم باز شدن که یکیشون لیزر بود، به اتاق خالی و نقره ای نگاه کردم که فقط یه میز وسطش بود، در و بستم و به سمت کتابخونه رفتم، اونطور که بهم ادرس داده بود کتابی با جلد مخمل قرمز رو باید بکشم، تا باز میشد، کتابخونه از وسط باز شد و دری شبیه همونی که تو اتاقم بود، مشخص شد وارد اتاق که شدم، بازم یه میز خالی بود به همه جا نگاه کردم بیشتر شبیه اتاق اعتراف گرفتن بود.

برگه رو میز و برداشتم.

دوتا حسگر تو اتاق هستن که با صدات کار میکنن باید ازش بخای کدوم بخش رو بیاره اونوقت قفسه ها مشخص میشن.

بنظر احمقانه میرسید، چنین وسایل مجهزی. ولی خب امتحان کردم.

_چاقو جیبی

دیوار سمت راستم چرخید و قفسه های چاقوها مشخص شد. همونطور بقیه رو گفتم وقتی دورتادور اتاق و نگاه کردم، واقعا خوشم اومد از کارش، همون چیزی که میخاستم همه چیز مجزا از هم باشه و مرتب،

به قفسه روبه روم نگاه کردم بهترینا رو اینجا گذاشته بود. تک تیر انداز دست سازی چشمم و گرفت، یکی از مشتریام اینو برام ساخت، چوبش و خودش تراش داده بود. هیچوقت از این استفاده نمیکردم رنگ فلزش مسی بود

عاشق موادشیمیایی بودم. بدم نیومد تو مهمونی امشب یکم بریز و بیاش راه بندازم، که بشه تو اون شلوغی حواسشون و پرت کرد

به مانیتورا نگاه کردم، کل خونه رو زیر نظر داشتن، حتی اتاق خواب خودم و برهام دیدم که داشت میز و میچید برم صرف غذا

رفتم تو اتاق سریع دوش گرفتم، زیاد از آب خوشم نمیومد.

_بفرمایید

_ممنونم

_امشب قراره 4 تا نگهبان براتون بفرستن

_کی گفت

_خانم

_باشه مشکلی نیست تو میتونی بری

_چشم

اهل پرخوری نبودم میدونست، پرهام از وقتی که یادم میاد همراه منه خوشم میومد ازش، همیشه سرش توکارای خودش بود، هیچوقت دخالت بیجا نمیکرد، حرف اضافه هم نمیزد

از سر میز بلند شدم، ظرفا رو تو ظرف شویی گذاشتم وارد اتاق شدم، رگال تو کمد و بیرون کشیدم همش ست کت سلوار مشکی بود به کشوهای کنارش نگاه کردم. اولی کروات بود، تو رنگای مختلف دومی ساعت، دستکش و دکمه سر آستین.

سومی انواع جوراب بود نمیدونم اینم بهش گفته بودم، که انقدر چیده بود. برام چهارمی از همه پهن تر و بزرگتر بود... کفشای براق

فکرکنم کسی که برام خونه رو طراحی کرده شبیه خودم بوده. شماره بنیتا رو گرفتم

_هان چیه یاد من افتادی

_کی پاچتو گرفته وحشی

_خیلی بی شعوری مرداس، بنال

_درست حرف بزن. میخاستم بپرسم کی خونه رو چیده خصوصاً اتاقم!

_یکی هست لنگه خودت وسواسی در حد مرگ

_باشه ازش تشکر ویژه کن خیلی خوشم اومد

_باشه

آماده شدم، ترجیح دادم اسلحه نبرم، دو تا چاقو جیبی برداشتم و یه برگ قرص

دعوت نامه رو گذاشتم زیر دستکشام سوار، ماشین دیگه ای شدم.

مهمونی تو یکی از بهترین منطقه های بالاشهر بود ماشین و بیرون پارک کردم. جلو در دوتا نگهبان وایساده بودن، دعوت نامه رو دادم بهشون یکیشون خیلی بهم خیره شده بود.

__بخشید اقا کیف همراهنه؟

__بله

__میتونم ببینم

کیف پولم و دراوردم تا ببینه توشو. چاقو تو ساق پام با یه کمری جاسازی شده بود، کتمم گشتن، بعد اجازه دادن برم داخل. ریشی که گذاشته بودم رو صورتم، اذیت میکرد، همینطور لنزای قهوه ای ولی باید تحمل میکردم. به کل باغ نگاه کردم، قسمتی رو برا آتیش بازی درنظر گرفته بودن، اینجا میتونستم کارم و شروع کنم، تو سالن همه درحال رقصیدن بودن، چشم چرخوندم تا سوژم و پیدا کنم، زنی با لباس سرخابی اومد کنارم، حوصله هیچکس رو نداشتم

__افتخار آشنایی با چه کسیو دارم

__اگر افتخار دادم میتونید آشنا بشید

مغرورانه تو چشمام زل زد

__پدرم نگفته بود که همچین مهمونایی داره

__خیلی ناراحتیت میتونید به پدرتون امرونی کنید کیو دعوت کنن، اگر در جایگاهش هستین

صورتش میرفت که هم رنگ لباسش شه، یه لیوان برداشتم و رفتم طرف دیگه مجلس، یه مرد خیکی رو سکو بود داشت، با خانم های جوون میگفت و میخندید. هه سوژم آدم جالبیه باید صبر میکردم موقعیتش جور بشه، ساعتها همون جا نشستم و خودم و سرگرم گوشیم نشون دادم، همگی باصدای همون سوژه بلند شدن و رفتن تو باغ، لیوانی رو برداشتم جوری نشون دادم که میخام زیتون رو از توش دربیارم ولی نمیشه، دوتا قرص انداختم توش، سریع حل شد. سوژه کنار دوتا دختر بود وقتی آتیش بازی شروع شد، دخترارو کنار زد و رفت جلوتر، رفتم کنارش

__بنظرم خیلی مهمون خوبی شده، اقا فرمند

تو حال خودش نبود، معلوم بود زیاده روی کرده لیوان و نزدیکتر گرفتم و اوردم جلو دهن خودم، که لیوان و از دستم قاپید.

__فکرکنم دارید زیاده روی میکنید

عالی، امشب عالی‌ه تا حالا انقدر شاد نبودم به زودی میتونم پولدار بشم

لیوانو که سر کشید ازش گرفتم، رفتم تو دستشویی لیوان و رو زمین انداختم، با پاشنه کفشم، خوردش کردم با آب ریختمش تو دستشویی، لباسم و مرتب کردم و زدم بیرون. امشب به امید پولداریت جشن بگیر این سم تا صبح اثر میکنه، وقت داری.

نگهبانا سرشون گرم آتیش بازی بود، زدم بیرون از خونه.

رفتم تو کوچه بالایی که سوار ماشین شم ولی صدایی جذبه کرد، دختری کمک میخواست به سمت انتها کوچه حرکت کردم، دوتا دختر بودن یکیشون رو ویلچر یکیشونم داشت دادوبیداد میکرد، 3تا مرد بزور کیفش و میکشیدن

بجم دیگه احمق زورت به دوتا دختر که یکیشونم فلجه نمیرسه

ریشم اذیت میکرد، کندمش گذاشتمش تو جیبم، اروم بهشون نزدیک شدم با صدای پام پسرا برگشتن عقب تو سایه وایساده بودم فقط پاهامو میدیدن

بچها برید حالشو جا بیارید، تا من حالی این دخترا بکنم

دوتا شون چاقوهاشونو درآوردن و دوییدن سمتم خب این بدترین نوع حملس که این احمقا انتخابش کردن اولی که بهم رسید دستی رو که توش چاقو بود، گرفتم. بردم سمت گلو دوستش. گردن خودشم با یه چرخش شکوندم

اون یکی پسره ترسیده بود، کیف دختره رو ول کرد، دخترهم ترسیده بودن، پسر خاست فرار کنه، که بند چرمی از تو جورابم درآوردم. آهنربایی بود، به سمتش پرت کردم. پاش پیچ خورد، سرش به جدول اصابت کرد و از هوش رفت، صدای آژیر اومد به دست دختر فلج نگاه کردم به پلیس زنگ زده بود.

آروم پشتم و کردم و به راهم ادامه دادم، برام مهم نبود، هیچ پلیسی نمیتونست به گرد پام برسه از راه مینبر رفتم تو اتوبان، خاطرات دور دوباره از جلو چشمم رد شدن

بنیتا بیا اینجا

بغلش کردم مسئول سلولمون اومد تو

امروز برات آماده اید کوچولوهای بخش؟

پشتمو به مسئول کردم بنیتا رو سفت گرفته بودم، پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود و گریه میکرد، آب سردی رومون ریختن، تنم از هربار خوردن اون جسم تیز میلرزید ولی میدونستم اگر صدام دربیاد بیشتر میشه دستم و

رو دهن بنیتا گذاشتم، بزور از بینیش نفس میکشید هر بار که میزدن به دیوار روبه روم خیره میشدم و میشمردم. هر ماه که میگذشت به دونه اضافه میکردن

_میدونی که هر بار اون دختر بچه رو بغل میکنی باید مال اونم بخوری نه؟ هر چند که سنتون خیلی کمه ولی ما اینجا رحمی نداریم

تکون نخوردم چیزی برا از دست دادن نداشتم برعکس، خونسردی چیزی بود که تو این روزا بهتر از هر چیزی تونسته بودم یاد بگیرم کارشون که تموم شد رفتن بیرون بنیتا بیهوش شده بود تازه دوماه بود که اونجا بودم هر روز از خودم میپرسیدم چرا باید منو بیارن؟ مگه من چیکار کرده بودم؟

ولی خب الان به جای سوال کردن کاری و میکنم که بخاطرش تربیت شدم و این زندگی رو به انتها میرسوندم خونه تو تاریکی مطلق بود، پرهام خوابیده بود. نمیتونستم تحمل کنم هر لباسی و دوبار بیوشم، بدون اینکه شسته بشه.

لباسارو گذاشتم تو سبد جلو اتاقم، وارد اتاق مخفی شدم برگه قرص رو سرچاش گذاشتم چاقوهام و باینکه استفاده نکرده بودم ضد عفونی کردم و برگشتم تو اتاق، بعد دوش گرفتن نشستم رو تخت بالشتارو روی هم چیدم تا بره بالا و پشتی بسازه پتو رو تا زیر سینم کشیدم و چشمام و بستم، از زمانی که یادم میاد نشسته خوابیده بودم و اونم وقتی زیر دست راستم کلت بوده. هیچوقت به خواب عمیق نمیرفتم.

نور آفتاب که زد چشمام خود به خود باز شد یه نگاه به دور اتاق انداختم تقه ای به در خورد

_بله

_صبحتون بخیر، تلفن باشما کار داره

_بیا تو

گوشی رو که بهم داد، رفت بیرون از اتاق، بدون اینکه بگه کیه!

_بله؟

_سلام کد 120077

_خیلی وقته کار نظامی قبول نمیکنم

_ممنون بابت دیشب تمییز بود

_لزومی نداشت تماس بگیرید من به خودم ایمان دارم

_بله همینطوره

سریع قطع کردم تا ببینم، کی پشت خطیه

_مرداس وای باورم همیشه چطوری اینکارو کردی!؟

_بنیتا اگر حرفی میخای بزنی بهتره بیرون قرار بذاریم، من پشت تلفن صحبتی ندارم

_کافه همیشهگی تا چندساعت دیگه که باز کنه.

_باشه

تمام وقتمو صرف تمییز کردن اسلحه ها کردم تا ساعت 10 بشه و برم کافه.

بنیتا رو جای همیشهگی دیدم روبه روش که نشستم تازه متوجه من شد

_هیچی نگو من میخام همش حرف بزوم

_بگو خب

_اولا که بهم زنگ زدن گفتن شمارت و میخان با کلی اصرار از زیر زبونشون کشیدم که کاری کردی یارو سخته

کنه، مرگش و طبیعی گفتن هیچ ردی هم نبوده وای بعد که اومدم روزنامه رو دیدم همون حوالی دوتا دختر و از دست دزدا نجات دادی، بیا بخون درموردش، اسمت و گذاشتن سایه، این چندمین باره که داری تو شب چندنفرو نجات میدی بجا، قاتل داری میشی قهرمان.

به صفحه روزنامه جلوم نگاه کردم، عکس دوتا دختر بود که صورتاشون و محو کردن انتها مطلب نوشته بود، که

دونفرشون توسط سایه کشته شدن ولی یکیشون زنده مونده براساس گفته های اون شاهد و دوتا دختر، سایه با دوتا حرکت اونارو کشته، تنها مدرکی که ازش داریم یه بند چرمی که هیچ اثر انگشتی روش نیست حتی نتونستن اون دخترا هم عکس واضحیازش بگیرن

_بنیتا من نمیخاستم معروف شم فقط اگر بدونم، اون آدمی که جلومه چه سفارشی چه غیر سفارش پست باشه

میکشمش، فرقی نمیکنه. میتونستم اون دخترا رو هم بکشم ولی نخاستم

_چرا سومی و زنده گذاشتی

_چون میخاستم بگه که من کشتم اونارو فکر نکنن، دخترا قاتلن

_اچه چطوری یه دختر فلج و یه اسکلت میتونه سه تا مرد و بکشه!

_بهر حال مدرک نداشتن ثابت کنن، مهم نیست برا کارام جواب پس نمیدم. حالا که گذشته

_باشه، برات سفارش جدید دارم

_خب چی هست

_اونطرف نشسته، بذار بهش اشاره کنم بیاد

به زنی که دورتر از ما نشسته بود اشاره کرد، با ترس زیادی نشست روبه روم معلوم بود دو به شکه با نگرانی زیاد سلام کرد. بهش زل زدم که دست پاچه شد دونه های درشت عرق رو پوستش نمایان شدن

_میخام دختر همسرم و بکشید

_چرا؟

_پولشو میدم فقط میخام بمیره

_قبول نمیکنم

رنگ صورت زن، بیشتر پرید

_مریضه داره میمیره من میخام زودتر تموم شه از شرش راحت شم، نمیخام دیگه تحملش کنم

_مشکل من نیست

_خواهش میکنم دوبرابر پولش و میدم، اینم عکسشه

رو به بنیتا شدم، باعصبانیت کمی صدام و بالا بردم

_بهت گفته بودم مشتریای درست حسابی، نه خورده

_این خانم قبل شوهرش مشتری خودت بوده، طلاق گرفته الان زن کسی دیگه شده، که یه دختر بیمار داره

_من خون بی گ*ن*ا*ه نمیریزم

_مگه قاتلا هم رحم دارن و اعتقاد به این اراجیف؟

تو چشمای زنه خیره شدم، دقیقا میخاست چیو نشون بده با این حرفای بی معنیش

_برعکس من رحم ندارم ولی بعضی وقتا بجا ریختن خون سوژه، طرفی رو میکشم که سفارش داده. چون اونکه که

لایق مرگه الانم گفتم قبول نمیکنم، یعنی نمیکنم میتونی بری

_نمیتونی پسم بزنی من لوت میدم

یه تا ابروم و انداختم بالا دستکشام و دراوردم، چشمش به دستام خیره موند چاقو جیبی کوچیکی رو به ضرب باز

کردم و جلو چشمش گرفتم

_میتونی تلاشتو بکنی

به وضوح نفسش بند رفت، نگاه حقارت باری بهش کردم. اخمامم برا بنیتا کشیدم توهم. از کافه زدم بیرون کسی که منو تهدید میکنه حق زندگی نداره کت چرمم و پوشیدم و سوار موتور شدم.

منتظر ایستادم تا زن بزنه از کافه بیرون، یه ماشین شاسی بلند اومد دنبالش، تعقیبش کردم.

خونش فاصله زیادی تا خونم نداشت، برگشتم خونه کیف ای.اس پنجاه رو برداشتم دوربینش از همه قوی تر بود، از فاصله زیاد هم برد داشت. دیوار پشتی باغچه خونم به خونه بغلی راه داشت، پریدم تو حیاطشون میدونستم الان مسافرتن، خونشون از من طبقاتش بیشتر بود، رفتم رو پشت بومشون دوتا خونه اونور تر بود خونه اون زنیکه، از کیف درش اوردم و نصبش کردم منتظر شدم با پرتابل ساکورا خونه رو از دور دیدم، کنار دختری که رو تختش دراز کشیده بود ایستادم. دستش چاقو بود هه فکر میکرد به این آسونیه کشتن آدم، اسلحه رو آماده کردم، سرش رو نشونه رفتم، دستشو برد بالا که چاقو رو پایین بیاره، که ماشه رو چکوندم. با دوربین نگاهش کردم، مخش ترکیدو روی تخت افتاد، دختر بلند شد و شروع کرد به جیغ زدن

کسی که مرداس و تهدید میکنه باید بمیره، سر فرصت اسلحه رو باز کردم و برگشتم تو خونه

پرهام تو حیاط بود، از در پشتی رفتم بالا، مرتب که شدم برگشتم پایین

_براتون بسته ای اومده، چکش کردیم دوتا اسلحه دوقلو، نوشته ای هم براتون فرستادن. بعدم خانم براتون

نگهبانارو فرستادن چندتام سگ آوردیم اگر از نظرتون مشکلی نداره

_نه نداره ولی تو خونه نیان همینطور نگهبانا

_اقا خیالتون تخت همشون همونطورین که شما میخاید

_خوبه

کیف چرم اسلحه رو باز کردم، مدل جدید تک تیر انداز کوچیک بود دوقلو بودن، بدون پایه مشکی با طرحای

دستی طلایی رنگ تو قسمتاییشون سر لولشون حرارتی بود، قلاب وصلی داشتن خیلی خوشگل بودن

کاغذی که روش بود رو برداشتم

هدیه ای از طرف من بخاطر کار فوق العاده دیشبتون، امیدوارم بیشتر از این بتونیم باهم کار کنیم

انگار خیلی خوشش اومده که همچین دست دلبازی برام انجام داده، این دوقلوا خیلی گرونن، بردمش تو اتاقم

گذاشتم و برگشتم تو حیاط، دونفر کنار در بودن بقیه هم دور میچرخیدن. پرهام کنارشون بود، سریع بهشون

اشاره کرد

رفتم جلوشون همشون از من گنده تر بودن، خودم اینطور خواستم 4 تا سگ هم کنارشون بود

_اقا اجازه بدید بوتون کنن تا غریبه نباشید

کنار سگا نشستم، دستمو لیس زدن و بو کشیدن. پرهام پارچه ای رو داد دستم، دستم و پاک کردم، پارچه رو انداختم تو سطل آشغال

__واکسناشون و بزنیید که مریضی نگیرن، بعدم خیلی باید حواستون باشه. تو پارکینگ و کنار در اتاقایی هست، میتونید اونجا بمونید. جاهاتون و عوض کنید که خوابتون نبره، من از بی نظمی متنفرم. امیدوارم بنیتا بهتون توضیح داده باش، من از سوال زیادی بدم میاد، میتونید هرکاری داشتید با پرهام درمییون بذارید، اسماتونم بگید. به خط وایسادن 6نفر بودن، دونفر کچل، دو تا مو کوتاه، دونفرم موهای کمند، نمیدونم ارایشگاه بود اینجا، یا میخاستن نگهبانی بدن

__اقا اینا کد دارن که رو دستبنداشون نوشته شده، اسم ندارن

__بهتر به کاراتون برسید من باید برم

صدای یکیشون اومد که سوالی داشت، بدم میومد سوال کنن ولی این انگار مهم بود که به خودش جرات داده بود. برگشتم نگاهش کردم موهای بلند طلایی داشت

__بخشید آقا ما باید از کجا اسلحه داشته باشیم! چون میدونید از جایی که میاییم نمیتونیم مهمات بیاریم

__درسته، پرهام راهنماییشون کن به انباری پشت اتاق تو پارکینگ، اونجا تمامی وسایلی که میخان و گذاشتیم. رو میز اتاقشونم پاکت پول جداسه، هرچند که همینجا غذا میخورید، اگر خاستید از خونه خارج شید، فقط با اجازه منه. فقطم با صدا خفه کن کار میکنید و تا حد امکان بدون خونریزی، ممکنه به خونم حمله کنن آماده باشید، توی اون انبار اتاق یکیتون باید باشه، اونجا میتونید دوربینای مدار بسته رو هم چک کنید، خودتون کارا رو بین خودتون تقسیم کنید و در صورت لزوم بیاید تو خونه، فقط در صورت لزوم

منتظر نگاهشون کردم، که همشون سراشون و تکون دادن. برگشتم تو خونه، پشت سرم پرهام اومد

__براتون شیر داغ کردم با کیک تو کتابخونه گذاشتم میل کنید تا من کاراشون و میگم بهشون

__باشه

دوقلوها رو کنار بهترینام گذاشتم. به قفسه سلاحای سردم نگاه کردم؛ خاطراتی از جلو چشمم رد شدن، باشگاه هنرهای رزمی منو اون یه مریبی خصوصی داشتیم هیچوقت از سلاح های گرم خوشش نمیومد، برعکس من از هرچیز خطرناکی خوشم میومد، بارها شده بود ازش شکست خورده بودم، اونم مثل من خانواده ای نداشت. من هیچوقت نتونستم باهاش ارتباط دوستانه ای برقرار کنم، اون همیشه منو بالاتر میدید هیچوقت اهل رفیق بازی نبودم، حتی نمیدونستم حس داشتن یه دوست چیه!

از اول که یادم میومد خانواده نداشت،م قاتل تربیت شدم و حسام پشت کدای معرفیم خشک شده بود، همیشه اولینش ساخته ولی پرهام بامن همراه نشد گفت دوست دارم در خدمت کسی باشم که نجاتم داد، ازم کوچیکتر بود

ولی من به انتخابای هرکسی احترام میداشتم و خوشحال بودم ادم مورد اطمینانی و کنارم دارم، یه روز تو یه مهمونی بودیم همه جا تاریک شد، منو پرهام کنار استادمون بودیم چند نفر اومدن همراه یه زن که چکمه های بلندی داشت، استاد بهشون اخطار داد ولی گوش ندادن، برعکس تصورمون زن خیلی قوی بود، اون روز منو پرهام زخمی شدیم استاد دم مرگ بود مارو فراری داد، تنها چیزی که ازش به یادگار برام موند گردنبنند بین یانگش بود. فرداش مراسم خاکسپاریش متوجه شدیم هیچ چیزی از جسدش نمونه تیکه تیکش کرده بودن، متأسفانه هیچوقت نتونستم بفهمم کی بودن تا بتونم انتقامش و بگیرم، از اون به بعد پرهام فقط به عنوان ورزش، رزمی کاری میکرد، استادم همیشه میگفت منو پرهام مثل علامت کنگ فو هستیم ولی هیچوقت نشد که بهم نزدیک شیم.

به لیوان شیر دست زدم سرد شده بود سریع خوردمش سینی و برداشتم رفتم پایین پرهام و دیدم که درحال مطالعست

_کجا وقت میکنی انقدر خونه رو برق بندازی

_ من خیلی سریع به امور رسیدگی میکنم همونطور که میخایید

_ پرهام خیلی معذب میشم میگی اقا بذارش کنار، من انقدرام سخت نیستم

_چشم

_چی میخونی؟

_شعرای احمد شاملو

_از شعر خوشم نمیداد

_میدونم

_خوبه

برگشتم تو اتاقم، مکالمه منو پرهام در همین حد بود، نشستم رو تخت تا بتونم کمی بخوابم سریع خوابم برد، تو خواب حس کردم در باز میشه، کلتم و سفت نگه داشتم نزدیکتر که شد، از رو نفساش و بوش فهمیدم که زنه پاش خورد به گوشه تخت چرخیدم با پاهام پاهاش و قفل کردم، نشستم رو شکمش کلتو رو چشمش نگه داشتم

_مرداس منم تروخدا منم

_بنیتا حفته بکشمت تا بفهمی بدون اجازه حق نداری، به حریم من وارد بشی

_بابا بزور اون پرهام و پیچوندم پیام بالا حالا تو میخای بکشیم

_گمشو برو بیرون نمیخام ریختتو ببینم تا دوروز

_بابا میخواستم یکم اذیتت کنم

_به قیمت جونت تموم میشد

برگشتم سمتش ببینم چرا نمیره، که دیدم زل زده بهم به خودم نگاه کردم بجز شلوار هیچی تنم نبود

_کی اینطوری بدن و عضله کردی، ناقلا

_برو بیرون

_چرا تو خونت زنا رو راه نمیدی

_کاری نکن پشیمون شم که چرا از اول جونت و نجات دادم

پشتم و کردم بهش درو نشون دادم

_میدونم بخاطر منه که کمرت این شکلیه لزومی نداره هی بگی من دارم از چیزی دیگه ای حرف میزنم که برای تو.....

_خفه شو

پاهش و به زمین کوبید و از اتاق رفت بیرون، رفتم تو حموم کثافت اومد تو خونم، اومد تو اتاقم حریممو به گند کشید

_پرهام

سریع وارد اتاق شد تقصیر اون نبود نمیخواستم اعصابشو خراب کنم، هرکسی باید تقاص کار خودشو پس بده

_حریممو کتیف کرده همه چیو عوض کن همه چی تا میرم حموم

_بله آقا

لباسامو دراوردم انداختم بیرون، اول دوش گرفتم. خودم و با شامپوی زیادی شستم و بعدم تو وان دراز کشیدم بوی عود شکلاتی سالم و بهتر میکرد

_اقا همه چیز عوض شده

بالاخره تمومش کرده بود، رفتم بیرون همه چیز بوی خوب میداد بوی عطر م، ملافه رو تختتم عوض شده بود، تونستم نفس بکشم. پرهام کنار در بود

_خانم پاکتی رو دادن که گذاشتم پایین، اومدین شام بخورید ببینید

_الان میام

لباسم و تنم کردم و رفتم پایین پاکتو برام باز کرده محتواشو روی روزنامه ریخته بود، عکس یه پیرمرد سن دار بود و ادرس خونه یه یادداشت هم بود

زنش دختر جوونی که میخاد از دستش خلاص شه، یکی از کله گندهاست پدر دختره ولی این پیرمرد تهدیدش کرده که دختر تو بده ایناهم عقد کردن میخان زودتر بمیره به چیزی برسن

گوشیمو دراوردم برای بنیتا پیامی فرستادم

بگو بهشون در آزش یه بوگاتی میخام

بعد چند دقیقه پیام داد، گفتن حله

به آدرس نگاه کردم، تقریبا بیرون از شهر بود اگر برا امشب میخاستن باید زودتر حرکت میکردم، نوشته بود که برا تفریح رفتن 3 نفر بیشتر نبودن، هیچ محافظیم ندارن. یه ساک برداشتم لباس خاکی رنگ سربازی رو برداشتم همراه کلا و عینک دوجفت دستکش گذاشتم ساک برداشتم رفتم تو اتاق مخفی به قفسه تک تیر اندازا نگاه کردم، بهترینش ال 115 ای 3 بود قطعاش و باز کردم و گذاشتم تو ساک کوچیکتر دوتا رمینگتون ار 51 هم گذاشتم، چشمم به اف 2000 جدیدم خورد، که یکی از بهترین مسلسلای بود ولی اینجا نمیتونستم ببرمش هرچند خاسته بودن در صورت لزوم هرکسی مزاحم بود هم بکشم

کت چرمم و تنم کردم و زدم بیرون، عادت نداشتم یه ماشین و بیشتر از یه ماه نگه دارم، کلا آدم تنوع طلبی هستم، البته شاید عادت خوبی نباشه ولی برای من که خیلی خوشاینده سوار کمری نوک مدادی شدم

تقریبا طرفای سحر بود، هیچوقت اونقدر احساس خستگی و خواب نمیکردم که زمین گیرم کنه، به باغ مورد نظر رسیدم، خیلی خلوت بنظر میرسید هیچکس اطراف نبود با دوربین اطراف و نگاهی انداختم دوتا نگهبان بودن دم خونه و یه زن کنارشون باید جایی پارک میکردم که دید نداشتم

ماشین و خیلی جلوتر پارک کردم لباس سربازی رو لباسم تنم کردم، ساک اسلحه رو برداشتم سریع رو تپه ای مستقر شدم، پایش و رو تخته سنگی گذاشتم و با دوربین محل و دید میزدم، باید تو موقعیت مناسب دخلشو میوردم، بعدم نگهباناش وگرنه دنبالم میومدن

چندساعت نشستم ولی کسی بیرون نیومد، بجاش متوجه شدم 4 تا نگهبانن که شیفتی جاشونو عوض میکنن، پس همینطوری الکی بدون هیچی نیومده بودن، با دوتا کلت کوچیک و یه تک تی انداز نمیتونستم دخل همشونو بیارم باید صبر میکردم شب بشه دید نداشته باشن تا بتونم سریع فرار کنم

ساعتها نشستم و منتظر، اومدن بیرون دوتا از نگهبانان خانمی و بردن زمان خوبی بود، خودش جلوی یه تپه وایساده بود و به منظره نگاه میکرد، کسی اطرافش نبود اول مغزشو نشونه رفتم ولی لزومی نداشتم خیلی به پرتگاه نزدیک بود، تیری نزدیک پاش زدم از ترس بالا پرید ولی سر خورد و با صدای فریادی پرت شد پایین، سریع اسلحه رو

برداشتیم و به سمت ماشین دویدیم، بیشتر رو تخته سنگا میپردم تا دویدن، که حرکت سنگ ریزه ها توجهشونو جلب نکنه

سریع لباسام و دراوردم و انداختم تو ساک، تا حالا با این سرعت کاری و انجام نداده بودم ولی با کمال آرامش ماشین و روشن کردم، از اونجا دور شدم هیچوقت منتظر نمیشدم، ببینم سوژه مرده یا نه ولی دیگه پرت شده بود زنده باشه از خوش شانسیشه من دوبار یه کارو انجام نمیدم، احساس خستگی زیادی میکردم، تقریبا ساعت طولانی یه جا مونده بودم، البته از لحاظ بدنی تفاوتی برام نمیکرد چون با آموزشایی که دیده بودم خیلی بدنمون تغییر کرده بود.

اولین بار که 3روز تو آب نگه‌مون داشته بودن خیلیا از سرما مرده بودن ولی بعد اون مدت 3 روز تو آب داغ نگه‌مون داشتن اینکارشون باعث میشد، بدنمون در مقابل گرما و سرما تو جنگ ازمایشی دووم بیاره درو که باز کردم نگهبانا اومدن بیرون منو که دیدن برگشتن تو آروم وارد خونه شدم پرهام این ساعت میخوابید _ آقا برگشتید؟

_ پرهام بهت گفتم نگو اقا بعدم، بله اومدم چرا نخوابیدی

_ نگرانتون شدم هیچوقت کارتون انقدر طول نمیکشید

_ این یکی اولاً بهم امار اشتباه دادن، بعدم خیلی نگهبان داشت، همسرشم بود شانس باهام یار بود که یه جا خفتش کردم، وسیله هم زیاد نبرده بودم

_ مراقب باشید، بیام لباساتونو ببرم

_اره ممنون

وارد اتاقم شدم بیرون وایساده بود، سریع وارد حموم شدم لباسا رو بیرون گذاشتم، تو سبد به آرنجم نگاه کردم، پوستم خراشیده شده بود و به کبودی میزد در و باز کردم

_ پرهام این چیه بنظرت؟

_ فکرکنم دستتون به شاخه ای چیزی گیر کرده

_باشه

وقتی از اون چاه دراومدیم به زخمام وسواس نشون میدادم، احساس میکنم خیلی بدنم ضعیفه که اینطوری میشم

هرچی پماد نزدیکم بود، ریختم رو دستم تنمو با وسواس زیاد شستم دستام و دوطرف دستشویی گذاشتم به آینه نگاه کردم، مردی به سختی فولاد تو آینه بهم زل زده بود چشمای سرد و یخ زدش تو بخار حموم برق میزد ته ریشش دراومده بود، سنشو بالاتر میبرد موهای یه دست مشکیش که خیس شده بود برق میزد

__ به من بگو کی هستی

لبش به پوز خند کش اومد

__ میدونی این هیولا کیه پس نپرس

__ نمیدونم کی هستی و چی از جونم میخای

__ به دستات نگاه کن هرچقدرم وسواس نشون بدی بشوری بسابی این خونا پاک نمیشن نگاه کن به دستات

چشماش رفت به سمت پایین دستام آغشته به خونای رنگین بود

__ نه این امکان نداره من قاتل نیستم

سرمو به شدت اوردم بالا صورت مادرم بود با چشمای سبز آشناس ناراحت بود و غمگین اشکاش صورتش و خیس کردن چشمام و بستم، وقتی دوباره بازشون کردم نبود دیگه رفته بود، به تک یادگارش تو صورتم نگاه کردم مال اون سبز درخشان بود همیشه لبخند داشت صورتش خوشحال بود ولی من فقط یه مرد وحشی بودم با چشمای دریده صورتی استخوانی موهای مشکی پوستی گندمی که همش از اون مرده نفرت انگیز بود کسی که مادرم و ازم گرفت

مشتم و محکم کوبیدم، به آینه تصویر مرد خشن هزار تیکه شد ولی هنوزم پوزخندش جلو چشمه اون مرد چشماش سبز نبود ولی همین ترکیب صورت و داشت

با تقه ای به در حموم سریع رفتم بیرون حوله رو به کمرم بستم، خون از دستم میرفت، خونی که رنگش به رنگ خون همون کسایی بود که فرستاده بودمشون بدرک

__ اقا چیشده!

هرچقدر پرهام صدام میکرد، بیشتر متوجه میشدم منم به همون سرنوشت دچارم یه تیر خلاص تو مخم از طرف کسی که ازم بالاتره

__ مرداس باتوم چیشده بشین دستت خیلی داره ازش خون میره باید ببندمش

__ نه بذار خون بیاد رنگش جذابه

دستمو جلوم گرفتم انگشتم گز گز میکرد، خاطرات به ذهنم هجوم آوردن تابوت شیشه ای پر از خورده سنگ دست و پامون و میبستن، که سنگ و خاک اون تابوت و بز نیم کنار و بیاییم بیرون هه از اون که بدتر نیست وضعم

فقط من، بنیتا و یه پسره از گروه زنده موندیم به عنوان برترین کدا

__ مرداس خواهش میکنم، بذار ببندم دستتو

نشستم و دستمو جلوش گرفتم

_ میدونی هرکسی از من تو هر دوره میمرد مینداختنش جلو سگا و مارو مجبور میکردن نگاه کنیم سگایی که گشنه و تشنه خونن

پرهام دستاش محکم شد، دور مچم این اولینبار بود که بعد از 35 سال زبون باز کرده بودم و از گذشته میگفتم بارها ازم پرسیده بود، جای چیه رو کمرم ولی نمیتونستم که از دردم بگم یعنی همیشه دهنمون بسته بود درد میکشیدیم هم باید ساکت میبودیم و گرنه دوبرابرش در انتظارمون بود چطور دووم اوردم خودمم نمیدونستم

_ خواهش میکنم چند روز استراحت کن من هرکسی تماس گرفت میگم نیستی، بعدم آخر هفته مهمونی دعوتی که کارتش پایین یادم رفت بدم

_ چه مهمونی؟

_ راستش این آقای که براتون دوتا کلت کمری آورده دعوت نامه داده، گفته تولد دخترشه و جشن بین شرکاشون

_ من اصلا به این مهمونیا علاقه ندارم، میتونی دعوت نامه رو براشون پس بفرستی

_ فکر نکنم بشه چون جزوه مهمونای رده اول هستین

_ عجب گیری افتادم خودمم نخوام ریخت کسی و بینم، خودشون میان جلو

_ دلت نمیخاد یه رنگ جدید کت بیوشی

_ خوبه که حس دوستیت برگشته و جمع نمیبینیدم

_ ببخشید اقا

_ میزنمت دفعه بعدی

_ حالا نظرم اینه از مشکی دست بکشی

_ قوانین منو خوب میدونی ولی خب من برای مهمونی هیچوقت رنگ لباس کارم و انتخاب نمیکنم

_ خب تو که نداری کت برا مهمونی اصلا مهمونی نمیری

_ چرا دارم

_ حالا بذار من میخام کسیو بیارم از بین بهتریناش برات انتخاب کنه چند دست نو داشته باشی

_ باشه پس توم باهام میای بریم

_ همیشه که خدمتکار بیاد باهاتون

پرهام تو اینجا خدمتکار نیستی

پس چیم بنظرت

پرو بیرون دیگه حوصلتو ندارم

باخنده بلندشد رفت بعضی وقتا روحیمو عوض میکرد، حرف زدن با پرهام حس میکردم روح مردم یکم نفس میکشید لباسم و تنم کردم وسایلمو سر جاش گذاشتم تلفنم و خاموش کردم نمیخواستم، بنیتا آرامشم و از بین ببره پرهام بعد چندساعت اومد تو اتاق

مرداس برات قرص آوردم امشب بخواب خوب، نشین دراز بکش اینطوری از بین میری بذار یکم آرامش داشته باشی

نمیتونم پرهام

یه بار امتحان کن من نمیدونم چرا تو انقدر لجبازی اصلا به حرف کسی توجه نمیکنی

قرصا رو بزور خورد، فقط موقع لزوم قرص میخورد، خوشم نمیومد خودم و ضعیف و محتاج نشون بدم اونم به یه قرص، دراز کشیدم کمرم درد میگرفت وقتی دراز میکشیدم سالها تمرین داده شده بودم که نشسته بخوابم فقطم در حد لزوم

قرص خیلی زود اثر کرد و چشمم کم کم بسته شد فقط صدای زمزمه پرهام میومد

کلتتو کنارت گذاشتم راحت بخواب من بیرون اتاقتم

تو باغچه کوچیکی نشسته بودم با دستم گلبرگای گل رز رو نوازش میکردم صدای زنی از پشت سرم اومد صدای مادرم بود

مرداس پسرم نشین تو گل لباست کثیف میشه

ولی مامان من عاشق خاکم

کنارم نشست انگشتای باریک و کشیدش و تو موهام و کشید

قربون علایق پسر کوچولوم

مامان من دیگه بزرگ شدم

بله میدونم اقا پسرم مردی شده برا خودش، حالا دستتو میدی بهم

باشه

دستم گرفت و گذاشت رو شکم برآمدش احساس کردم موجود کوچیکی توش تکون میخوره

_مامان این چیه تکون میخوره! چندشم شد

_عزیزم این نه، ملینا خواهرته یه چند روز دیگه به دنیا میاد میتونی ببینیش حتما شبیه تو میشه و خوشگل

_ولی مامان شما خیلی خوشگلترین من نمیخام خواهرم مثل من باشه

_چرا عزیزم

_چون من شبیه بابام نمیخام، خواهرمم اذیت بشه اگر شبیه شما باشه باباهم همونقدر که شمارو دوست داره

اونم دوست داره

_مرداس پسر، بابات اذیت کرده؟

_نه مامان

چشمام باز شد، نمیتونستم بیشتر از این بخوابم حیف مادر عزیزم که باور کرده بودی با بهترین مرد ازدواج کردی، حیف تو و خواهر کوچولوم که قربانی خودخواهیای این مرد شدین، مردی که هیچوقت نه برایش خانواده مهم بود، نه عشق مادرم، نه حس پدرانش نسبت به بچه‌اش، بازنشسته ارتش با درجه بالا. منو، پسرشو قربانی چی کرد؟ برای چی؟

دراز کشیدم فکر کردن به هیچکدومشون فایده ای نداشت، اگر قراره زندگی من این باشه برام مهم نیست منم دارم ادامش میدم

نمیدونم چند ساعت خوابیدم با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شدم، صوت ممتدی تو خونه پیچید این اعلام خطرو خودم گذاشته بودم از رو تخت خودم و انداختم رو زمین، به شیشه ضد گلوله اتاق نگاه کردم که دوتا جای گلوله داشت هنوزم لیزر قرمز رنگش از شیشه مشخص بود صدای پرهام اومد

_مرداس خوبی!

_پرهام نیا تو بچه‌ها رو بیار تو خونه دارن از بالا تیر اندازی میکنن، بجم

قلت خوردم و رفتم تو کمد، پنجره نمیداشت گلوله‌ها وارد شن، وارد اتاق مخفیم شدم، تو شیراز هم برام این اتفاق افتاده بود هزار بار به بنیتا گفته بودم که مشتری رو درست انتخاب کن ولی خب رقیب همیشگی دوست داره یه سری همیشه بهم بزنه

دوتا کلت کمری صدا خفه کن هکلر کوخ برداشتم، جلیقه ضد گلوله تنم کردم از کتابخونه رفتم بیرون، دستم و به پهلو کشیدم، تیغهای کوچیک همیشه همراهم بود عاشق پرتاب کردن این تیغا بودم، پرهام و نگهبانا تو آشپزخونه نشسته بودن

_فهمیدین چند نفرن؟

_ آقا فقط یه نفره ولی داره از پشت بوم همسایه تیر اندازی میکنه فقطم به اتاق شما شلیک کرده

_ پس هم رزم قدیمی خودمه بمونید تو خونه نیاید بیرون

در خونه رو باز کردم عینک دید در شبمو زدم رو پشت بوم دیدمش، تک تیر اندازش و کنار گذاشت

_ حالت چگونه مرداس تیر بهت که نخورد؟

_ نه هنوز زندهم

_ اینطور که من میبینم همیشه امنیت خونت بالاست، حتی از والا مقاما هم بیشتر از خودت محافظت میکنی

نمیری اینقدر خودت و تحویل میگیری

_ بیا حاشیه نریم یزدان

اسلحشو برداشت پرید از خونه پایین و اومد تو حیاط خونم، دستش و به سمتم دراز کرد آرنجش و گرفتم، کشیدتم جلو و بغلم کرد، تکون حرکت مچ دست چپش و حس کردم، یکی از تیغهام و کشیدم بیرون همزمان باهم تیغهارو گردن هم گذاشتیم. باهم تکرار کردیم

_ نزدیکترین دوستت بالاترین دشمنته رفیق

رو به رو هم وایسادیم تو چشماش خیره شدم منو یزدان تنها پسرای گروه بودیم که زنده موندیم به زور منم، بنیتا بدرد نخور

_ مرداس میدونی که جایی بند نمیشم ولی خب خسته شدم میخام درکنارت باشم پسر، هرچند ما برای تک پر بودن آموزش دیدیم ولی فکرشو بکن گروه بسازیم، میدونی چی میشه؟

_ فعلا دست از کار کشیدم ولی فکر بدیم نیست، حالا بیا بریم تو که حسابی بچهها رو ترسوندی

_ دیدمشون دوتا مو بلندات رزمی کارن و دید قوی دارن ولی کچلات فقط زور بازو دارن، اون دوتا مو کوتاها جزوه بهترینای ارتشن، از کجا اوردیشون اگر به کداشونم نگاه کنی فقط دورقم اخراشون متفاوته تو یه رده بندین ولی آموزشاشون کافی نیست باید دوره خودت بذاری براشون

_ ته زندگی نگهبانای منو دراوردی؟

_ بالاخره میخام کنارت زندگی کنم میخام بدونم چه سگایی محافظتن ولی خب هیچی به اندازه اون یانگ

اسلحه سردت با ارزش نیست

_ پرهام؟

_اره دوست دارم یه بار نبرد تن به تن باهاتش و امتحان کنم
 _توصیه میکنم نکنی اینکارو منم نمیتونم شکستش بدم
 _هرکدوممون تو یه چیزی تخصص داره، چشم عقاب
 _این اسم و دیگه کسی صدا نمیکنه تو روزنامه اسمم و گذاشتن شبیح
 _مهم نیست برای ما همونی فرمانده
 _یزدان ما الان تو ماموریت نیستیم
 _بیا بریم تو فعلا
 وارد خونه که شدیم برق شمشیر سامورایی چشمم و زد یزدان سریع جاخالی داد، پرهام به سمتش حمله کرد
 ولی با دیدن صورت یزدان شمشیر و غلاف کرد
 یزدان: الان به مرداس میگفتم میخام یه مبارزه باهات داشته باشم ولی نه انقدر زود
 _فکر میکردم متجاوزین آقا
 _مرداس از سر این ننداختی، بهمون نگه اقا خانم
 _نمیوفته از سرش، پرهام بچه ها میتونن برگردن بیرون، اتاق مهمان رو هم به یزدان آماده کن
 به سمت اتاقم حرکت کردم که یزدان دنبالم اومد
 _میخام ببینمشون
 _باخودت اوردی چیزی
 _اره ماشین جلو خونت پارکه به کد موبلندت گفتم بره بیارتش تو خونه
 _اتاقی که پرهام میبرتت قفسه ای پنهان، پشت تابلو داره ولی اتاق اصلی جای دیگست
 _مشکلی نداره ببینمش؟
 _نه سالهاست باهم کار میکنیم مشکلی نیست
 همونطور که به سمت کتابخونه میرفتیم شروع کرد تعریف کردن
 _تو شیراز که بودم بعد رفتن تو بهم یه ترور پیشنهاد شد ولی خیلی سخت بود نمیتونستم کاری بکنم،
 میدونم سیاسی قبول نمیکنی ولی مرداس این یارو خیلی بابتش پیشنهاد داده گفتم با تو درمیون بذارم، بعدم
 بازنشستس دیگه کاره ای نیست ولی چون هنوز نفوذ داره کله گنده به حساب میاد، هیچکس مثل تو نمیتونه از

برد دور با دقت بالا بزنه برای همین باهاشون یه جلسه گذاشتم، شنبه هفته ای که میاد باور کن اینطوری خیلی وضعمون توپ میشه

_بزدان، بزدان آروم برو. اولاً که من قوانینم و زیر پا نمیذارم، بعدم هیچوقت زیاده روی نمیکنم شاید از نظرت من خودخواه باشم ولی زیاده رو نیستم به جایگاهمون نگاه کن، ما اخراج شده ایم ما کدای سوخته ایم، که تقلاً میکنن زنده بمونن خوب یادته که لو رفت، آزمایشات مارو میخواستن قتل عام کنن، به سختی فرار کردیم هنوزم سازمان دنبالمونه، یادته که کافیه یه قدم اشتباه برداری، تیر خلاص تو پیشونیه من نمیخام ریسک کنم، زندگی برای من ارزش مند نیست ولی هنوز قلبم با خون انتقام میتپه کسی که منو وارد این بازی کرد دنبالمه منو بکشه، منم دنبالشم ولی الان میخام که لذت ببرم از خون ریختن کشتن یه ادم قدرت مند یعنی، مرگ خیلی زود میتونن ردمونو بزنی الانم میتونن ولی چون اینایی که میفرستیم بدرک ادم مهم نیستن زیاد پیشو نمیگیرن

_همش برام فلسفه میبافی مرداس شده یه بار گوش بدی چی میخام ازت، اصلاً موضوع چیه نه سریع برا خودت میبری میدوزی نمیذاری من حرف بزدم، این یارو پسرش تو سیاست حرف اول و میزنه ولی چون پدرش خیلی تو دست و بالشه و اذیت میکنه میخاد از دستش خلاص شه، بعدم میخاد یه قرار داد کتبی بده که ما جونمون در امانه و درمقابلش میتونیم زندگی آزادانه ای داشته باشیم میفهمی، یکی از اون بالا دستا میخاد جونمون و تضمین کنه حتی اگر پلیسم بخاد نمیتونه دنبالمون بگرده مرد، حرف من اینه یه گلوله تو مساوی با میلیاردها پول و تضمین زندگیمون

در اتاق رو باز کردم وارد شد، قفسه ها باز بودن همونطور که داشت نگاه میکرد به پیشنهادش فکر کردم آخرین تروری که انجام دادیم شکست خوردیم، اون موقع که زیاد تر بودیم الان فقط منو یزدانیم، باگروهی که اصلاً نمیشناسمشون

_مرداس این دوقلوهای کمری خیلی خوشگلن، بابا چیکار کردی فکر کنم کسی لنگه تو نباشه با این همه اسلحه
_بیخیال نمیخاد، تعارف کنی اومدی 3صبح بکشیم بعد تعریفم میکنی باید فردا شب برم یه مهمونی دوشبه فقط خوابیدم حس میکنم خسته نیستم

_اوه اگه منصور بود میکشنت میفهمید دوروز خوابیدی

_حالا که مرده

بلند زد زیر خنده چشمای عسلیش و ریز کرد

_نمرده، کشتیش

_هه اینم رو بقیه

از اتاق خارج شد، از پشت بهش نگاه کردم لباس کرم رنگش تقریبا به تنش چسبیده بود برآمدگی رو پهلوی سمت چپش منو برد، به زمان قدیم زمانی که تو جنگ آزمایشی باید خودمون و نشون میدادیم ولی یه خطای من باعث شد دیده بشیم، یزدان برای اینکه من تیر نخورم هلم داد ولی خودش برعکس رفت تو یه لوله پهلوش یه سوراخ عمیق شده بود، بهمون رسیدگی نمیکردن بارها شده بود دزدکی رفته بودم بهداری و تونسته بودم براش دارو بیارم دووم آورد ولی گوشت اضافه ای که آورد، زخمش همیشه برآمده بود، شایدم برای منی که تو اون حال دیدمش بنظر میرسه که مشخصه

_بیا بریم دیگه چرا وایسادی

بهش مدیون بودم

_باهات میام جلسشون

چشماس برق میزد

_باورم همیشه قبول کردی

_نکردم میام بینم چی میشه

_همونشم خلیه که توقبول کردی بیای، راستی منو پرهام هم مهمونی میاییم

پرهام کنار در وایساده بود که شوکه از حرف یزدان بهش خیره شد

_هان، چیه بابا! بیخیال پرهام میخاییم بریم یکم خوش بگذرونیم، دختر فکر کنم زیاد داشته باشه، شایدم از

این مجردی در اومدم رفتهم گدا شدم تا بتونم پول پوشک بچهام و بدم اخه از راه قتل که همیشه

خودشم از حرفش زد زیر خنده پرهام لبخند ملیحی زد ولی برای من مسخره بود ما آدم زنده نبودیم که

بخواییم، خانواده تشکیل بدیم

پرهام:اون سفارشاتنی که خاسته بودید اومده

_هر دو تا تون تقریبا هم سائیزید یکی انتخاب کنید که ببرمتون حالا که مهمون درجه اولم میخام همراه ببرم

یزدان:واقعا که کی اخه همراه مرد میبره باخودش مرد خنگ

_من

_خب مشخص شد چقدر خنگی خداروشکر

رفتیم پایین پرهام بجا چندتا سفارش دادن یه رگال خاسته بود یزدان سریع همه رو نگاه کرد یه کت شکلاتی

دراورد تنش کرد اندازش بود قشنگ

ببین چه تو دلبری شدم

مگر اینکه خودت برا خودت نوشابه باز کنی

پرهام هم یه دست کت شلوار سفید برداشت تنش کرد، بهش میومد. بین رگالا یه کت مشکی مات دیدم با یقه راه راه مشکی سفید جلیقشم همین طرح و داشت به نظرم خوب میومد، تنم کردم موهامم دادم بالا

یزدان: اوه پرهام ببین چیکار میکنه، مشکی با چشم عقاب ما

من براشون سبز در نظر گرفته بودم، البته سبز پررنگ نزدیک به مشکی ولی انگار خوب این بیشتر بهشون میاد

همینو میپوشم

تو آینه به خودم نگاه کردم، دستمال گردن مشکی رو با یه گیره تک نگین مشکی بزرگ بستم بردم زیر جلیقه یزدان صدام میکرد با آرامش تموم رفتم پایین، آماده بودن یاد قدیما افتادم

یزدان: شدیم 3تفنگدار

پرهام: شمشیر بهتره

یه بار دوست دارم ببینم چطور گلوه ها رو با شمشیرت میگیری

بجا تیکه پروندن بهم بهتره بریم دیر شده

عقب نشستیم کد 009 پشت فرمون نشست، نیم ساعت تو راه بودیم که کلش به حرف زدن یزدان و پرهام گذشت

نگهبانان اول میخواستن بگردنمون ولی با دیدن کارت و اسم من تو لیست کنار رفتن انگار از قبل هماهنگ شده بود، دستی تو موهام کشیدم و کتم و مرتب کردم، هیچوقت تو زندگیم اونقدر استرس نداشتم که خودمو ببازم

وارد سالن شدیم همه مشغول بودن، آقای وکیلی با دیدنم به سمتم اومد قدمای بلندش توجه بقیه رو جلب کرد، همه به ما نگاه میکردن با خوشحالی زیاد بغلم کرد

خیلی خوش اومدی مرداس

بعد بلند رو به جمع شروع کرد صحبت کردن

دوستان میدونید که شرکت ما دوباره نوپا شده و این فقط بخاطر حمایت همه جانبه دوستم آقای کریمی هست متوجه تشویقشون نمیشدم من یه نفر ساکت کردم، پولش و گرفتم لابد منفعت زیادی براش داشته که اینطوری میخاسته تشکر کنه، مردی هم سن آقای وکیلی بهمون نزدیک شد

_مرداس این اقا برادرمه کیوان الان میگم دخترامون بیان باهاشون آشنا بشی راستی همراهات و معرفی نمیکنی

_بله دوستانم پرهام و یزدان هستن

دوتا دختر به همراه یه نفر که رو ویلچر بود بهمون نزدیک شدن، حس کردم صورت اونیکه رو ویلچر نشسته برام آشنا بود، کیان شروع کرد صحبت کردن و به دختری که لباس بنفش تنش بود اشاره کرد

_دخترم نیوشا هستش

کیوان هم به دو تا دختر دیگه اشاره کرد، اول اون دختری که لباس نارنجی داشت اشاره کرد

_دخترم وندا

سرمو براش تکون دادم و درآخر دستشو به سمت دختر رو ویلچر دراز کرد

_اینم گل سرسبدم ویدا

یزدان زودتر از هممون شروع کرد به صحبت با خانما خصوصا نیوشا و وندا برعکس این دوتا ویدا خیلی ساکت و خجالتی بود چیزی که این روزا تو دخترا نمیشد دید، پرهام نزدیکتر شد بهم سرم و کمی خم کردم

_مرداس من کمی میرم اونطرفتر

_باشه

رو صندلی نشستم یزدان مخ وندا رو به کار گرفته بود آهنگی پخش شد و همه رفتن وسط نمیخاستم زیاد با خانواده یا دوستی درارتباط باشم که دستوپامو ببنده حیف میخاستم تهران موندگار شم ولی اینطور که بوش میاد هر جا بنیتا باشه دردسرم هست

اهل سیگار نبودم از دودشم خوشم نمیومد، هوای سالن خیلی خفه بود چندبار یزدان بهم اشاره کرده بود که برم پیشش ولی نمیخاستم تا خرخره بخورم هرچقدر فکر میکردم که ویدا و وندا رو کجا دیدم یادم نمیومد.

با صدای رگبار گلوله کل سالن رفت رو هوا همه جیغ میزدن، اصلا متوجه نشدم یهو چیشد

سریع سرم و به سمت صدا برگردوندم که تیری از بازوم رد شد کلتم و از زیر جلیقم کشیدم بیرون، یه زن دیوانه وار داشت به همه شلیک میکرد، به زور هم اسلحش و نگه داشت به پاهاش شلیک کردم که مسلسل از دستش افتاد

یزدان:مرداس حالت خوبه؟

پرهام سریع به سمتمون دوید، دوتا از نگهبانا زنو گرفتن خیلیا زخمی شده بودن به سمت زنه حرکت کردم چونشو فشار دادم

_ بنال از کدوم قبرستونی میای

صدای کیوان از پشت سرم اومد

_ اینکه رزاست، خواهر زخم که چند روز پیش فوت شده بود

زن با صدای جیغ بلندی شروع کرد به حرف زدن

_ میکشمت کیوان تو اون دخترای هرزتو از بین میبرم، تو باعث شدی خواهرم کشته بشه

کیوان: خواهر تو میخاست دختر منو بکشه، نمیدونم کی تونست از بین ببردش ولی همین کافی که ازتون شکایت

نکردم، حالا هم زنگ زدم پلیس بیاد ببینم میخای چه غلطی بکنی

زن هیستریک میخندید

_ همتون میمیرید بمبی که گذاشتم خونه رو سریع میفرسته رو هوا درای سالن هم قفلن نمیتونید کاری بکنید

کل جمع از ترس به خودشون میپیچیدن، چه اوضاعی شده بود خیر سرمون اومده بودیم مهمونی، زن و هل دادم،

از درد به خودش میپیچید، پاشه کفشم و رو زخمش فشار دادم، دادش رفت هوا همه ساکت شده بودن به خودش

میپیچید

_ بنال بمب کجاست

_ عمرا منم میخوام بمیرم چه فرقی میکنه بگم یا نه

پامو بیشتر فشار دادم

_ تا اون موقع از درد شکنجه میشی جای مردن پس بهتره حرف بزنی

خیلی مصر بود که نگه، فکش و بهم قفل کرده بود تا داد نزنه ولی دوتا تیر دیگه تو همون محل زدم که جیغ بلندی

کشید، تحملش تموم شده بود

_ کنار ستون زیر میز غذاها

سریع به اون سمت حرکت کردم، میزو چپه کردم به ارومی، بمب زمان دو دقیقه رو نشون میداد صدای گریه و

جیغ زنای تو سالن رو مخم بود اسلحه رو به سقف گرفتم و شلیک کردم همه یه لحظه ساکت شدن

_ اگر میخایین نمیرین ساکت باشید

بزدان کنارم نشست چاقو کارتی ریزی رو دراوردم از جیبم

_ ما دوره کوتاهی درمورد خنثی کردن گرفتیمه، مطمئنی میدونی چیکار میخای بکنی؟

بزدان این بمب زیاد پیچیده نیست برا ترور که نیست! یه بمب دستی کوچیکه برا گول زدن، سیما رو رنگ زدن وگرنه دوتا رنگ اصلی بیشتر نیست بین تراشیدمشون فقط آبی و نارنجی داره که برا رد گم کنی آبی رو قرمز کردن

تا یزدان دهن باز کنه حرف بزنه سیم نارنجی رو بریدم اعداد بمب ثابت موندن بهش نگاه کردم نفس راحتی کشید
_وای فکر کردم الان که بمیریم و کلی پول و از دست بدیم

_توم که همش به فکر پولی

بلند شدم وایسادم همه بهم نگاه میکردن بمب برداشتم و رو به جمعیت کردم

_تمومه، میتونید برید

کیان و کیوان اومدن نزدیکم، نگران و ترسیده بودن ولی تو چشماشون برق تحسین هم موج میزد

کیان: بخاطر مشکلات خصوصی نخواستیم که پلیس و باخبر کنیم ولی خب الان که مهمونا میرن باید درس حسابی به این زن بدیم

کیوان: جشن به کلی از بین رفت خواهش میکنم شام رو درکنارمون بمونید، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم اگر شما نبودین نمیدونستیم باید چیکار کنم

یزدان: ممنونم از.....

پرهام: مرداس تیر خوردی؟

_چیزی نیست، اونقدر مهم نیستش

همه با نگرانی نگاه میکردن حتی سنگینی نگاه دختراشونم حس میکردم

کیان: فقط دونفر زخمی شدن که بین دعوتیا، دکتر هم بود دارن معاینشون میکنن بیا بریم دست تورو هم ببینن

_تیر از دستم رد شده بیشتر خراش داده، کمکای اولیه رو بدین خودم ترتیبش و میدم.

کتمو دراوردم به همراه جلیقم، به بازوم نگاه کردم آستین دست چپم کاملاً خونی شده بود

وندا: وای خدای من، خیلی خون از دست دادن

رو صندلی نشستم آستین پیرهن و پاره کردم خراش عمیق و بزرگی بود

پرهام: بخیه میخاد مرداس

کیان: واقعا متاسفم، چطور متوجه نشدیم که این ادم وارد شده!

سرمو برگردوندم سمت پرهام که چشمم قفل نگاه ویدا شد، دستاش و بهم فشار میداد و خیره به بازوی من بود، تا حالا یعنی خون ندیده که انقدر رنگش پریده!

با سوزش دستم به زخم نگاهی انداختم، پرهام داشت با پنبه و بتادین تمییزش میکرد، هنوزم خون ریزی داشت، با جیغ کوتاهی دوباره برگشتم سمت خانوما وندا خواهرش و تو بغلش گرفته بود

وندا:بابا ویدا حالش بد شده، خواهش میکنم بهتره برگردیم خونه

کیوان:بهش آب قند بده باید ببینم حال مرداس خوب میشه بعدش میریم بیچاره بخاطر ما زخمی شده

کیان:نمیشه اینطوری برید باید شام بمونید

یزدان:با اون زن چیکار میکنید؟

کیان نیم نگاهی به دخترا کرد بعدم به سمتی اشاره کرد دوتا خانم اومدن، جزوه خدمتکارا بودن دخترا

همراهشون رفتن فقط ما 5نفر بودیم

کیان:مرداس ما از خیلی وقت پیش میخاستیم که باهات در ارتباط باشیم شنیده بودیم که کسی به اسم چشم

عقاب بهترین تک تیر اندازه خب میدونی، زندگی ما آدمای با نفوذ پر از نخالست، بعد اون کار تمییزی که انجام

دادی میخاستم ازت بخوام که زن کیوان رو هم از بین ببری چون خیلی وقت بود که میخاست با کشتن دوتا

دخترای برادرم و خود کیوان به ثروتش برسه، چون بچه دار نمیشد ولی انگار اون با وجود واسطه ای با تو آشنا

شده بود میخاست که تو براش اون کارو انجام بدی ولی بعدش متوجه نشدیم که چرا تو اون کارو براش انجام

ندادی

منتظر بهم نگاه کردن، خلاصه ای از ماجرا رو براشون توضیح دادم، یزدان و پرهام قوانینم و میدونستن ولی این

دوتا برادر با تعجب بیش از اندازه بهم خیره شده بودن

کیان:مگه برا قاتلا مهمه که بی گ*ن*ا*ه باشه طرف یا نه؟

_خودتون میگید قاتلا من حس نمیکنم قاتل باشم، بیشتر شبیه عزرائیلم که جون آدمای مفت خور و حیون صفت

و میگیرم، البته حیفه که صفت حیون برا اینا بکار برد من قوانین خودم و دارم آقایون، ممنون بابت مهمونی بهتر

ما بریم زودتر

کیوان:میخاستیم از تون درخواستی کنیم

_چه درخواستی؟

_اگر بشه از خانواده ما محافظت کنین

لبم به پوز خند کش اومد، چی فکر میکردن درمورد ما! که نگهبانشون باشیم هه اومدم حرف بزئم که یزدان شروع کرد صحبت کردن

_ آقاییون فکر کنم اشتباه گرفتید ما نگهبان نیستیم

بلند شدیم که بریم بیرون ولی صدای کیان باعث شد مکث کنیم

_ ما میدونیم شما کی هستین مرداس طاهریان پسر سرلشگر هوافضا رضا طاهریان اونطور که ما میدونیم مادرت یه دورگه ایرانی ایتالیایی بوده، خودت فرماندهی نیروهای آموزش دیده تکاورارو دادن به اسم چشم عقاب، یزدان هم همراه و هم رزومه ولی اینکه چی شده و چطور دیگه تو ارتش نیستی اطلاعاتی ازش نیست گفتن بعد رفتنت بایگانی سوخته شده و هیچی ازت نیست

نفس عمیقی کشیدم اونا هیچی ازمن نمیدونستن فقط یه سری گفته های اولیه بود که تکرارش میکردن

_ خب گیریم که درست میفرمایید من وظیفه ندارم که محافظ شخصیتون باشم

_ ماهم اینو نخاستیم مرداس، میخاییم همونطوری که از خودت حفاظت میکنی به ما هم یاد بدی چیکار کنیم و خونه رو میخاییم نزدیک تو بگیریم

همینم مونده بود برا خودم دردسر درست کنم این چه بساط جدیدی بود برای من راه انداخته بودن

_ ادرس خونه رو براتون میفرستم شمارتونو دارم وقتی تونستید خونه رو بخرید خبرم کنین

تشکر کردن و همراه پسرا رفتیم بیرون سوار ماشین که شدیم یزدان شروع کرد به سخنرانی کردن

_ همیشه که بیان ور دل تو بشینن، اگر اتفاقی برای اینا بیوفته تو هم تو تهدید میوفتی اخه چرا قبول میکنی مرداس

_ یزدان من اگر قبول نمیکردم برام دردسر درست میکردن میگم بنیتا از گروه 010 چندتا محافظ براشون بفرسته دیگه بقیشم به عهده خودشونه، قرار نیست کاری بکنم بعدم میتونیم از قبالتشون خوب دربیاریم، دیگه میخام کم کم سفارشو بذارم کنار

پرهام:عالمیه این فکرتون

یزدان:دیونه شده تو میگی عالمیه

_ دیگه نمیخام بدو بدو بکنم برا پول جلو یه مشت مشنگی که هیچی از خطر حالیشون نیست فعلا تو به فکر اون جلسه باش

دیگه صحبتی نکردن وقتی رسیدیم یزدان سریع شب بخیر گفت و رفت پرهام کنارم وایساده بود

__بهتره بذاری دستتو یه بار دیگه ببینم بعد برو بخواب

__خوابم نمیداد یکم قهوه برام درست کن

بزور نشوند منو و دستمو نگاه کرد دوباره ضد عفونیش کرد و بستش، قهوه ساز و روشن کرد

__برو بخواب تو

__مگه قهوه نخواستی

__چرا خودم میتونم درست کنم فلج نشدم هنوز تو برو

سرشو به ارومی تکون داد و رفت هیچوقت از بحث خوشش نمیومد اهل تعارف بازی هم نبود لنگه خودم، همینش جذبم میکرد

برا خودم یه لیوان پرقهوه ریختم و برگشتم تو اتاقم، لباسم دیگه به درد نمیخورد انداختمش دور کنار پنجره و ایسادم، بچه‌ها عوضش کرده بودن دوشیشبه ضدگلوله بودن که با فاصله از هم گذاشته بودم، اینطوری هر گلوله ای از اولی هم رد میشد نمیتونست از دومی رد بشه

قاب عکسی از تو کشو کنار تختم دراوردم، عکسی از مادرم بود زمانی که ملینا رو باردار بود، روی زمین نشسته بود منم کنارش رو دامنش و ایساده بودم، شکمش خیلی بزرگتر از همیشه به نظر میرسید همیشه فقط ما بودیم، اون همیشه ماموریت بود برای ما وقت نداشت صدای مادرم تو گوشم میپیچید وقتی باهم دعوا میکردن

__حق نداری پسرمم مثل خودت کنی رضا متوجه میشی

__تو انگار متوجه نمیشی پسر مون باید راه منو ادامه بده باید وارد ارتش بشه

__که چی بعدها زندگی تشکیل داد یکی بشه مثل تو که هیچوقت وقت برای بچه‌ها نداری، هر وقت من مردم حق داری همچین کاری نکنی

__مطمئن باش میبرمش

اونجا برای اولین بار صدای شکستن مادرم رو شنیدم به گریه التماسش میکرد دیدم، که به پای مردی از جنس سنگ افتاده تا از بچش حفاظت کنه دیدن صورت مادرم که خیس بود باعث شد حالم خراب بشه با بی رحمی تموم، به پهلوی مادرم لگد زد تا بره کنار اون صحنه هیچوقت یادم نمیره مادرم از درد به خودش میپیچید صدای اون مرد که میگفت دختر نمیخام و از خونه زد، بیرون تلفن بردم برای مادرم باهر سختی بود زنگ زد اورژانس تا وقتی بیان کنارش بودم کنار مادر عزیزم که از درد صورت زیباش مچاله شده بود

مرداس به من گوش بده عزیزم قول بده هیچوقت مثل بابات نشی قول بده انقدر بی رحم نشی که انسانیت و فراموش کنی، قول بده عزیزم همیشه مراقب خودت و خواهرت میمونی خواهش میکنم مرداس مثل بابات نشو بذار تو آرامش برم

خون زیادی از مادرم میرفت، من فقط بهت زده نگاهش میکردم، دستای ظریف و کشیدش مثل همیشه رو صورتم نوازشگرانه میچرخید

با صدای زنگ سریع کنده شدم، بردنش تو ماشین منم سوار شدم کوچیک بودم کسی رو هم نداشتیم خانواده مادرم بخاطر ازدواجش با یه ارتشی ایرانی طردش کرده بودن، خانم همسایه هم همراهمون اومد رسیدیم به بیمارستان هنوزم وقتی مادرم و میبردن تو اتاق عمل یادم میاد رو صندلی وایساده بودم که ببینمش، بهم لبخند میزد زیباتر و نورانی تر از همیشه بود.

سیب تو گلوم حجیم تر از همیشه به نظرم میومد، نفس عمیقی کشیدم و قهوم و سر کشیدم، عکس و گذاشتم تو کشو و دراز کشیدم تنها صدایی که میومد تو اتاقم تیک تاک ساعت بود، میشمردمشون و به عددی خاص که یادم نمیومد میرسیدم دوباره از اول میشمردم

با روشن شدن هوا از جام بلند شد،م از اتاق که زدم بیرون، یزدان و دیدم که به سمت اتاقم میدوید

__ یزدان من بیرون اتاقم

__ اا اینجا، خب بدو زودتر آماده شو بریم دیگه

__ کجا بسلامتی میخایی ببریم

__ وای مرداس چرا خنگ بازی درمیاری باید بریم سریعتتر به جلسه برسیم

__ کسی میخاد با من کار کنه باید منتظرم وایسه

بدون توجه به غر زدنای یزدان، رفتم تو آشپزخونه با آرامش کامل صبحونم خوردم و برگشتم تو اتاقم یزدان همش راه میرفت و عربده میکشید، برای من هیچوقت هیچکس جز خودم مهم نبوده، بودن با نبودن این ادما هم ضرری بهم نرسونده، اونان که نیاز به من دارن، آماده برگشتم پایین یزدان سریع دستم و کشید و با تمام سرعت به سمت قرار حرکت کرد

__ مرداس نمیفهمی اصلا الان دوساعته که از زمان قرار گذشته مطمئنم که رفتن حتی منتظرمون واینسادن چقدر احمقی آخه تو

ترجیح دادم سکوت کنم اعصاب بحث باهاش رو نداشتم. خیلی سریع به محل قرار رسیدیم یه خونه لوکس و بزرگی بود، برامون درب پارکینگ خونه رو باز کردن ماشین و تو حیاط بزرگ پارک کرد، جلوتر از یزدان پیاده شدم و به سمت داخل حرکت کردم خونس به نظرم جالب بود یه در سرتاسری بود از جنس شیشه میدیدم، که

مرد مسنی نشسته و منتظره به حالت عصبی پاشو تکون میده، باخونسردی ذاتیم به سمت در حرکت کردم
نگهبانا جلوم و گرفتن دستام و بردم بالا، وقتی چیزی پیدا نکردن گذاشتن که داخل بشم مرد با عصبانیت زیاد
بلند شد و به سمتم اومد

__ یزدان فکر میکردم قرارمون رو یادت رفته، بعدم یعنی چی این رفتارت خیلی بعیده ازت که ندونی چقدر من رو
وقت حساسم

برنگشتم سمت یزدان ولی صدای ارومش اومد که فقط عذرخواهی کرد نگاه مرد به سمت من برگشت با غضب زل
زده بود بهم ولی برام فرقی نمیکرد، که چقدر حقیر شده

__ ببخشید آقای قاتل برای شما زمان مهم هست؟

میخاست تحریکم کنه هه کور خوندی

__ برای یه قاتل زمان مهم نیست مهم اینه که کارو تموم کنه

نیشخند تمسخر امیزی زد انگشتش و آورد بالا چند نفر از پشت ستون اومدن بیرون صدای قفل شدن درا اومد

یزدان: این جزوه قرارمون نبود

__ معطلی منم جز قرار نبود

بعدم رو به نوچه هاش گفت شروع کنید

خب اگر دلشون بازی خونی میخاد منم هستم احمقانس اگر فکر کردن که دست خالی اومدیم دکمه کتم و باز
کردم یزدان نزدیک من وایساده بود آستین پرهنمو با آرامش زدم بالا اون احمقاهم وایساده بودن نگاهمون
میکردن

__ خب نمیخایید شروع کنید هنوز؟

به سمتمون یورش آوردن، تا حد امکان نمیخاستم کسی زخمی بشه اونا هم سلاح نداشتن آهن مارپیچی لابه لای
انگشتم پیچیدم، هرکسی که جلو میومد با همون میزدم تو صورتش، به نظر من تنها جایی که باعث میشد طرفت
به ادامه مبارزه تن نده زخمی شدن صورته، وقتی همشون یه گوشه ای افتادن با دستمال خون روی استینم و
پاک کردم صدای دست زدن که شنیدم سرمو بلند کردم

__ براو این بهترین نمایشی بود که تا به حال دیدم میمونه یه مرحله دیگه

بعدم بلندشد رو به راهروی کنارش داد بلندی زد

یه مرد دوبرابر خودم با قد بیش از دومتر اومد بیرون هر بازوش 4تای من بود، یزدان خشکش زده بود مرد دوتا چاقوی بلند رو از ته بهم متصل کرد رو به من گرفت داشت اعلام مبارزه میکرد به اطرافم نگاه کردم ولی چیزی برا جنگیدن باهاش رو نداشتم صدای خش دار و بمش اومد

_هر چیزی که بخای میارن

_مبارزه عادلانه بگو یه سلاح سرد بیارن

یکی از شمشیرایی که به پشتش وصل بود و برام پرت کرد، یزدان رفت کنار نشست

دونه های درشت عرق رو صورتم میریخت، تنها چیزی که تو مبارزه سلاح سرد منو میترسوند واکنش سریع طرف متقابله، که من گیر داشتم به سمتم که حمله کرد به خودم اومدم مثل گاو وحشی که رنگ قرمز دیده حمله ور میشد، بیشتر جا خالی میدادم ولی خسته نمیشد و ضرباتش سهمگین تر میشد، یه جا اومدم جا خالی بدم ولی اون سریعتر از من بود با شمشیرش کمرمو خراش داد، حس میکردم که لباسم پاره شده، یکم نفس تازه کردم اومدم بهش حمله کنم که دیدم نوک شمشیرو به سمت پایین گرفته و تعظیم میکنه صدای صاحبش اومد

_احمق چیکار میکنی؟ چرا دیگه نمیجنگی؟

_نمیتونم دیگه

_برای چی چرا نتونی سام؟

_ایشون یکی از شاگردان ارشد استادمن

برای اولین بار حس کردم بهت زده شدم مگه اون استاد سرخ رو میشناخت رفتم نزدیکش

_استاد سرخ رو میشناسی؟

_بله

_سام تو چطور مرداس و شناختی اخه

سام به سمت پشتم رفت لباسم در یه لحظه فاصله گرفتن این خالکوبی فقط برای شاگردای استاد بود که هرکسی نمیتونست ببینتش و تشخیص بده

_این خالکوبی که خیلی محوه

سام:رئیس این خالکوبی خیلی خاصه منم درست اولش متوجه نشدم ولی وقتی مرداس مکث کرد درست

دیدمش،مرداس ممکنه اون یکی رو هم ببینم

_منظورت چیه؟

هم رزمت استاد سپید برای ما تعریف کرده که وقتی استاد سرخ به قتل رسیدن کسی دیگه هم بوده که تونسته تا حدودی متوجه بشه قاتل استاد کیه ما سالهاست که دنبال شما میگردیم و اونطور که استاد من میگفت شاگرد سفید بدون سیاه هیچ جا نمیره تو اژدها سیاه رو داری

یزدان: نکنه پرهام رو میگه پس بگو چرا انقدر شمشیر زنی حرفه ای که حتی توم حریفش نمیشی مرداس

کمی فکر کردم چه تصادف جالبی ولی نباید جون پرهام و به خطر بندازم

برای دیدن اژدها سفید باید استاد سپید رو ببینم

سام: الان تماس میگیرم که ببینم استاد اجازه میدن بریم پیششون

شنیده بودم که استاد خواهری دارن که درخفا تدریس میکنن بخاطر نمایان شدن دشمنشون استاد، بخاطر خواهرش خودشو به کام مرگ کشوند ولی از اون به بعد استاد سپید برا همیشه پنهان موند به مکالمات سام گوش دادم

سلام استاد امروز به طور اتفاقی تونستم اژدهای سیاه رو ببینم، شاگرد ارشد استاد سرخ میخاد که شما رو

ببینه

.....

بله بهشون گفتم که هر دو باید بیان ولی میخاد که مطمئن بشه بعد اژدها سفید رو بیاره

.....

بله چشم الان بهشون میگم

تلفن رو قطع کرد برگشت سمتم

استادم فرمودن بهتون بگم برادرشون تعلیم جدا به شما نداده که من تکی قبولتون کنم تا وقتی باور ندارین

نیابین

به یزدان نگاه کردم که سردرگم بود رئیس سام هم عصبانی به ما زل زده بود

بهتره اول جلسه امروزو تموم کنیم بعد به این فکر میکنم که بریم پیش استاد یا نه

یزدان: بفرمایید آقای کمالی

سام: رئیس یکی از ارشدای استاد سپید هستن فکر کنم درک میکنن

اینبار به آقای کمالی زل زدم بهش نمیخورد که شاگرد به زن باشه هر چند که استاد سپید از استاد سرخ سنش

بیشتر بوده

_برام خیلی جالبه این تصادف، من میخام ارشد برادر استادم برام پدرمو بکشه، همه چیز خیلی عجیبو پیچیده شده، بهتر زنگ بزنی اژدهای سفید بیاد چون نمیخام استادم معطل شه

شماره خونه رو گرفتم پرهام برداشت

_سلام اقا چیزی جا گذاشتین

_پرهام به این ادرسی که میگم سریع بیا موضوع درمورد استادمونه

بدون حرفی قطع کرد، میدونستم خیلی استاد براش مهمه سام برام پیرهنی رو آورد تنم کردم، بعد حدود بیست دقیقه پرهام اومد سام و آقای کمالی سریع بلند شدن و خیره شدن بهش، پرهام شوکه بهشون نگاه میکرد دستشو کشیدم و بردم گوشه ای، براش خلاصه ای از ماجرا رو گفتم خیلی خوشحال بود از پیدا کردن خواهر استاد ولی من بیشتر نگران بودم پیش سام برگشتیم که داشت با آقای کمالی حرف میزد مارو که دید سریع برگشت سمت ما

_من اونطور که شنیده بودم اژدهای سفید موهای بلندی داره رنگ چشمش..... بعدم مثل باد شمشیر زنی میکنه ولی.....

به پرهام نگاه کردم سرش و به معنای خونسرد باش تکون داد، دو قدم رفت جلو تر دکمه لباسش و باز کرد و پیرهنش و درآورد از زیر شکمش ماسک چسبیده به تنش و کشید، چیزی که براش مثل لباس درست کرده بودن این برای مخفی نگه داشتنش بود چون اونو زودتر از من تشخیص میدادن وقتی سرش و درآورد از تو ماسک، لباسی موهای لختش تو هوا پخش شد جعبه کوچیکی از تو جیبش درآورد لنزاش و گذاشت، اون تو به سام خیره شد همشون، دهنشون باز مونده بود پرهام موهاشو به طرف جمع کرد پشتشو کرد بهشون کلید برق و زدم چراغا که خاموش شد خالکوبی شب رنگ سفیدش مشخص شد بعد چند ثانیه کلید برق و زد ولی در کنار سام و آقای کمالی یه زنو دیدم که شمشیر بلندی تو دستش بود

_خوشحالم از اینکه شاگردای برادرمو میبینم ممنونم که اومدین ولی ممنون میشم اگر تو هم چیزی رو پنهان کردی نشون بدی که مطمئن بشیم اژدهای سیاهی

_متاسفم من برای حفظ جونمون خیلی چیزا رو حذف کردم ولی خب میتونید چکمون کنید از رو خیلی چیزا

_میدونم که پرهام فقط در کنار تو میمونه براهمین باور میکنم همین که خالکوبی رو هم داری ولی خیلیا اومدن که ادعا کردن شماهستن ولی چون هیچکس نمیدونست که اژدها سفید رنگ چشمش باهم متفاوته برای همین میفهمیدیم که اونا نیستن،

دستم و رو شونه پرهام گذاشتم، برگشت سمتم درسته هیچکس به جز ما نمیدونست که پرهام رنگ چشماش متفاوت و این امر به خاطر این بود که پرهام پسر واقعی استاد سرخ بود اونم هیچوقت نداشته بود که کسی بفهمه یه رنگ چشمش زرده

استاد سپید بهمون اشاره کرد که دنبالش بریم بعد گذشتن از راهرو یه دالان مخفی تو دیوار بود که با شناختن استاد باز شد همراهشون رفتیم پایین نمیدونم ولی نمیتونستم بهشون اعتماد کنم ولی پرهام خیلی خونسرد بود، به سالن بزرگی رسیدیم که چند نفر مشغول مبارزه باهم بودن با دیدن استاد همشون دست از مبارزه کشیدن استاد به همراه سام و آقای کمالی رفتن رو سکو استاد که نشست همه برگشتن سمت من، یزدان و پرهام استاد: امروز، روز خیلی خوبی برای ماست تونستیم دوشاگر ارشد استاد سرخ رو پیدا کنیم

همه شوکه به ما زل زدن پچ پچای زیادی شروع شد

موهای ل*خ*ت پرهام که تو هوا موج میخورد مثل نسیمی منو برد به دوران قدیم وقتی که از سازمان فرار کرده بودم تو جنگل گم شده بودم و از خونریزی زیاد امید نداشتم زنده بمونم مردی سیاه پوش بالای درختی که کنارم بود نشست، وقتی کلاهش و زد کنار موهای ل*خ*ت سرخ رنگش اولین چیزی بود که چشمم و گرفت وقتی که بغلم کرد عضله های سفتش بهم فهموند که مرده، وقتی چشمام و باز کردم پرهامو دیدم که هم سن خودم تقریباً میزد و از دیدن من شگفت زده بود و من از رنگ آبی و زرد چشمش متعجب، وقتی مرد برگشت از دیدن اونم شوکه شدم همون رنگ چشمارو داشت ولی با موهای ل*خ*ت، سرخ رنگ تا حالا مردی با این رنگ مو ندیده بودم، بعدها متوجه شدم که استاد همسر ایرانی داشته ولی خودش از ژاپن اومده بود همراه خواهرش پرهام دستش و جلو صورتم تکون داد از گذشته جدا شدم استاد بهمون اشاره میکرد بریم نزدیکتر وقتی رفتیم جلوتر یهو بهمون حمله کرد پرهام سریع جاخالی داد ولی خراش عمیقی رو بازوم افتاد

_ خیلی کندی سیاه، میدونستم

خونم به جوش اومد خیلی اعصاب من دارم، شوخیشونم گرفته به پرهام اشاره کردم منو پوشش داد سریع به سمت خنجرای کوچیک رفتم پرهام هی جاخالی میداد ولی جلوشو گرفته بود که به من حمله نکنه به بدنم کش و قوس دادم بعد سریع خنجر رو به سمت استاد پرتاب کردم پرهام به سمت دیگه ای رفته بود استاد با سرعت خیلی زیادی جلوشون و میگرفت نزدیکم که شد، جاخالی دادم پرهام خاست بهش حمله کنه که دستور ایست داد _ جنگیدن پرهام منو بشدت یاد برادرم میندازه ولی تو مرداس خیلی کندی حداقل جلو ما خیلی کندی هر چند که سرعت بالایی داری تو پرتاب کردن و هدف گیریت دقت بالایی داره ولی اینا کمکی نمیکنه که تو جنگ تن به تن بتونی پیروز بشی

چیزی نگفتم نمیتونستم که بگم، ترجیح دادم برم بیرون با آقای کمالی درمورد کار حرف بزنم تا کنار استاد و پرهام بمونم آقای کمالی منو به یه اتاق دیگه ای برد که سرتاسرش دیوارای صداگیر کار شده بود نشست پشت میزش بهم اشاره کرد بشینم

_ مرداس اختلاف سنی منو تو شاید 8 یا 9 سال باشه بهتر به اسم همو صدا کنیم من محمدجواد کمالیم، توروهم خوب میشناسم چشم عقاب میدونی که کار گروه سپید با سرخ کاملاً متفاوته اونجا شما خیلی تمییز کار میکردین ولی وقتی نفوذی بینمون زیاد شد گروه ما لو رفت و تمام افراد قویمون کشته شدن، بچه‌های گروه تو هم که از طرف استادسرخ اومده بودن کشته شدن، وارد جزییات کار نمیشم ولی موانعی داریم چه داخل کشور چه خارج میخاستم که فقط برام عوامل داخلی رو از بین ببری ولی الان که ارشد استادمونی بهتره که باهم کار کنیم

_ نمیدونم تا چه حد در جریان کار استاد سرخ بودین ولی ما نه باند بودیم نه قاچاقی انجام میدادیم برعکس استاد سپید که قاچاق ادم میکنه ما به اصول خودمون پایبندیم ،هیچوقت استاد به ما اجازه نداد که تو کار استاد سپید دخالت کنیم و الانم من دخالتی نمیکنم، منم نخام پرهام هم نیامد من اصلاً پرهام رو تو کارای بیرون دخالت نمیدم پرهام یادگاری از استادمه اینجام که به قولتون عمل کنید ضمانت جون درمقابل قتل همین

خیلی سخت بهم زل زده بود کش و میزش و کشید و قراردادی و جلوم گذاشت ،خوندمش یزدان هم اومد تو اتاق امضاش کردمف اونم امضا زد برگشتیم سمت در که دیدم پرهام وایساده کنار استاد و دختر جوونی هم کنارشونه که شباهت عجیبی به استادسرخ داشت، بهش زل زده بودم استاد شروع کرد به حرف زدن رو به محمدجواد

_ تونستی راضیش کنی؟

_ متاسفم استاد قبول نمیکنه

استاد به چشمام خیره شد بعدم نیم نگاهی پرهام انداخت

_ پسر برادرم، پرهامه ولی جسارت و نفرتی که تو چشمات هست تو چشمای اونم میدیدم، میدونم که دلت نمیخاد با ما کار کنی همونطور که برادرم نخاست ولی شاید بهتر باشه گروه سرخ جدید به وجود بیارین، حتی میتونم دخترم و بفرستم بهتون کمک کنه

پس این دختر جوون دختر استاده به قیافش نگاه کردم خیلی جدی و بد به پرهام زل زده بود و دستاش مشت بود

_ ممنون استاد ولی ترجیح میدیم به زندگی ساده رو داشته باشیم، بعدم پرهام مدتی که مریضه نیاز به استراحت داره نه زدن یه گروه جدید

همونطور که حرف میزدم به دخترش خیره بودم تا عکس العملش و ببینم دیدم با حرفای من از حالت تهاجمیش دراومد

_ کار خوبی میکنید به نظر منم باید گذاشت کنار گروه سرخ و ،مادر بهشون اصرار نکنید

بدون هیچ حرفی به پرهام اشاره کردم که بریم یزدان هم پشت سرمون میومد

یزدان: خدایی من که نفهمیدم شماها چیکاره ای؟ د اینا چیکارن؟ فقط مهم اینه که پول خوبی گیرمون میاد

سریع سوار ماشین شدیم خودم پشت فرمون نشستم، تمام حواسم به پشتم بود وقتی از خونه دور شدیم دوتا موتوری شبیه به هم دنبالمون افتادن ماشین که تو اتوبان خلوت افتاد، برق کلتی که از جیبشون دراوردن چشمم و زد همیشه چشمم کوچیکترین حرکتی رو میدید

_ آماده باشین میخان آبکشمون کنن

تا بخودشون بیان به سمت ماشین تیر اندازی شد سعی کردم، بین ماشینا مانور بدم تا به باک نزن که بریم روهوا، یزدان بهشون شلیک میکرد ولی خیلی فرز بودن نمیشد اینطوری

پرهام: مرداس فقط خودت میتونی بزنیشون خیلی فرزن

_ یزدان بیا جای من بشین بدو پرهام بشین کف ماشین نمیخام بزنت

از زیر صندلی تپانچه ایجل رو دراوردم، سریع بهم وصلش کردم همیشه اسلحه ای رو تو ماشینام میذارم برا احتیاط نمیدونم استاد واقعا دوسته یا دشمن یا اینکه اینا از طرف کین شیشه ماشین دودی بود، نمیدیدن که میخام بهشون شلیک کنم سر اسلحه رو نزدیک شکستگی شیشه گذاشتم کلاه سرشون جلوی گلوله رو میگرفت، ضد گلوله هم تنشون بود ولی نمیدونستن که چشمای تیز من گردنشون و میبینه گردن دوتا راننده رو هدف گرفتم و زدم موتوراشون با سرعت بالا چپه شدن

صدای ضعیف یزدان اومد

_ دمت گرم بابا هیچکس نمیتونه انقدر راحت کسیو بزنه

به سمتش رفتم پهلوش خونی بود

_ تیر خوردی؟

_ اونقدر ا بهم فشار نمیاره

_ باید سریع بریم خونه تا بدم این ماشین رو هم سر به نیست کنن

پشت فرمون نشستم با سرعت زیادی به سمت خونه راندم تا دیگه کسی نتونه تعقیبمون کنه

تاپارک کردم روبه یکی از نگهبانا سریع دستوراتو دادم

_ کد 004 سریع این ماشینو ببر انبار بیرون از شهر بعدم آبش کنن بدون اینکه کسی ببینتت برو زود فقط

پرهام، یزدان رو برده بود تا بتونه زخمشو ببینه

3روز دیگه سخنرانی عمومی داشت پدر محمدجواد، باید اونجا کار و یه سره میکردم ، زنگ خوردن تلفن باعث شد از فکر بیام بیرون

_بله؟

_سلام مرداس جان خوبی ،کیان هستم

_سلام بفرمایید

_اون خونه کناریتون و منو برادرم تهیه کردیم میشه بیای یه نگاه بندازی

_چقدر زود،بله تا نیم ساعت دیگه میام

_ممنون

تلفن و قطع کردم دلم نمیخواست با این ریخت برم اونجا یه دوش سریع گرفتم و رفتم تو اتاق یزدان

_پرهام حالش چطوره

_خوبه انگار شماهارو آب دیده ساختن مسکن دادم بهش بخوابه

_ممنون من میرم این خانواده وکیلی خونه رو خریدن

_باشه فقط مراقب خودت باش

به سمت ساختمون بغلی حرکت کردم کیان دم در منتظرم بود باهش دست دادم و وارد خونه شدیم، صدای

دختراشون میومد که داشتن دستور میدادن

_آرومتر اونا شکستنین ،وای میشه درست اونارو نصب کنید یا متوجه نمیشید ،حتما باید زور بالاسرتون باشه

درست کارو انجام بدین

به نیوشا که همینطوری دستور میداد نگاه کردم

کیان:مرداس جان شما بشین تا من برم برات چیزی بیارم بخوری

_نه ممنون بذارین یه نگاهی به دور اطراف بندازم چیزی نمیخورم

رفتم تو حیاط این خونه نسبت به خونه خودم بزرگتر بود دور تادورشو نگاه کاملی انداختم، از دوطرف که دیوارای

بلندی داشت ورودی هم دقیقا روبه رو یه پارک کوچیک بود ،تلفنم و درآورد و شماره دوست بنیتا رو گرفتم طول

کشید تا جواب بده از انتظار خوشم نیامد هرچند که خیلی بقیه رو منتظر میذارم

_ببین کی به من زنگ زده مرداس خان

_ حاشیه نریم امین وسایلتو وردار بیار باید یه خونه بزرگو بسازی

_ چه زود نقل مکان کردی مرداس

_ اهل پاسخگویی به سوال نیستم به بنیتا هم نگو حوصله جیغاشو ندارم

_ اخ گفتمی تازگیا خیلی رفته رو مخ

_ سریع خودتو برسون

_ ادرس بفرست سریع میام کد نمیخای بفرستم برات؟

_ نه

تلفن و قطع کردم، برگشتم که برم داخل ویدا رو دیدم کنار باغچه بود و به خاک زل زده بود، بنظرم زیاد از حد دختره عادی بود به موهای حالت دار خرماایش که رنگهای طلایی داشت، نگاه کردم نور خورشید رنگ طلایش و بیشتر کرده بود این تلولو رنگ منو به قدیم میبرد، زمانی که با دستای کوچیکم موهای روشن مادرم و نوازش میکردم

_ مامان چجوری حوصله داری این موهارو بلند کنی؟

_ میخام برا پسر خوشگل باشم بده عشق مامان؟

تره ای از موهای مادرم و گرفتم و بو کردم چشمام خود به خود بسته شدن این بو همیشه تو مشامم میپیچید بوی طراوت و پاکی، موهاشو قسمت کردم و آروم بافتمشون انقدر کند اینکارو میکردم که صداش همیشه درمیومد ولی من عاشق این بودم که این موهای نرم و لطیف رو نوازش کنم

به خودم که اومدم دیدم ویدا هم زل زده بهم و من تو موهای اون دنبال وجود مادرم بودم نفسم و بیرون دادم، به سمت خونه حرکت کردم ولی سنگینی نگاه میشی رنگش و حس میکردم، دستم و به سمت گردنم بردم لمس زنجیر یادگارش، خنجری بود به باوری که فکر میکردم هنوزم دارمش یه جایی ولی این فقط یه وهم بود

کیوان دم در بود امین و هم دیدم برام سرشو تکون داد کیوان رفت کنار تا بیان داخل

کیوان: میشناسیش مرداس؟

_ بله من گفتم بیان برای امنیت خونه

امین: خب چیکارم رئیس؟

_ امنیت بالا

همین کلمات براش کافی بود، برای کیوان سری تکون دادم و برگشتم سمت خونه،

به کاغذ تو دستم نگاه کردم فردا کار مهمی داشتم باید خودم و آماده میکردم سوار موتور شدم و به محل مورد نظر رفتم نگاهی دورتادور انداختم به محله، نزدیکیش هیچ ساختمون بلندی نبود که بشه دور بردترین اسلحه و استفاده کنم، نمیتونستم تو عموم بهش شلیک کنم ریسک خیلی بالایی داشت، تلفنم و دراوردم و شماره محمد جواد و گرفتم

__سلام مرداس، چطوری؟

__ممنون،یه سوال داشتم دقیقا میشه بهم بگی چرا پدرت داره تو محلی سخنرانی میذاره که هیچ ساختمونی نداره اگر باشه مغازن که نمیتونم استفاده کنم

__مرداس اینکه مشکل من نیست تو باید یه راه حل گیر بیاری

انقدر برام حرفش سنگین بود که اعصابم بهم ریخت روش قطع کردم موتور و روشن کردم یه گشتی اون اطراف زدم دوتا مغازه بودن که با فاصله کمی نسبت بهم ساخته شده بودن میتونستم اون بین پنهان بشم ولی اگر از رو برد گلوله سریع میفهمیدن مکانم و، نمیتونستم سریع فرار کنم

موتور و بردم پیشت ساختمون قفل زدم با مترو برگشتم خونه مدتها بود سوار مترو نشده بودم به ادما نگاه کردم هرکدوم یه چهره یه گویش داشتن و همینطور تنای متفاوت بوی عرق،مرد دست فروشی از کنارم رد شد حرکتش تو چشمم کند شد دستش به سمت زیر کتم رفت میخاستم فکرکنه که خیلی زرنکه وقتی چیزی پیدا نکرد سریع خاست رد بشه یقه بلیزشو گرفتم با چشمای گشاد نگاهم کرد

__میخاستی چیزی بزنی ولی انگار کیف پول خودت زده شد

به دستم نگاه کرد که کیف پولشو برداشته بودم دوباره که مسیر نگاهش به چشمام برگشت رنگ التماس گرفت کیفو بهش پس دادم و گذاشتم بره سنگینی نگاهی رو حس کردم نزدیک قسمت زنونه بودم وندا داشت بهم نگاه میکرد این اینجا چی میخاست دیگه از رو مقنعش میشد حدس زد دانشگاه بوده احتمالا

__باهم پیاده شدیم که همراه دوستاش اومد نزدیکم

__سلام اقا مرداس خوبین؟ شما کجا و مترو

دوستاش باهم پیچ میکردن و میخندیدن کلا دخترا رو درک نمیکردم

__ممنون شما چطورین البته از شماهم بعیده با اون وضع با مترو برید بیابین

دوستاش زدن زیر خنده بهم چشم غره رفت ولی برای من اهمیتی نداشت به راهم ادامه دادم که یکی از دوستانش پرید جلوم

__عیبی نداره مرداس خان امروز برا یه دورهمی چیزی مهمونمون کنین دل 3تا دختر و شاد میکنین

_من همچنین قصدی ندارم کسیو مهمون کنم اگر میخایین میتونم به عنوان مهمون افتخاری پیام زدن زیر خنده وندا اشاره کرد دنبالش بریم کمری سفیدی نزدیک به ورودی مترو پارک شده بود وندا: اقا مرداس نشد درست معرفی کنم این دوتا خل و چل دوستای صمیمی من نیلوفر و آرزو

_خوشبختم

جفتشون باهم گفتن ما بیشتر باورم همیشه همینطوری دوتا دیوانه رو تو خیابون ول کردن اینا دیگه کین، آرزو که دختری با قد کوتاه و صورتی خروار ارایش بود پشت فرمون نشست نمیدونم هدفشون از لنز گذاشتن چیه وقتی به ایرانیا نیما و شبیه زامبی میشن نیلوفر: شما چی خوندین اقا مرداس؟

_هیچی

_هیچی که همیشه ما هممون دانشجو ارشد روان شناسی هستیم

_من ارتش درس خوندم

_اوه پس حتما سرهنگی سرتیپی از این چیزا هستین

_هرچی بودم برای گذشته بود الان چیزی نیستم

انگار از طرز جواب دادنم خوششون نیومد که دیگه بحثی نکردن، وقتی رسیدیم دوتا پسر دیگه هم دم ورودی کافه منتظر وایساده بودن که آرزو و نیلوفر براشون دست تکون دادن، وندا بهم نزدیک شد

_زیاد ازشون دلخور نشو همینطوری مشنگن دوست پسرانشونم لنگه خودشونن

رفتیم نزدیکتر دوتا پسرا تازه منو دیدن جفتشونو سر تا پا نگاه کردم نگاه اونا برعکس من دوستانه بود اونیکه بور بود با پوست سبزه تند و چشمای مشکی دستشو به طرفم دراز کرد

_سلام من امیررضا هستم

دستشو فشردم اون یکی بیشتر دماغ عمل شدش تو چشمم بود اومد جلو دستشو گذاشت روشونم

_این خوشگله رو کدومتون تور زده اتیش پاره ها، سلام چشم یشمی من آرمنم

_خوشبختم، مرداس

_اوه چه اسمی یاد این پادشاهای دوران قدیم افتادم که جذبه اسمشون از پهنا میرفت تو حلق و باعث خفگی میشد

گوشه لبم به پوز خند رفت بالا نمیدونم چقدر آب نمکی که توش خوابیده قوی بوده که حس میکنه خوش مزست رفتیم داخل جای دنجی رو انتخاب کردن انگار که قبلا هم میومدن اینجا خودشون سفارش دادن کلا نه تو بحثشون شرکت میکردم نه خوشم میومد حرفی بزنم بجاش اونا انگار که تازه همو دیده باشن شروع کرده بودن حرف زدن

صدای در تو گوشم پیچید یهو فشار هوای زیادی به سمت خودم رو حس کردم وندا بلند گفت نه ، دستم و بردم بالا و سریع چرخیدم پرتقال بزرگی رو کنار سرم گرفتم محکم، همه تو کافه برگشته بودن و نگاهمون میکردن سکوت سنگینی تو سالن حکم فرما بود بلند شدم پرتقالو انقدر محکم فشار دادم که ترکید تو دستم به سمت مردی که خشمگین دم در ورودی وایساده بود رفتم چند قدم مونده بود بهش برسم وندا بینمون ایستاد

_به چه جراتی کنار دوست دختر من نشستی بعدم کنار دوستای من

_سعید احمق تمومش کن مرداس دوست خانوادگی منه بعدم رابطه منو تو تموم شده نمیخام دیکه ببینمت

_تو غلط کردی

به سمتم حمله کرد مشتت رو آورد بالا که بزن تو صورتم جا خالی دادم برگشتم سمتش گردنشو گرفتم با پا به پشت زانوش زدم نشست رو زمین تقلا میکرد به سمتش خم شدم

_باهم قواره خودت درگیر شو بچه

ولش کردم به سمت درخروجی رفتم که بازم هجوم هوا رو حس کردم مشتت میلیمتری از کنار صورتم رد شد سریع چرخیدم و مشت محکمی تو شکمش زدم ،دهنش پراز خون شد دونفر دستمو گرفتن که خودمو کشیدم عقب صدای آژیر ماشین پلیس اومد، خوبه که حداقل چیزی همراهم نیست دخترا ترسیده بودن سعید همونطوری خون بالا میورد برام مهم نبود بعد اون اتفاقات دیکه هیچکس حق نداشت دستشو رو من بلند کنه

دوتا سرباز اومدن کنارم از نظر جثه خیلی ازم کوچیکتر بودن خاستن دستم و بگیرن که خودم رفتم سمت ماشین و نشستم سعید رو هم با امبولانس بردن

وندا:میرم به بابا میگه بیان دنبالت مرداس

_لزومی نداره خودم حلش میکنم

ماشین حرکت کرد هر از گاهی سربازا یه نگاهی بهم مینداختن وقتی رسیدیم بردنم تو بازداشتگاه دوتا مرد دیکه بودن یکیشون به اونیکه حواسش نبود اشاره زد بهم نگاه کردن

_اوخی خوشگله تو دیکه کی هستی که اومدی این تو

دستشون و به سمتم دراز کردن که صدای دیکه ای از تو سایه گوشه اتاق اومد

_ دستتون بهش بخوره باید قبر بخیرین

مرد ریز نقشی با قد خیلی کوتاه و بدن استخوانی اومد بیرون ریش و موهای سفید بلندش نمیداشت صورتش و
بینم ولی وقتی استینشو زد بالا خالکوبیشو دیدم

_ روباه سفید

_ خوشحالم بالاخره تونستم ببینم اژدهای سیاه

دوتا مردی که به سمتم میومدن برگشتن سر جاشون و زل زدن بهم ولی اینبار با ترس زیاد به سمت پیرمرد رفتم
کتمو گرفت

_ کمکم کن وفادارترین افرادت میشم

_ خودت بودی به روباه کمک میکردی؟ دسته شما به چاپلوسی معروفه

_ تو فرماندهشون بودی میتونی منو از اینجا بیرون بیاری

_ بودم ولی دیگه نیستم

سربازی صدام کرد رفتم بیرون اینبار محترمانه تر باهام برخورد کردن سرباز در زد و وارد اتاق شدم کیوان، سعید
و یه مرد دیگه تو اتاق بودن

سرهنگ: بشینید

رو صندلی رو به رو سرگرد نشستم به بقیه نگاه نکردم ولی مرد کنار سعید شروع به صحبت کردن کرد

_ آقای محترم میشه توضیح بدید که چرا پسر منو زدید وقتی داشته از نامزدش دفاع میکرده

کیوان: فکر نکنم وندای من نامزد پسر تون بوده باشه

_ بهر حال من توضیح میخام

_ پسر تون که کنار تونه توضیح نمیخاین ازش؟

_ نمیگه چیزی گفتم شما شاید بتونید بگید

خلاصه ای از ماجرا رو براشون گفتم به پسرش نگاه کرد سعید میخواست شروع کنه داد و بیداد که پدرش سرش
داد زد انگار شکایت کرده بودن پس گرفتن و رفتن بیرون خوبه حداقل پدرش ادم منطقی بود هرچند که از طرز
نگاه کیوان میشد فهمید که حساب ازش میبرن

کیوان: ممنونم سرهنگ که گذاشتین بدون هیچ مشکلی این قضیه حل بشه

بخاطر نفوذ شما نبود آقای وکیلی چند لحظه میخاستم با ایشون صحبت کنم
 کیوان رفت بیرون برگشتم سمت محمود چشمش رنگ دلتنگی گرفت بلند شد میخواست احترام بذاره که سرمو
 تکون دادم
 _نکن محمود باید برم
 _فقط بهم بگو چرا مرداس
 _خودت بهتر از هرکسی میدونی پدرم باهام چیکار کرد
 _نباید میرفتی بهت نیاز داشتیم عملیات لو رفت بچها پرپر شدن مردن، باند سپید تونست هرکاری میخاد بکنه
 _بهتر از هرکسی میدونی برا نفوذ بهشون انسانیتیم و کشتم، مرد، من تموم شدم نبش قبر نکن
 به سمت بیرون حرکت کردم ولی دستش رو شونم قرار گرفت
 _فرمانده چشم عقاب هنوزم سرخود میکشی؟
 _بله
 _هنوزم به قوانین پایبندی؟
 _بله
 _خدا به همراهت
 بدون برگشتن از اتاق خارج شدم این قول من بود که تا وقتی زندم میکشم ادمایی رو که خون مردم بی
 گ*ن*ا*ه رو تو شیشه میکنن و اینو هیچکس بهتر از هم رزمم محمود نمیدونست
 تونسته بودیم باند وابسته به سپید رو شناسایی کنیم تو بندرعباس ولی چون من نفوذی بودم نمیتونستم به اونا
 کمک کنم بچها هم نمیتونستن به من شلیک کنن برای نجات استاد سرخ مجبور شده بودم خودیای خودمون رو از
 بین ببرم بچهایی که بخاطر کشورشون جونشونو دادن بخاطرشون استعفا دادم من کشتمشون بعد مرگ استاد
 سرخ هم همه چیز از بین رفت
 تو ماشین که نشستیم وندا بهم زل زده بود
 _من واقعا شرمندم مرداس متاسفم نمیخاستم اینطوری بشه اصلا
 _مهم نیست بهش فکر نکن من برام مشکلی پیش نیومده بهشم نمیخاد فکر کنی

تا رسیدن سکوت حکم فرما بود با اصرار زیاد کیوان برای شام موندم خونشون تو پذیرایی نشسته بودم خیلی سریع تونسته بودن خونه رو بچینن نگاه کلی که کردم متوجه شدم امین خیلی خوب تونسته بود کارشو بکنه کیان: ممنونم ازت این گروهی که فرستادی خیلی خوب تونستن کارشونو بکنن راستی پرهام هم با چندتا مرد اومد

__پرهام؟ کدوم مردا؟

__نمیدونم گفت برا محافظتن

__اها ن بله درسته

سرمیز نشستیم ولی دخترا نیومدن منتظر شدیم تا بیان نیوشا که سریع اومد ولی وندا و خواهرش خیلی لفتش دادن وقتی کیوان صداشون کرد صدای چرخ ویلچر اومدش به ویدا نگاه کردم که با زحمت خودشو خواهرش میومدن پایین و هیچکس کمکشون نمیکرد خیلی از رفتار کیوان بدم اومد درسته ادم بی احساسی هستم و برام مهم نیست ولی نه انقدر که به یه کسی که کمک میخاد کمک نکنم بلند شدم و پایین ویلچر رو گرفتم و بلند کردم ویدا خودشو جمع کرد از رنگ گونش مشخص بود چقدر خجالت کشیده وقتی سر میز نشستیم کیوان یهو شروع کرد به حرف زدن

__مرداس فکر نکن من پدر بی وجدانم نه برعکس ولی نمیخام با ویدا حرف بزنم این دختر نمیخاد به حرف من گوش بده

بی طرف فقط بهشون گوش دادم

وندا: پدر این خاست خود ویداست نمیخاد عمل کنه

__ولی تو نمیدونی چقدر برای یه پدر سخته که دخترشو تو این وضع ببینه، میدونم ریسک این عمل خیلی بالاست ولی ما مجبوریم باید اینو قبول کنیم

ویدا: پدر من شمارو درک میکنم

__نه تو حتی نمیخای به من گوش بدی اگر برات مهم هستم این عمل و قبول کن

وندا: پدر اگر به مرگ خواهرم ختم بشه چی؟ من نمیذارم

به ارومی چنگال تو بشقاب قرار دادم

__میتونم بخام اگر جسارت و فضولی نیست موضوع چیه؟

کیوان سکوت کرد و ویدا سرشو انداخت پایین ولی وندا با بغضی که سعی میکرد مخفیش کنه برام شروع کرد به توضیح دادن

_مادرم بخاطر سرطان مغز استخوان چندسال پیش مارو ترک کرد دوساله که متوجه شدیم ویداهم مشکل داره ولی سرطان نیست ولی پاهاش و فلج کرده حالا دکتری که از خارج اومده بخاطر پدر میخاد عملش کنه گفته میتونه ولی ریسک عمل بالاست ممکنه ویدا رو از دست بدیم منو ویدا به این عمل راضی نیستیم ولی پدر..... کیوان:من میخام دوباره ویدا رو شاد و رو یا مثل مادرتون ببینم نمیتونم تصور کنم دختر عزیزم که یادگار مادرشه و شبیهش هم از بین بره

سکوتی سنگین فضا رو گرفته بود ولی با صدای ویدا همه شوکه برگشتن سمتش

_من عمل رو قبول میکنم پدر هرچی که شما بخواین

کیوان خیلی خوشحال بود از حرفای وندا متوجه شدم که خیلی نگرانه چون با قبول کردن این عمل باید تا دو روز آینده برن

بعد از شام برگشتم خونه پرهام خیلی زود خوابیده بود ار ای 8 رو از اتاق مخفی اوردم بیرون هم کوچیک بود هم سبک برد بالایی هم داشت تو کیف دستی کوچیکی جا گذاریش کردم نمیخاستم زیاد با ظاهرم جلب توجه بکنم صبح زود از خواب بیدار شدم همچنان پرهام خواب بود نمیدونم چرا فکر میکنم زیاد خوابیده با اینکه 5صبحه به سمت اتاقش حرکت کردم تقه ای به در زدم صدایی نیومد دوباره تکرار کردم ولی جوابی نداد، وارد اتاق شدم رو تخت دراز کشیده بود سخت نفس میکشید جلوتر که رفتم متوجه شدم تمام تنش عرق کرده دستم و رو صورتش گذاشتم تبش بالا بود، هرچقدر صداسش کردم بلند نشد پتو رو زدم کنار لباسش و عوض کردم وبلندش کردم رفتم بیرون بچها دم در بود با دیدن من سریع اومدن و پرهام گرفتن سوار ماشین شدیم نمیدونستم به کدوم برسم ولی تا ساعت 8وقت داشتم، به بیمارستان که رسیدیم سریع تو اورژانس بستریش کردن تا ساعت هفت کنارش بودم ولی خواب بود حداقل خوبه دیگه تب نداشت بچها رو گذاشتم پیشش خودمم به سمت محل راه افتادم تقریباً نزدیک بیمارستان بود

زمانیکه رسیدم سخنرانی تازه شروع شده بود جمعیت زیادی اومده بودن پشت موتور دراز کشیدم پشتم کوچه باریکی بود که تا اونجایی که من دیدم بخاطر چاله بزرگ وسطش کسی نمیومد اینطرفت باارامش تمام ار ای بهم وصل کردم چند دقیقه ای منتظر موندم وقتی به سمت پایین خاست حرکت کنه ماشه رو چکوندم

صدای جیغ و هیاه و همه جا رو پرکرد سریع قطعاتش و از هم باز کردم و تو کیف گذاشتم موتور و هل دادم و از کنار مغازه ها رد شدم وقتی دورتر شدم روشنش کردم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن بدون نگاه کردن که کیه برداشتم

_سلام اقا ما پرهام و اوردیم خونه حالش خوبه

_باشه دارم برمیگردم

به صفحه گوشی که نگاه کردم پشت خطیم محمد جواد بود

__بله

__تمییز بود حرفه ای

__لزومی نداره بعد کار تشکر کنین

__بقیش تو حسابتَه

موتور تو پارکینگ گذاشتم و به سمت اتاق پرهام حرکت کردم دم در منتظر وایسادم بدم میومد این شکلی باشم اینطور آلوده به خون برگشتم سمت اتاقم لباسام و عوض کردم اسلحه رو سرجاش گذاشتم و در زدم و وارد اتاقش شدم رو تخت دراز کشیده بود

__سلام مرداس

__چطوری

__ممنونم که صبح بردیم بیمارستان

__من نمیدونم تو بهتر از هر کسی میدونی که تو این خونه صاحب اختیاری بعد مریض میشی به کسی نمیگی؟

__متاسفم واقعا نمیدونم چرا هیچی نگفتم اصلا تو حال و هوای خودم نبودم

__الان بهتری؟دکتر چی گفت؟

__هیچی سرماخوردگیه

__پیش استاد سپید چیزی نخوردی؟

__مرداس این حس شکاک بودن و بذار کنار اون عممه بعدم خواهر استاد سرخ

__من این چیزا حالیم نیست اگر نظر منو بخای اونکه برادرش و کشته

__مرداس خواهش میکنم ازت تمومش کن ،امروز چیکار کردی؟

حس میکردم برای اولینبار بد سالها اون خوی وحشی جنون امیزم داره برمبگرده تا حالا انقدر عصبانی نشده بودم دلم میخواست داد بزنم نعره بکشم بخاطر سالهایی که از دست دادم بخاطر مادر عزیزم بخاطر خواهر کوچیک یه روزم ،قلبم به شدت تو سینم بی قراری میکرد دستام و انقدر بهم فشار دادم که نزدیک بود استخونام خورد بشه

__مرداس چت شده

همین کافی بود برای انبار گاه من که گر بگیره ،عربده کشیدم

این خواهر کوچولو ته اقا مرداس یکم حالش بده ولی به زودی خوب میشه میتونی ببری

مادرم کجاست؟

اونم به زودی میتونی ببینی فعلا بهتره شماره ای چیزی از پدرت بدی که ما بهش خبر بدیم بیاد تو که نمیتونی کارای بیمارستان و بکنی

شماره سرکار اون مرد رو دادم خودمم منتظر پشت همون در نشستم بعد چند ساعت اومدش بهش نگاهی از سر نفرت انداختم منو دید ولی به روی خودش نیورد پرستار منو بهش نشون داد اومد سمتم هیچوقت نمیتونست خوب فیلم بازی کنه

پسرم مرداس چیشده؟ مادرت کجاست؟

روم و ازش گرفتم حتی ریختمش که میدیدم اعصابم بهم میریخت دکتر اومد کنارش و ایساده مثلا اروم صحبت میکردن

خوشبختانه دخترتون سالمه ولی متاسفم خانمتون بر اثر خون ریزی شدید نتونستن تحمل کنن

چشمام به در اتاق افتاد برانکاردی بیرون اومد بلند شدم رو صندلی و ایسادم پرستار ایستاد به ملافه سفیدی که کشیده بودن نگاه کردم، دستام به وضوح میلرزیدن اون لحظه از خدا میخاستم مادرم نباشه دلم میخاست صداش و باز بشنوم، با ترس پارچه سفید و کنار زدم صورت رنگ پریدش مشخص شد نمیتونستم درک کنم تو چه موقعیتی هستم حس میکردم هم قلبم به سرعت میزنه هم نمیزنه، اروم با صدایی که خودمم بزور شنیدم صداش زدم چندبار صداش زدم ولی چشماش و باز نمیکرد. صورتم و رو صورتش گذاشتم سرد بود خیلی سرد قطره اشکی از گوشه چشمم رو صورتش سر خورد. دستي رو شونم نشست برگشتم با دیدن صورتش حالم بشدت منقلب شد میخاستم سرش داد بزنم که سریع پشتش و کرد و رفت

برگشتم سمت دوتا پرستاری که نزدیک و ایساده بودن صدام و کمی صاف کردم

شونه و قیچی دارین؟

گنگ بهم خیره شدن ولی چیزی نپرسیدن یکیشون سریع برام آورد نمیدونستم تو چه حالیم ولی دست خودم نبود نمیتونستم از مادرم اینطوری خداحافظی کنم

حتی وقتی موهاشو شونه میزدم بازم باورم نمیشد انگار همین دیروز بود که برام شعر میخوند وقتی براش موهاشو شونه میکردم، انگار دست خودم نبوده وقتی موهاش تموم شد زمزمه اهنگی که برام میخوند و تکرار میکردم، قیچی و گذاشتم ته موهاش

میدونم مادر عزیزم بدت میومد موهاش و کوتاه کنی منو ببخش

قیچی که بهم خورد انگار بند دل منم پاره شد رو دو زانو نشستم زمین تخت از جلو چشمای تارم محو شد ولی من هنوزم اونجا بودم

زانو هام از بس که رو سنگ سفید مونده بود بی حس شده بودن بارون شدیدی میومد انگشتم و رو کلمه مادر میکشیدم

_ میدونی من کیم؟ میدونم نمیشناسیم، یعنی سالهاست که ندیدیم میدونم خیلی بد کردم میدونم ادم خطاکاری شدم اون اوایل به خوابم میومدی ولی الان حتی عکستم که نگاه میکنم نمیذاره یاد تو خاطر مومنه اسمشو چی میذارن؟ دل؟ قلب؟ اره دلم برات تنگ شده بود هم برا تو هم برای اون دختر کوچولویی که بیشتر از یه روز تو بغلم دووم نیورد، ببخش منو مراقبتش نبودم..... شرمندم حرف زیادی ندارم

کمی دیگه تو سکوت نشستم ولی هنوزم حس سنگینی داشتم خاستم بلند شدم ولی انگار بارون بند اومده بود بالا سرم برگشتم دیدم کسی چتر رو سرم گرفته چشمم تار میدید آبی که رو صورتم بود رو با استینم خشک کردم
_ سلام اقا مرداس

به ویدا نگاهی انداختم این اینجا چیکار میکرد

_ انگار همساین مادرامون

به اشاره دستش نگاه کردم برگشتم سمتش که چشمش پر اشک شد

_ میدونم خیلی سخته دردتون و حس میکنم از دست دادن مادر خیلی سخته، خیلی

صداش میلرزید بدون هیچ ترسی زد زیر گریه و اروم به خودش لرزید اون لحظه فقط میخاستم یه حس دلداری بهش بدم ولی بجز مادرم هیچوقت محبتی دریافت نکرده بودم، کامل به سمتش چرخیدم دستم و روی دست ظریفش گذاشتم و فشار دادم سرش و بلند کرد و خیره نگام کرد

_ خوبه که خواهر و پدرت و داری علاوه بر اینا عموت و دخترش

با چشمای میشی رنگ و درشتش بهم خیره موند آه عمیقی کشیدم احساس سنگینی تو قلبم هنوزم کم نشده بود

_ تنها اومدین؟

_ نه وندا هم هست الان میاد دیگه، همین اطراف بود

بلند شدم و چتر و نگه داشتم سرش و آورد بالا نگاه مظلومی داشت اینو بعد سالها تربیت میتونستم تو چشمای هر کسی ببینم

_ ااا مرداس توهم اومدی اینجا؟ اومدی پیش کی؟

به ویدا نگاهی انداختم مدل چشماش مثل مادرم بود واقعا ادما تکرار میشن!چشماش و اروم بست و سرشو تکون داد

_دلم گرفته بود اومده بودم اینجا

سرش و کج کرد که یعنی من خنگم ،بهش اشاره کردم که راه بیوفته به سمت ماشینشون رفتیم به ویدا کمک کردم بشینه تو ماشین برگشتم که برم سمت موتور صدام کردن

_بله

_مرداس امشب یه سر بیا خونمون بابا باهات کار داره

_من ندارم

_مسخره نشو خواهشا مهمه ما داریم میریم جایی

_خوش بگذره

وندا از دست حرفام کلافه شده بود ولی ویدا اروم میخندید

به خونه که رسیدم حس امنیت و آرامش بهم سرازیر شد هیچ جا واقعا خونه خود ادم نمیشه ،بعد دوش سریعی رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم گذاشتم ذهنم کمی به آرامش برسه

با صدای ویبره تلفن از خواب بلند شدم هوا تقریبا تاریک شده بود بدون دیدن اینکه کیه جواب دادم

_بله

_سلام بر مرداس عزیزم

_سلام اقا کیوان

_میتونی بیای اینجا چند دقیقه

_امرتون چیه؟

_عرضه بیشتر حالا با پرهام بیا متوجه میشی

بلند شدم سریع به سمت اتاق پرهام رفتم خالی بود ، صداش از تو پذیرایی اومد

_مرداس اینجا، وندا خانم اومدن

_مرداس میشه با اقا پرهام بیاین بریم وقتتونو زیاد نمیگیریم

سرمو تکون دادم و پشتشون حرکت کردم این مسخره بازی چیه خب یهو بگین چیکار دارین دیگه، من نمیفهمم انگار دارن کی و ملکه میکنن انقدر لغتش میدن برا گفتن یه چیزی

وارد خونه که شدیم همه تو پذیرایی نشسته بودن

کیان: خیلی خوش اومدی مرداس و پرهام عزیز لطفا بشینید

بعد تعارف جایی و شیرینی بالاخره کیوان شروع کرد بگه برا چی کشوندتمون اینجا

بی حوصله به صورتش خیره شدم

_راستش نمیخام زیاد برات مقدمه چینی کنم مرداس ولی خب میدونم در جریان هستی که دخترم میخاد عمل کنه دکترشم از خارج میاد و متاسفانه تهران نیست میخاستیم از تون بخاییم همراه ما بیایید

پرهام زودتر از من ابراز همراهی کرد

_کجا؟ چه عملی هست؟

کیوان توضیح کوتاهی بهش داد ولی همچنان دلش میخاست بره فکر کنم پرهام هم از خونه و زندگی کسل اور خسته شده بود

_باشه حالا کجا هست این دکتر عزیز

_میریم اصفهان بعدشم میخام دخترم که بهتر شد بریم یکم بگردیم

همچین بدم نبود بعد سالها میخاستم برم مسافرت اونم با خانواده ای که براشون آدم کشتم هه

_کی میخایید حرکت کنید؟

_همین فردا چگونه؟

_برای من فرقی نمیکنه فقط تو خونه پول و جواهرات نذارید چون تازه خریدین تازه هم دارید میرید مسافرت

ازشون خدافظی کردیم به سمت خونه راه افتادیم که شروع کرد حرف زدن

_میدونم میخاستی مخالفت کنی ولی بد نیست ماهم بریم مسافرت یکم حالمون عوض بشه پوسیدیم تو این خونه بعدم سالهاست که به خودت زمان نمیدی بهتر بشی و لذت ببری

فقط تونستم سرمو تکون بدم از نظرم همه چیز خسته کننده میومد ولی بخاطر پرهام که شده باید قبول میکردم که یکم تنوع تو زندگی میدادم

_باشه حرفی نیست فقط خودت سریعتر وسایلا رو جمع کن

سروشو تکون داد زودتر از من رفت برام فرقی نمی‌کرد که کجا بریم و چیکار کنیم فقط دیگه کشش بحث کردن و امر و نهی نداشتیم، تو پذیرایی نشسته بودم و منتظر که پرهام وسیله‌ها رو جمع کنه

_مرداس...مرداس بلندشو

چشمام و باز کردم اولش متوجه نشدم ولی وقتی چهره پرهام و تشخیص دادم سریع تو جام نشستیم

_چیشده پرهام

_هیچی من رفتم وسیله‌ها رو جمع کنم فکر کنم خوابت برده بود

با سرگیجه شدید بلندشدم برای چی باید رو مبل خوابم برده باشه منیکه برام مهم بود کجا باید بخوابم

_صبر کن مرداس الان میخوری زمین یه لحظه بشین بهتر بشی، بعدم وسیله‌ها رو جمع کردم بهتره یه چک کلی بکنی بعدم آماده باشیم چون 4ساعت دیگه حرکت اقا کیوان بهم زنگ زد گفت

_چرا انقدر عجله دارن

_نمیدونم شاید میخان سریعتر به بیمارستان برسن برا عمل دخترشون

_برام فرقی نمیکنه اینم فقط برا تو قبول کردم چون اعصاب بحث کردن ندارم

_پس خواهشا زهرشم نکن من سپردم خیلی خوب مراقب دوتا خونه باشن

_مطمئن باش بریم برگردیم حتما یه ناخونکی میزنن

پشتم و بهش کردم به سمت اتاق مخفی رفتم اونجا از کل خونه مهمتر بود نمیتونستم ریسک کنم اگر خونه رو آتیش میزدن همه چیزایی که مهم بودن از بین میرفت ولی خب همیشه باید یه راهی برا فرار میذاشتم و این فقط بین منو پرهام بود تمام اسلحه‌ها رو جدا کردم و تو ساک مخصوص جای گذاری کردم از خونه زدم بیرون انتهای پارکینگ یه دالان میخورد به زیر زمین اسلحه‌ها رو تویه جعبه فلزی زیر زمین مدفون کردم

پرهام دم در کنار ماشین وایساده بود بچها هم کنارش بودن به سمتشون حرکت کردم پشت فرمون که نشستیم

اومدن نزدیکتر

_به خونه که حمله شد وضعیت و بسنجید اگر نشد که مقاومت کنید فرار کنید لزومی نداره خودتون و به خطر بندازید هر روز بهم خبر بدین که چه خبره این اطراف کسیو داخل راه ندین خصوصا بنیتا، سفارشی ندارم خودتون بهتر آموزش دید فقط موقع فرار که میدونید آخرین راهه، همه چیزو پاک کنید

سروشونو تکون دادن هیچی برام راحت تر از کار کردن با نظامیا نبود ماشین و حرکت دادم، ماشین کیان رو دیدم که تو کوچه بود تک بوقی زد و راه افتاد پشتشون بافاصله میروندم

ساعتها بدون توقف تو مسیر بودیم پرهام دوساعتی بود که خوابش برده بود، همیشه همینطور تو ماشین میشد،

خرس قطبی

راهنما ماشین کیان توجهم و جلب کرد کنارش وایسام

__چیشده

__مثل اینکه هوای تو ماشین دخترا رو گرفته یکم که بهتر شدن حرکت میکنیم تو یکم استراحت کن یا بذار

پرهام بشینه

__مشکلی نیست

پارک کردیم ماشینا رو کنار جاده به وندا نگاه کردم که صورتش به زردی میزد، هه واقعا فیلمش بود یا حالش بد شده بود، رو کاپوت ماشین نشستم و به آدما نگاه کردم که با چه خوشی مضاعفی باهم صحبت میکردن و میزدن زیر خنده. یعنی چیزی تو این زندگی وجود داره که بخاطرش عضلات لبم کش بیادا! از نظر من هیچی وجود نداره به جز تباهی و تلخی، تو این زندگی که به اجبار توش قرار گرفتیم

صدای خش خشی از کنارم گوشام و تیز کرد نیم نگاهی انداختم

__تو اینجا چیکار میکنی؟

__مرداس من باید میومدم، میخام از این به بعد کنارت باشم بعدم منو تو رفیق قدیمیم

__ولی این مسافرت نیست من خودمم بزور اومدم، یزدان

__یزدان تو اینجا چیکار میکنی؟

__مثل اینکه علاوه بر مرداس توهم ناراحتی پرهام از دیدن من

با نشستن دست پرهام رو شونه یزدان چشم ازشون گرفتم، فکر میکنن من واقعا بهشون نیاز دارم من حتی اگر زیر تیغم باشم برام فرقی نمیکنه بمیرم هیچوقت زبونم به التماس باز نشده

تصویر متحرک تندی از جلو چشمم رد شد

__مرداس لعنتی بجم احمق وگرنه انقدر میزنمت که جونت در بیاد

سنگینی بند چرمی که رو کمرم نشست، بار سنگین سنگا از دستم ول شد و رو زمین پخش شد سرم رو به پایین بود و به زانوهای متورم نگاه میکردم

__مگه کری احمق؟ الان نشونت میدم که میتونم چه بلایی سرت بیارم

پنجش که رو سرم نشست به این فکر کردم یعنی میشه بکشه و خلاص شم، بی هیچ حسی بهش زل زدم تا ببینم میخاد چیکار کنه. تمام بچه‌ها با بهت بهم زل زده بودن که رو زمین کشیده میشم ولی دست و پا نمی‌زنم، روی صندلی با سیم دستوپام و بست دست سنگینش که رو صورتم خوابید تازه فهمیدم که دست یه مرد سن دار میتونه چقدر سنگین باشه، خون و تو دهنم نگه داشتتم هر بار که میزد ضربات دستش از نظرم سنگین تر و درد آور تر بود ولی برای من مهم نبود حتی نتونم سرم و رو تنم تحمل کنم، وقتی تموم شد کارش به نفس نفس افتاده بود سرشو آورد نزدیکم برام با انگشتش خط و نشون میکشید ولی تنها چیزی که برای من مهم نبود این بود که این لجن چی می‌گه، خون جمع شده تو دهنم و تو صورتش تف کردم که عصبانی تر اومد به سمتم از پشت سرم موهام و تو مشتش نگه داشت و کشید، حس میکردم پوست سرم داره ور میاد ولی هیچ تلاشی برای رهایی از دستای گندش نمی‌کردم

چاقوی جیبی کوچیکی که همیشه همراهم بود و در اوردم، دستم و از قبل باز کرده بودم از سیما با اینکه عمیقی زخم و حس میکردم رو دستم، تو یه لحظه وقتی خواست سرش بکوبه تو صورتم چاقوی جیبی رو عمودی از زیر چوئش فرو کردم تو فکش، با قدرت زیادتری با پام تو سینش کوبیدم. فکش از وسط دو نیم شد ولی هنوزم چشمات از تعجب زیاد گشاد مونده بود

هه

_مرداس داری به چی فکر میکنی؟

_هیچی به کیان بگو اگر حالشون خوبه به مسیر ادامه میدیم

یزدان تو چشمام خیره شد و با مکت برگشت سمت بقیه ولی پرهام کنارم وایساده بود و به کفشام زل زده بود

_سر قولت هنوزم هستی مرداس؟

به صورتش خیره شدم تا ببینم حرف از کدوم قولم میزنه سرش و آورد بالا و نگاهی بهم انداخت نگاهش مثل استاد نبود با تکون سرم پرسیدم منظورش چیه؟

_خون پدرم

شونش و محکم فشار دادم که بفهمه سر حرفم هستم همیشه. اینبار یزدان پشت فرمون نشست چشمام و بستم تا بتونم استراحتی بهشون بدم هوا خیلی گرم بود. بعد زمان زیادی که از نظرم مثل یه قرن گذشته بود ماشین نگه داشت، چشمام و باز کردم

یزدان: اوف داشته باش مرداس ویلا رو

پرهام: همچین میگی اوف انگار ما از دهات اومدیم و وضعمون افتضاح بوده

__تو با وجود مرداس خب معلومه فقیر بودن رو نچشیدی بعدم مرداس هیچوقت گیر نیوفتاده ولی من بدبخت همیشه ردم و میزنن و لو میرم باید همیشه درحال فرار کردن باشم

انگشتم و جلوی دهن یزدان گرفتم تا ساکت شه به ویلا نگاه کردم اینجا نسبت به خونه تهرانشون خیلی مجهز بود با اخم زیاد از ماشین پیاده شدم هر جا که چشم میچرخوندم دوربین بود کم کم داشتم احساس خطر میکردم دستم و به سمت کمر بندم بردم، کیان بهم زل زده بود ولی تو نگاهش نمیتونستم چیزی رو بخونم، نیوشا و وندا با سر و صدای زیادی به سمت در ویلا رفتن و کسی رو صدا میکردن، دست چپم و رو شونه پرهام گذاشتم نگام کرد درک نمیکرد نگرانیم و ولی انگار یه چیزی لنگ میزد. کیان به سمتم اومد عقبتر رفتم، از ضامن که خارجش کردم وایساد

__مرداس اینجا کسیه که باید ببینیش

__پس همش نقشه بود میخواستید من و بکشید اینجا که چی بشه؟

با حرف من پرهام و یزدان هم حالت دفاعی گرفتن ولی با شنیدن صدای مرد پشت سر کیان خشکم زد

__مرداس تویی پسر م؟

با بهت زیادی به روبه روم خیره شدم این امکان نداشت

امکان نداشت که زنده باشه

__خودم دیدم که تو عملیات تیر خوردین

__من نجاتشون دادم مرداس

به محمود نگاه کردم که کنار کیوان وایساده بود و دستش رو شونه ویدا بود با چشمای گشاد شده نگاهشون میکردم

__اینجا چه خبره؟

سر تیپ صالحی دستش و رو شونم گذاشت و هلم داد

__بیا بریم داخل برات همه چیز و میگم مرد من باید بدونم داره به تو چی میگذره، کیان و کیوان هم ویدا رو میبرن که بستری بشه هر چه زودتر

نمیتونستم کاری کنم محمود و سر تیپ جزوه کسایی بودن که از چشمم بهشون بیشتر اعتماد داشتم، وارد خونه شدم همسر سر تیپ نشسته بود رو مبل با دیدن من بلند شد و اومد نزدیکم

__وای مرداس پسر م باورم نمیشه حالت خوبه چرا چند وقت بود نمیومدی پیشمون

اشک تو چشماش حلقه زد

__خدا تو رو زنده نگه داشت پسرم بعد رفتن مادر فرشتت، بابات شماها رو ول کرد حیف که اون دوتا فرشته رو از دست دادی

بهش خیره بودم الان دوست داشت من چی از خودم نشون بدم که ناراحتم از اینکه مادرم مرده، از اینکه نتونستم از خواهر کوچیکم تو خیابونا مراقبت کنم و کک بابام نگزید

__تاسف برای من درمون همیشه ممنون از اینکه این همه لطف دارین به من ولی دیگه مردن

به وضوح دیدم که جا خوردن، خسته کننده بود فکر درمورد گذشته ای که دیگه هیچوقت برنمیگرده، به پرهام نگاه کردم که چمدونا رو داخل میورد سرم و به مبل تکیه دادم

__مرداس، پسرم چرا اخیه استعفا دادی؟ میدونی چقدر بهت نیاز داشتیم

خاستم شروع کنم به حرف زدن که محمود وسط حرفم افتاد

__پدر خواهش میکنم اذیتش نکنید این تصمیمه که گرفته

سرتیپ نگاهی بهم انداخت. این نگاه برام پر از حرف بود، درد،رنج ولی چیزی که من میدونستم فراتر از این بود که اونها متوجهش بشن.چقدر برام اون دوران شیرین بود که بعد از اون شکنجه گاه، مردی به اسم پدر منو برد پیش سرتیپ تا بتونم به فرماندهی برسم

__مرداس نمیخای بدونی ارتباط ما و کیوان چیه؟

سکوت کردم تا خودش ادامه بده میدونست عادتت اینه که سوال اضافه نپرسی

__هنوزم عادت قدیمت و داری پسرم. کیوان دامادم بود تو هیچوقت دختر بزرگم و ندیدی فکر کنم ولی خدا خیلی زود از پیشم بردتش، از کیوان شنیدم که جون ویدا رو نجات دادی، این دختر عجیب شبیه مادرشه و برای من ارزش زیادی داره

__بله من دخترتون رو ندیدم

هنوزم متوجه نگاهای سرتیپ نمیشدم بلند شدم که برم کمی استراحت کنم ولی حرفش تیر خلاصی بود که با سرعت هرچه تمامتر وارد بدنم شد

__مرداس من حق پدری به گردنت دارم پسرم، میخام که ازدواج کنی

برگشتم نگاهش کردم که بدونم واقعا هدف این آدم از این حرف چیه. تو چشماش خیره شدم اونم صاف بلند شد و تو چشمام خیره شد همون صلابتی رو داشت که همیشه تو عملیات ازش میدیدم، این مرد برای من هر کاری کرده

بود واقعا جای پدرم بود چی باید میگفتم بهش یعنی واقعا نمیدید که من یه ماشین کشتار بی احساسم که نمیخام هیچوقت زنی وارد زندگیم بشه

_ سر تیپ.....اقای صالحی.....فرمانده.....استاد من.....کسی جای پدر من بودی و هستی.نگاهی به دستای من بنداز ،خوب نگاه کن از هر انسانی که فکر کنی کشتم ،فاچاق کردم ،این دستا به هر خونی که فکر شو کنی الوده شده من حتی زن دوم دامادتون و کشتم ،من اون کسیم که اجازه داد عملیات لو بره من کسیم که احساسم و کشتم تا بتونم بشم این.....الان از من چی میخاید؟میخاید ازدواج کنم که چی بشه؟که شاید یه روزی دستم به خون زنم.....

برق سیلی که از صورتم گذشت نفسم و بند برد دستم و به ستون زدم تا نیوفتم انقدر ضربه شدید بود که حس کردم گرمی خون از بینی و دهانم جاری شده برنگشتم نگاه کنم برنگشتم ببینم تا چه حد خورد شدم حتی صدای نفسهای استاد تمام زندگیمم، نمیتونست کاری کنه که شرمنده باشم از اینکه چی هستم و تا الان چیکار کردم

_ قسم خوردم ،وقتی که چشمای مادر خدایامرزت و دیدم که التماسم کرد مراقب پسرش باشم ،که هیچوقت نذارم گیر بیوفتی .برام مهم نیست که دامادم و داداشش چیکارن چون بزودی خیلی چیزا مشخص میشه ولی تمام دارایی من دوتا نوهامن و تو ،وقتی محمود گفت پیدات کرده سریع ترتیب این مسافرت و دادم .تنها کسی که میتونه نجات زنده داشتن یه زن با تمام احساسات و لطافته و قلب پاکی مثل مادرت

_چرا متوجه نیستین اگر قرار بر اینا بود مادرم میتونست پدرم و درست کنه نه اینکه موجب مرگش بشه

انقدر این جمله اخر و بلند و محکم گفته بودم که چشمای همه متعجب شده بود،این اولینبار بود که من داشتم از گذشته پرده برمیداشتم و میگم کی باعث مرگ عزیزترینم شد

_من نمیتونم سر تیپ امیدوارم درکم کنید اگر مزاحمیم امشب برمیگردم همراه ،پرهام و یزدان

به سمت در خروجی میرفتم که حجم فشار هوای سریعی از کنار گردنم حس کردم سریع مایل به خلافتش شدم که دیدم چاقویی به دیوار خورد برگشتم سمت سرتیپی که هدفگیریش حرف نداشت

_تو هیچ جا نمیری و وقتی من میگم باید ازدواج کنی بایدیه ،میتونید تو اناقا استراحت کنید همین و دیگه حرفی نشنوم

نگاهی به پرهام و یزدان انداختم که مثل موش شده بودن چشمم به محمود و همسر سرتیپ افتاد که تاحالا ندیده بودن خشم این مرد و من زندگیم و هر چیزی که داشتم و بهش مدیون بودم اگر میخواست نوه هاش بدبخت بشن برای من فرقی نمیکرد من حاضر به تغییر نبودم چه اسم زنی تو شناسنامم باشه چه نباشه من خودم و خسته نمیکنم با این افکار

به سمت اتافا حرکت کردم پرهام و یزدان هم دنبالم راه افتادن، صلابت یه مرد با 3قاتل چیکار کرد که حتی نمیتونستیم حرفی بزنیم

یزدان: دست خوش بابا عجب مردیه تا حالا ندیده بودم کسی بتونه به مرداس زور بگه، چه شود قراره شیرینی عروسی اینو بخوریم پرهام اصلا باورم نمیشه

داشت شکلک از خودش در میورد و پرهام حرص میخورد تا بتونه ساکتش کنه یعنی واقعا چی باخودش فکر میکرد این یزدان، به صورتش خیره شدم تا سنگینی نگاهم و حس کنه، برگشت سمتم و سوالی بهم اشاره کرد چیشده

براتون متاسفم که هنوز منو نشناختین حتی اگر زنی هم وارد زندگی من بشه خودش بدبخت میشه ضرری به من نخواهد رسید، هه

پرهام: مرداس خواهش میکنم اگر میخای زندگی و بهشون زهر کنی جلوی ازدواج رو بگیر

من بدهکارم به سرتیپ نمیتونم رو حرفش حرف بزنم یعنی هیچکس نمیتونه حرف بزنه میخام ببینم میخاد چه بازی راه بندازه، حقیقتش برام جالبه که چرا میخاد اینکارو بکنه ولی زیاد عواقبش و خوب حس نمیکنم برای دختری که برام در نظر گرفته

یزدان: میدونی مرداس اینبار بدجوری تو تله افتادی اوه اوه زن و زندگی چه شود برای یه قاتل

پرهام: یزدان تمومش کن تو که داری بدترش میکنی

جر و بحثشون داشت بالا میگرفت که دستم و رو میز کوبیدم با وحشت برگشتن سمتم به تکه های خورد شده گلدون خیره شدم

اعصابم به اندازه کافی بهم ریختس برید بیرون نمیخام ببینمتون

یزدان خاست شروع کنه که با اعصاب بهم ریخته بهش خیره شدم کشش این و نداشتم که تحملشون کنم پرهام سریع بلند شد و یزدان و دنبال خودش کشید، به تخت نگاهی انداختم ممکن نبود رو این دراز بکشم سرم تیر میکشید و این سردرد برام عجیب بود چون من ذاتا خونسرد بودم، چمدونم و با یه لگد محکم پرت کردم سمت دیوار، نفسم نامرتب و تند بود و این بیشتر عذابم میداد، سگک کمر بندم و باز کردم دور مچم یه بار پیچیدم چشمم و بستم، بی هدف رو هوا چرخوندمش و زدمش به دیوار، صدای عجیبی داد، صدای جیغ یه زن

با بهت به دیوار نگاه کردم بار دیگه امتحانش کردم اینبار لرزش جیغ زن باعث شد زانو هام شل بشه. سرم و کوبیدم به دیوار نه الان نه، این خاطرات الان نباید یادم بیاد نه، من اون مرد نیستم نه نیستم رو به دیوار بلند داد زدم

من بابامممممممممم نیستم

انقدر بلند بود صدام که تو گوش خودمم اگو شد

در با صدای بلندی باز شد و متقابلش صدای نگران سرتیپ بود که میومد

_مرداس پسرم چیشده؟

_تنهام بذارید

رفتنش باعث شد به آرامش خاطر برسم که تنهام حسی که همیشه تنها همدم من بود و هست

تا شب همونجا کنار دیوار نشسته بودم و به کلت خوش دستم نگاه میکردم که خودم با ابزار خراشش داده بودم، هدیه ای بود از طرف پدر مادرم که اوایل خوشحال شده بود که دخترش پسری داره ولی خیلی زود مامانم و رها کردن تا به دست مردی که شوهرشه به قتل برسه، با حرکت انگشتام نرم فلش میدادم و به برقی که ازش ساطع میشد نگاه میکردم، صدای تقه در توجهم و جلب کرد

_بله

در کمی باز شد چهره ی محمود و تونستم تشخیص بدم تو تاریکی

_مرداس چرا چراغ و روشن نکردی گفتم شاید خوابیدی

_چیزی میخوای

نفس عمیق و طولانی کشید کنار در وایساده بود و تکون نمیخورد کلافه انگشتام و بین موهام کشیدم و به کلتم دوباره خیره شدم

_بیا بریم شام حاضره بابا منتظرته بعدم کیان و کیوان برگشتن

_هیچکدوم از اینایی که گفتمی برام مهم نیست اگر گرسنم شد میام

_مرداس احمق دنبال شری بلند شو بریم دیگه، بشین ولی چیزی نخور میدونی که اخلاق بابارو کسی دور میز نباشه شروع نمیکنه

بلند شدم همون شکلی با سر وضع نامناسب رفتم تو پذیرایی همه چشما به سمت من برگشته بود صندلی و به ضرب کشیدم بیرون و نشستم. سرتیپ زیر چشمی نگاهم میکرد و چشم غره حسابی بهم رفت بخاطر رفتارم

سرتیپ:خب کیوان چیشدن دخترام منتظر مرداس بودم که بیاد و بگی بهمون

_هیچی ویدا رو بستری کردن فردا صبح زود عملشه، وندا هم نتونست دووم بیاره کنارش موند

_پس، فردا همه میریم ببینم دخترم بازم میتونه رو پاش وایسه یا نه

بدون هیچ حرفی دیگه از جانب کسی همه به امر خوردن پرداختن، به پرهام نگاه کردم که پشیمون به من خیره شده بود، میدونست که اگر کوچیکترین اطلاعی داشتم که سرتیپ اینجاست نمیومدم. بهش اشاره کردم که غذاش و بخوره

یزدان اروم کنار گوشم شروع کرد حرف زدن

_مرداس بنظرم باید هرچه زودتر برگردیم ما، اینا میخان دخترشون و بندازن بهت بابا دیگه نمیتونیم به کارامون برسیم که زن و زندگی جلو دست و پا رو میگیره، گوشت به من هست؟

اون چیزی که ذهن منو به خودش سخت مشغول کرده بود این بودش که سرتیپ بیگدار به اب نمیزد، یعنی هدفی از اینکارش داره؟ میخاست من چیکار کنم براش که داره اینطوری پافشاری میکنه

نمیدونم چقدر بهش خیره موندم که صدام زد

_مرداس دنبالم بیا باید باهم صحبت کنیم

بدون هیچ مکثی دنبالش راه افتادم، به اتاق که رسیدیم با دست هلم داد تو کلید برق رو زد تونستم اتاق رو ببینم بجز کتابخونه و یه میز دوتا صندلی هیچ چیزی نبود، ولی برعکس تصورم سرتیپ به سمت صندلیا نرفت رفت پشت قفسه های کتابخونه

_مرداس تو بشین من الان میام

چندثانیه کارش طول کشید جلوم البوم بزرگی گذاشت و خودشم نشست رو صندلی، البوم و دونه دونه سر فرصت ورقش میزد ولی من هیچ چیزی از کاراش درک نمیکردم که میخاست به چی برسه، به صفحه مورد نظرش که رسید صبر کرد

_نگاه کن مرداس، این پدرته

تنم از کلمه ای که گفت به لرزش افتاد

_نمیخام درموردش چیزی بدونم

_ولی مجبوری که بشنوی

سکوت کردم و خیره موندم به صورت جوونش که انگار خودم بودم با تفاوت رنگ چشمامون

_وقتی پدرت به درجه ای رسید که بتونه باهامون بیاد تو عملیاتا ما متوجه شدیم که پدرت یه نفوذیه، دقیقاً همون اشتباهی که تو کردی ولی تو خودی بودی، لو رفتیم و خیلیا کشته شدن ما متوجه شدیم که تو گروهمون خورده شیشه خیلیه، میدونم بهت خیلی سخت گذشته میدونم کجا بردت میدونم که زجر کشیدی مرداس، به اینا نگاه کن اینا تموم کسایین که تو اون عملیات کشته شدن بخاطر پدرت، فقط تو قربانیش نبودی

همینطور میزد جلوتر بچها رو که دیدم حس بدی به وجودم سرازیر شد دستم و رو عکسشون گذاشتم

_میبینی همشون رفتن مرداس همشون برای هیچی، وقتی تو استعفا دادی همه چی به حال خودش رها شد خیلایی که رو کار اومدن ادمای همونان تونستن خیلی مقاما رو بدست بیارن، ماهاست که تهدید برام میاد که اگر منم استعفا ندم مجبور میشن خانوادم و از بین ببرن، میدونی زن دوم کیوان کی بوده؟ میدونم که زرنگ تر از این حرفایی که باور کنی من فقط برای این بهت بگم ازدواج کن که دیگه قاتل نباشی، نه خوب میدونی که نمیتونی و منم اینو بهتر از هر کسی میدونم تو اون آزمایشگاه احساسات و کشتن، نگرانم پسر نگرانم نه نگران کیوان و برادرش که نمیدونستم چیکارن نگران خودمم نیستم به اندازه کافی عمر کردم محمود هم وضعیتش بهتره ولی نمیخام جون ویدا و وندا بخطر بیوفته، تنها کسایی که به ذهنم اومدن تو و پرهامید

پس همونطور که فکرشو میکردم سرتیپ هدفش حفاظت از نوهاشه ولی من بهش حق میدادم شاید یکی از خودشون فقط میتونه که از این ادما حفاظت کنه

_من میتونم از اونا حفاظت کنم بدون اینکه

_نه مرداس تو متوجه نیستی، باید قبول کنی پسر میفهمی بایدیه

نمیخاستم که خواهش این مرد رو بشنوم، انقدری در حقم محبت کرده بود که نتونم قبول نکنم، برام مهم نبود فقط حکم حفاظت رو ازشون داشتم نه اینکه بخام حکم شوهر رو داشته باشم، دستم و روی دستش گذاشتم و فشار دادم، لبخندی از سر رضایت زد و بلند شد

وقتی برگشتم تو اتاقی که بهم داده بودن دیدم پرهام نشسته رو تخت، یزدان هم سرگردون داره اتاق و متر میکنه

_چتونه

پرهام: مرداس چیشد؟ سرتیپ چیکارت داشت؟

یزدان: حس در خطر بودن میکنم بدجوری مرداس تو گل گیر کردیم مرد، اینا از مون چی میخان؟

_چیز خاصی نمیخاد مدتی اینجا میمونیم ویدا که حالش خوب شد، عقدش میکنم برمیگردیم تهران

با چشمای از حدقه زده بیرون نگاهم میکردن میدونستم انتظار از من نداشتن که به این راحتی قبول کنم ولی اونا خبر نداشتن که این مرد برای من چه کارهایی که نکرده بود حتی جونمم مدیون این ادم بودم، هرچند زنده بودن برام مهم نبود ولی تا وقتی انتقام مادرم و نگیرم اروم نمیشینم

یزدان: احمق شدی مرداس؟ میفهمی داری چی زر میزنی؟ میخای استاد سپید بفهمه؟ میدونی ما نباید ازدواج کنیم! یا خودت و زدی به احمق بودن بیشعور اگر کسی بخاد نابودمون کنه همین ویدا میشه نقطه ضعف، وای خودم و میکشم، من میرم تو میخای بمون و زنت و زندگی که تشکیل میدی، من دیگه نیستم

داشت به سمت در اتاق میرفت که دستم و محکم رو شونش کوبیدم با صورت برزخی برگشت سمتم و نگاهم کرد

چته؟ چی میخای؟

نیوشا رو هم تو میگیری

چشمش انقدر درشت شده بود که حس میکردم داره از حدقه میزنه بیرون برگشتم سمت پرهام

وندا

یزدان یقم و گرفت و کوبیدتم به دیوار صورتش مماس صورتم قرار گرفت انقدر خشمگین بود که نبض رگای گردنش و میدیدم

اگر تو بدهی به این خانواده داری یا میخای از دخترشون محافظت کنی به خودت مربوطه و پرهام، منو قاطی بازیت نکن مرداس من ازادم من و تو از اون آزمایشگاه کوفتی اومدیم بیرون قسم خوردیم تا ابد شب بمونیم قسم خوردیم بکشیم تا کشته نشیم میفهمی یا نه

نفشاش تو صورتم میخورد سرش لرزش کمی داشت ولی میتونستم ترس و درد و تو تمام بند بند وجودش لمس کنم چشمام و بستم و دستم رو پهلو زخم شدش گذاشتم، لرزشی از بدنش رد شد. من مرداس، مردی نبودم که تو خشونت سکوت کنم یا اینکه کسی بتونه منو بکوبه به دیوار ولی این رفیق جونم و نجات داده بود

یزدان، تو تنها هم رزم من تو اون جهنم بودی به همین زخم قسم که اگر نبود من الان زیر خاک بودم نمیخام ازارت بدم این مرد برای من پدری کرده اگر من هستم بخاطر اونه و این دخترا براش خیلی عزیزن منم نگفتم نقش شوهر رو ایفا کن فقط میخام که خیالش راحت باشه و بتونن بیان تو خونم، تا بتونم ازشون حفاظت کنم بعدش جفتتون ازادید که برید ازادید که هر کار میخایید بکنید، به من نگاه کن یزدان، من مردیم که بخاد زندگی تشکیل بده، مرد؟! این فقط یه معامله فرمالیتس برای ما پس اروم باش قرار نیست من از کارامون کناره گیری کنم اونا هم باید تو خونه باشن با محافظتی که از خونه من میشه کسی نیاد پس اروم باش

چشمام و باز کردم رنگ صورتش برگشته بود و اروم نفس میکشید تو چشمام خیره بود ولی مشخص بود ذهنش درگیر حرفامه این دوتا رفیق تنها کسایی بودن که داشتیم بدون اونا نمیتونستم از پس این قضیه بر پیام باید یه جوری دخیلشون میکردم

پرهام: من قبول میکنم مرداس

یزدان سریع به صداس عکس العمل نشون داد و برگشت سمتش

یزدان: واقعا نمیدونم چیکار میخایید بکنید که انقدر داوطلبانه دارید قبولش میکنید ولی امیدوارم که تو دردسر نیوفتیم

تا نزدیکی صبح کنارم نشستند و حرف زدن پرهام با آرامش ذاتیش برای یزدان دلیل میورد که قبول کنه ولی یزدان ردش میکرد و از این حرف میزد، که باعث تو دردسر افتادنمون میشه وجود دخترا

پرهام با کلافگی زیاد به سمت در حرکت کرد و همونطوری غر میزد

یزدان دهنم و سرویس کردی ببند دیگه

در و که باز کرد کیوان اومد داخل، یعنی گوش وایساده بود! منتظر نگاهش کردم که سریع به حرف اومد

ببخشید خاستم در بزنم که پرهام در و باز کرد، ما داریم میریم بیمارستان آقای صالحی گفتن پیام صداتون کنم شماهم بیاید

همراه پسرا رفتیم پایین ته بندی کردیم و سریع سوار شدیم سرتیپ خیلی نگران بود این و از روی رنگ پریدشون میفهمیدم ولی نمیدونستم از نگرانی برای ویداست یا اتفاقی افتاده کلا. وقتی رسیدیم متوجه شدم کلینیک خصوصیه نه بیمارستان، دنبال بقیه با آرامش به سمت داخل میرفتیم که ون مشکی اونور خیابون نظرم و جلب کرد شیشهاش دودی بود این باعث بیشتر شدن شکم میشد نزدیک یزدان شدم

یزدان خوب گوش بده رفتیم داخل راه خروجی پیدا کن، که از این دری که میریم تو نباشه یه جوری بیا محوطه رو چک کن حس میکنم داره اتفاقی میوفته چون میدونم سرتیپ رو تهدید کردن پس، خیلی عادی وقتی رفتیم داخل از ما جدا شو

سرش و اروم تکون داد و کمی ازم فاصله گرفت از در که وارد شدیم نسبت به بقیه عقبتر بودیم یزدان سریع تغییر مسیر داد و به سمت پله های اضطراری رفت. پرهام بهم اشاره کرد فقط سرم و براش تکون دادم، بقیه به ما توجه نمیکردن

پشت در اتاق عمل نشستیم تا ببینیم چه اتفاقی میوفته، مردی روبه رومون نشسته بود صورت خیلی خشکی داشت و با آرامش پاهاش و تکون میداد ندیده بودم کسی پشت در اتاق عمل اینطوری باشه بهش دقت کردم سرش کچل بود تیشرت زرد رنگی تنش بود که به عضلهاش چسبیده بود با صدای پرستار برگشت سمتش که خالکوبی بارکدش و رو گردنش دیدم، پس حدسم درست بود قراره اتفاقی بیوفته

پرهام حالت خوبه؟ چرا انقدر بهم ریختی بلند شو بریم دستشویی

پرهام سریع دستشو رو شکمش گذاشت و به کمک بلند شد

کیان: بچها چیشده؟

هیچی ما چند لحظه میریم، پرهام آبی به دستو صورتش بزنه فکر کنم غذا دیشب بهش نساخته

اون مرد کچل روبه رومون زیر چشمی نگاهمون میکرد و با دقت گوش میداد از اینکه دیگه پاش و تکون نمیداد متوجه شدم حواسش درگیره

به سمت پرستاری رفتم که با همون مرد کچل حرف میزد

_بخشید خانم دستشویی کجاست؟

زن با نگاه تیزی من و از نظر گذروند و به پشتم نگاه کرد چند لحظه مکثش بهم فهموند که این پرستار هم جزوه گروهشونه

_از اون طرفه فقط داریم تعمیرات میکنیم زیاد لفتش ندید

طرز حرف زدنش هم به یه پرستار تحصیل کرده نمیخورد، نیشم شل شد مثل اینکه قرار خبرای خوبی بشه، به سمت دستشویی رفتیم در و قفل کردم

_مرداس چیشده؟

_هیس

شماره یزدان رو گرفتم با اولین بوق برداشت

_مرداس اوضاع خیلی خرابه تو بد تله ای افتادیم، تمام کلینیک رو گرفتن فکر کنم قضیه گروگانی گیری باشه
اخه با یه گله ادم اومدن که بارکد دارن 4تا ون سیاهن، دارن از طبقه پایین میان بالا من تو ساختمون اداری روبه رویی مستقر شدم.

بدون مکثی سریع تلفن رو قطع کرد

به سمت پرهام برگشتم که نگران بود

_پرهام تو درسر افتادیم

_چیشده؟

_سرتیپ رو میخان و خانوادش

صدای تقه های محکمی که به در خورد نداشت بهش جواب بدم در با صدای بدی از لولا جدا شد دوتا مرد غول که صورتشون و پوشونده بودن با اسلحه اومدن تو

_دستاتون و ببرید بالا، گمشید بیرون لعنتیا

با آرامش اومدیم بیرون پشت یقه لباسم و گرفت و هلم داد، در که باز شد همه رو دیدم که یه گوشه نشسته بودن سرتیپ با حالت عصبی دستاشو بهم فشار میداد، کنارشون نشستیم

به به همه که جمعشون جمعه چقدر خوشحالم که تونستم سرتیپ و فرمانده چشم عقاب رو باهم ببینم

سرمو اوردم بالا باورم نمیشد همه اینا زیر سر این ادم باشه به سمت سرتیپ برگشتم که با خشم زیاد مثل یه ببر به فرزاد خیره شده بود، فرزاد به سمتش حرکت کرد و خیلی غیر منتظره مشتت رو به صورت سرتیپ کوبید، بلند شدم که فرزاد رو بگیرم افرادش به سمتم حمله کردن فرزاد با بهت بهم نگاه کرد بلند شدم دوزانوم و ابراز احساسات یکیشون حلقه کردم دستامم ابراز احساسات اون یکی با یه چرخش گردن جفتشونو خورد کردم، فرزاد سریع رفت عقب تا بتونم بهم تیر اندازی کنن جلوی سرتیپ وایسادم

میدونم که عین سگ میترسی پس بهتره تو جایگاهت بمونی میدونی که ترسی از مرگ ندارم و به راحتی آب خوردن میتونم بکشمتم پس بنال چی میخای

بلند زد زیر خنده پرده گوشم از قهقهه مزخرفش درد گرفت چینی به پیشونیم دادم و منتظر شدم

واقعا فکر میکنی من از تو میترسم مرداس؟ من اینجام که انتقامم و بگیرم از سرتیپ، بهتره خودت و قاطی نکنی وگرنه توم باهاشون میری زیر خاک

هه احمق نشو فرزاد، مرده از مردن دوباره نمیترسی

نیشخند احمقانه ای زد و از اتاق رفت بیرون، برگشتم سمت سرتیپ که دیدم وندا و نیوشا با بهت بهم خیره شدن
سرتیپ حالتون خوبه؟

فقط دستشو رو کتفم زد، کنارش نشستم و به دیوار خیره شدم، نمیدونم چند ساعت گذشت که در باز شد و 3 تا پرستار با کلی وسیله و تختی وارد شدن، کیوان و سرتیپ بلند شدن و کنار تخت رفتن به صورت رنگ پریده ویدا نگاه کردم که سفیدتر از حد معمول بود جراح کنار تختش نشست پرستارا سریع دستگاہا رو وصل کردن اتاق به نسبت بزرگی بود

کیوان: دکتر دخترم چطوره؟ راجع به عمل بگید

من واقعا نمیدونم چی بگم یا اینکه اینجا چه خبره. ولی دخترتون عملش خیلی خوب بود باید صبر کنیم بهوش بیان و بقیه علائم رو چک کنیم

همون لحظه در باز شد و فرزاد اومد داخل، به گوشی دستش نگاه کردم روشن بود و تماسی رو نشون میداد رو به ما نگهش داشت و شروع کرد حرف زدن با طرف پشت خط

سرهنگ عباس کریمی حالتون چطوره؟ من الان کلینیک خصوصی هستم که سرتیپ صالحی هستن اومدم ارادتتم و بهشون نشون بدم مجبور شدم به گروگانی بگیرمشون تا بتونم با شما به راحتی صحبت کنم

فرزاد اینکارا چیه؟ چرا احمق بازی از خودت در میاری؟ فقط داری پروندت و سنگینتر میکنی میدونی سرتیپ کیه؟ تو خودت یه زمانی بین ما بودی میخای چیکار کنی؟

هیس اروم باش سرهنگ تو با افرادت بیا اینجا رو محاصره کن بقیش و بهت به موقعش میگم

تلفن رو قطع کرد و از اتاق زد بیرون، پرستارا بدجور ترسیده بودن، هرکسی رو که از نظر میگذروندم متوجه میشدم که با تمام وجودشون نگران و میترسن، فقط تنها کسی که همیشه کنارم بود و ترسی از مرگ نداشت پرهام بود، کنارم حسش کردم به دستش نگاه کردم برقی تیغ شمشیرش که همیشه تو لباسش جاسازیش میکرد چشمم و گرفت، سرم و به طرفین تکون دادم و فقط گفتم نه. الان وقتش نبود که کاری بکنیم باید صبر میکردم تو زمانش، خودم با دستای خودم فرزاد و به خاک سیاه میشوندم هه فکر کرده الکیه که یه قاتل رو به گروگانی بگیره ساعتها همونجا نشستیم دونفر تو اتاق بودن که حرکات مارو زیر نظر داشته باشن، خیلی زودهمرو گشته بودن، که گوشی یا وسیله ای همراهمون نباشه

وندا: بابا بیا اینجا ویدا داره بهوش میاد

تمام حواسا به سمت تخت برگشت تاحالا با این دقت بهش نگاه نکرده بودم، از نزدیک صورتش مهتابی تر از همیشه بنظر میرسید

یه لحظه حس کردم چشمم خطا کرده برگشتم سمت پنجره به نور آبی لیزر تک تیرانداز خیره شدم

کسی نمیتونست بجز یزدان باشه که بالای پشت بوم ساختمون روبه رویی مستقر شده، صدای آژیر ماشین پلیس تو خیابون پیچید، برگشتم سمت سرتیپ ولی اون خیره به در بود. فرزاد با نیشخند مسخره ای بهمون خیره شده بود

به ارومی وارد اتاق شد نمیدونم چرا انقدر شاد بود و میخندید همه متعجب بودیم از رفتار مسخرش، به سمت تخت حرکت کرد و کنار ویدا ایستاد، وندا سریع دست خواهرش و گرفت و خودشو مایل بهش کرد

فرزاد پوزخند مسخره ای زد و برگشت سمت سرتیپ

برای دوستانی که اینجا هستن گفتمی که من قرار انتقام چیو ازت بگیرم؟ خب احتمال میدم که نگفته باشی، خب بذار خودم براشون میگم. دقت کردی چقدر ویدا شبیه دخترته سرتیپ! اخی شنیدم همون مشکل رو داشت ولی چرا به نوهات راستش رو نگفتمی که دخترت بخاطر چی مرد؟

داد زد جووری که حس کردم درد این مرد فراتر از اون چیزی که من حسش میکردم

من جای محمود برات بودم سرتیپ، نبودم؟ بودم و تو بهم پشت کردی؟ من چیم از کیوان کمتر بود من چیم از مرداس لعنتی کمتر بود که منو قبول نکردی بجاش این قاتلا رو تو زندگیت راه دادی.....چرا سرتیپ؟ به من بگو سالهاست از خودم میپرسم چرا؟

سرم و چرخوندم سمت مردی که فکر میکردم مظهر پاکیه ولی اون سرش و پایین انداخته بود، فرزاد رنگ صورتش به کبودی میرفت، رو به پرستارا داد زد

_تخت رو ببرید بیرون، وندا توهم گمشو بیرون

نتونستیم کاری کنیم سریع تخت و تمام پرستارا و دکتر رفتن بیرون، برای اولین بار رنگ خون رو تو چشمای فرزاد دیدم رفت عقب کنار در وایساد تک تیر اندازش سریع ریختن تو اتاق

تو چشمای فرزاد خیره شدم نگاهش تو چشمام گره خورد عصبانیت و خشم موج میزد، ولی بدتر از همه اون برق کینه و انتقام بود که باعث شد حس کنم قرار اتفاق بدی بیوفته

دستشو جلوی تک تیر اندازا گرفت سریع به سمت میز بزرگ کنار دیوار چرخیدم با پنجه پا کوبیدم به زیرش بلند شد و چرخید پرتش کردم جلوی ادمایی که میدونستم باید ازشون محافظت کنم، فرزاد به تلاش من میخندید دستش و آورد پایین

با تمام وجودم داد زدم

_بخوابید زمین

صدای رگبار گلوله ها که به سرعت به دیوار و میز میخورد اومد. شیشه پنجره به سرعت فرود اومد، رد شدن دردی رو از دو طرف کتفم حس کردم به سختی کوبیده شدم به دیوار، برق شمشیر درازی چشممو گرفت

پرهام به سرعت به سمتم دوید جلوم وایساد و به سرعت تیغه شمشیر رو تو هوا میچرخوند به سینم نگاه کردم دو تا گلوله به کتفم خورده بود ولی باعث نمیشد که نتونم پا به پای هم رزمم نجنم. صدای فریاد کیان توجهم و جلب کرد برگشتم سمتشون

کیوان تو خون خودش غرق شده بود صورتش سفیدتر از حد معمول نشون میداد

فشار هوای زیادی از پشت گردنم حس کردم سریع پرهام و گرفتم و خوابیدم زمین گلوله ها به سرعت به سمت کله های تیر اندازای فرزاد شلیک شد، و این تنها از یزدان برمیومد که بتونه با این سرعت عمل از فاصله دور این تعداد آدم رو بکشه

صحنه جالبی بود دیوارا و موزاییکا خونی بود، نیوشا تو دستای فرزاد بود و داشت به سمت پنجره قدی میکشیدش، کیان با هر سختی بود دنبالشون میرفت پاهاش تیر خورده بود خودش و رو زمین میکشید ولی نمیتونست بهشون برسه

کتفم تیر کشید خون با شدت زیادی لباسم و خیس کرد نمیتونستم حتی از جام بلند شم، پرهام سریع منو به سمت خودش کشید لباس سفیدش و تو یه حرکت پاره کرد و دور کتفم محکم پیچید

نباید از خودم این همه ضعف نشون میدادم، سرمو اوردم بالا که دیدم فرزاد دم پنجره خورد شده وایساده و میخاد نیوشا رو پرت کنه پایین، نیوشا به سختی دست و پا میزد و کمک میخواست از پدرش

پرهام خاست از جاش بلند شه و بره کمکشون ولی نگهش داشتم، تیغه کوچیکی رو بین انگشتام نگه داشتم، میخاستم به سمت فرزاد پرت کنم که ساختمون شروع کرد به لرزیدن. چیزی که تو اون لحظه بهش فکرهم نمیکردم زلزله بود

صدای آژیر از نزدیک میومد و صحبت‌های مردی که با بلندگو داشت به فرزاد اخطار میداد خودشو تسلیم کنه
_فرزاد بهتره تمومش کنی تموم افرادت یا کشته شدن یا فرار کردن از تو ساختمون و دستگیر شدن، بهتره تو هم تسلیم بشی

فرزاد از موقعیت استفاده کرد و به سمت بیرون فرار کرد به هر جون کندی بود بلند شدم اگر دستگیر نمیشد حتما تا آخر عمر باید تهدیداتش و به جون میخریدم. توی راهرو با سرعت هر چه تمامتر میدوید ولی بخاطر لرزش ساختمون نمیتونست تعادلشو حفظ کنه

وایسادم تو راهرو صداش کردم

_فرزاد

برگشت سمتم تیغ رو بین انگشتام چرخوندم به صورتش خیره شدم که با بهت بهم نگاه میکرد، خورده سیمانای سقف رو شونم میریخت ولی این زمین لرزه باعث نمیشد من از خیر شکار این شغال بگذرم

کمرم و خم کردم و رو پاشنه پا چرخیدم دستم و نیم دایره ای چرخوندم و تیغ ول کردم، داشت صحبت میکرد ولی من چیزی به جز چشمای گشاد شده و فرق شکافتش ندیدم

پرهام: مرداس بیا اینجا، سرتیپ

لباس سفید پرهام که دور کتفم بود کاملا قرمز شده بود برگشتم تو اتاق تازه انگار چشمم میدید که چیشده به سمت سرتیپ دویدم که تو بغل محمود داشت خون بالا میورد

_سرتیپ دووم بیارید الان کمک میاد

انگشتش و به معنای سکوت جلوی دهنم گرفت، به سمتش خم شدم گردنم و گرفت سرم و برد نزدیک خودش انگار میخواست چیزی بهم بگه

_قسم بخور..... مرداس..... دخترام

کمی رفتم عقبتر سبب گلوش تند تند حرکت میکرد تا بیشتر از این خون رو به دهانش هدایت نکنه گلوله ها سینش و شکافته بودن چشمای ملتشمسش منتظر به دهن من خیره بود

به خاک مادرم قسم میخورم سرتیپ

لبخندی میون خونی که بالا میورد زد و آهسته چشمش و بست ،سرمو انداختم پایین این اولین باری بود که از مرگ کسی ناراحت میشد محمود خیلی آروم شونه‌هاش تکون میخورد و سرش و رو سر باباش گذاشته بود تو کسری از ثانیه اتاق پر شد از مامورای پلیس و پرستارای اورژانس،ولی من نگاهم هنوز به چشمای بسته سرتیپ بود

صداهای اطرافم برام نامفهوم بود دوتا دست زیر کتفم نشست و بلندم کردن ،حتی دردی که از تنم با هر تکون رد میشد باعث نمیشد که چشم بگیرم از خونایی که رو زمین ریخته بود و این اتفاق برام یادآور خاطره ای قدیمی بود. خاطره ای که باعث میشد تنم بلرزه از اون اتفاق

یزدان کنارم وایساده بود و به مکانی که شکنجه و تعلیم داده میشدیم برای کشتن خیره شدیم که تو آتیش میسوخت،تمام کسایی که میشناختم سوخته بودن و کشته شده بودن ،به ساختمونی که داشت فرو میریخت زل زد. سنم اونقدری نبود که متوجه بشم چطور این اتفاق افتاده بود. فقط میدونم اگر به هوای هوا خوری بیرون نیومده بودیم تو این ساعت شب، حتما ما هم در حال سوختن بودیم

برق سیلی محکمی صورتم و چرخوند، از گذشته جدا شدم و به مردی که رو به روم نشسته بود نگاهی انداختم با دیدن من که حواسم بهش جلب شده بود با پرستار کنارش شروع کرد حرف زدن

خانم کریمی بگید باید تعداد بیشتری بیان برای کمک مصدوم خیلی داریم

بعدم سریع از کنار من بلند شدن و به سمت بقیه رفتن

رو تختی نشسته بودم. هیچکس تو اون خرابه نبود به جز جنازه های افراد فرزند و خانواده وکیلی، یاد سرتیپ افتادم و قسمم

از جام بلند شدم کسی هواسش به من نبود هنوزم از کتفم خون میومد حس میکردم که قدرتم داره تحلیل میره ولی نمیتونستم بشینم و منتظر باشم بینم چی پیش میاد

بیرون از اتاق با دیدن صحنه رو به روم شگفت زده شدم دیوارای کلینیک ریخته بود و قسمتی از ساختمان خراب شده بود ،به همه اتاقا سرک کشیدم ولی خالی بود حتی نمیتونستم باید کجا رو بگردم .از پله ها به ارومی پایین رفتم تا طبقات پایین رو بگردم

موج دردی از بدنم رد شد کمی به سمت جلو خم شدم باریکه خونی از بازوم اومد پایین. دستم و به دیوار تکیه دادم تا سقوط نکنم ،حرکت ریزی رو از سمت چپ ساختمون که تقریبا خراب شده بود دیدم .به اون سمت حرکت کردم آروم میرفتم جلو، دست یه آدم دیدم ،کنارش نشستم و مصالح رو کنار زدم دست و هیکل یه مرد نمایان شد

_ لعنتی پس این دخترا کجان، اینا که فقط افراد فرزادن

کمی جسد رو تکون دادم دست ظریف دیگه ای رو دیدم، دولا شدم رو جسد مرد، کمی بلندش کردم لباس پرهام که دور کتفم بود پاره شد و خون دوباره سرازیر شد

جسد رو کمی اونطرفتر گذاشتم میله بزرگی از تو شکمش رد شده بود، به دختری که پشت بهم بود نگاه کردم لباس بیمارستان تنش بود

ذهنم شروع کرد به فعالیت فقط ویدا بود که بین ما این لباس تنش بود، کنارش زانو زدم. قلبم تیر کشید این بود قسمی که خوردم

دستم و دور کتفش حلق کردم و به ارومی به سمت خودم چرخوندمش، چندجای صورتش زخمی شده بود، نبضش و گرفتم میزد. بعد اون عمل سنگین حالا باید این اتفاق بیوفته برایش اونم دقیقا مثل من بدشانس بود حتی تو اقبال

موهای قهوه ای رنگش و از رو صورتش کنار زدم کمی پلکش لرزید، پاهاش و از زیر آوار کشیدم بیرون و بلندش کردم به هر سختی که بود

حس میکردم دستام میلرزه یادم افتاد وندا رو پیدا نکردم به دیوار تکیه دادم به عقب برگشتم و نگاه دیگه ای به آوارا انداختم

_ همیشه ولشون کنم همیشه

دولا شدم و ویدا رو روی زمین گذاشتم کمی پلکاش میلرزیدن

سرم و بلند کردم ولی با چیزی که دیدم حس کردم خیالاتی شدم، مادرم پشت به در به اتاق وایساده بود و بهم لبخند میزد، به ویدا اشاره کرد و لبخندش عمیقتر شد، سرم و به شدت تکون دادم، خون از دست دادم، دارم کم کم هوشیاریم و از دست میدم حتما خیالاتی شدم به سمت همون اتاق رفتم

در گیر کرده بود کمی هلش دادم ولی باز نشد، رفتم عقب پام و محکم کوبیدم بهش کمی تکون خورد و سقف ترک خورد، معلومه ساختمون مقاومی نیست، صدای ناله ای از پشت در توجهم و جلب کرد رفتم جلو گوشم و چسبوندم به در

_ وندا اونجایی؟

دوباره صدا اومد، اینبار محکمتر پامو کوبیدم به در که باعث شد تعادل خودم بهم بخوره و بیوفتم رو زمین، باورم نمیشد هیچکس نیومده بود قسمت همکف

با هر سختی بود بلند شدم، وندا رو دیدم که یه گوشه با دست و دهن بسته افتاده و میز بزرگی رو پاهاشه

بهش نزدیک شدم ولی هی سرش و تگون میداد سعی میکرد چیزی و بهم بفهمونه ،کنارش نشستم پارچه رو از رو دهنش برداشتم

_مرداس برو بیرونبرو ...میکشنت

برگشتم که ببینم داره در مورد کی حرف میزنه که یه جسم سخت و سنگین رو کمرم فرود اومد ،زانو هام سخت کوبیده شدن رو موزاییک

برگشتم ببینم کی زنده مونده و میخاد منو بکشه

_چیه؟ فکر میکنی فقط فرزاد خودی بود و میخاست از تون انتقام بگیره مرداس عوضی

باورم نمیشد فرزاد تمام کسایی که از من بدشون میومد رو جمع کرده بود برای انتقام گرفتن

به صورت محسن نگاه کردم که زخمای شدیدی برده بود یکی از پاهاشم لنگ میزد و به سختی وایساده بود و میله بزرگی رو روی زمین میکشید ، نزدیکم شد میله رو بلند کرد که بزنه تو سرم ،هرچی توان داشتم و خرج کردم که بتونم جاخالی بدم ،رو زمین قلت خوردم که کتفم به جسم سختی برخورد کرد آه از نهادم بلند شد دقیقا خورده بود به جای گلوله

_کدوم گورستونی در میری ،هیچ راه فراری نیست مرداس من بمیرم توم باید با من به درک واصل شی

لنگون به سمتم اومد دستم و گذاشتم رو سنگا تا بتونم بلند شم ولی دستم لیز خورد،دادم رفت هوا خراش عمیق و بزرگی رو دستم افتاده بود

به وندا نگاه کردم که تقلا میکرد،برام مهم نیست که قراره بمیرم یا نه ولی نمیخاستم چیزی و به این ادما ببازم

دستم و به سمت کمر بندم بردم ولی چیزی پیدا نکردم ،سرم رو به پایین بود با هر نفس کشیدنم دونه های عرق از رو موهام سر میخورد، به خودت بیا مرداس قراره اینطوری ببازی دووم بیار مرد تو اینطور تعلیم دیدی که با یه ضربه زمین گیر بشی.

دیدم که میله رو سریع به سمت بالا برد ، به سمت زانوهایم شیرجه رفتم ،تعادلش و از دست داد و افتاد ولی من تقلایی حس نکردم

آرنجم و رو زمین گذاشتم و سرم و بلند کردم

ویدا نشستته بود و چاقویی دستش بود که رفته بود تو گردن محسن ،سرم به دوران افتاد ویدا و وندا رو دوتا میدیدم، تحملم دیگه تموم شده بود

در حال سقوط فقط صدای جیغ ویدا رو شنیدم و سیاهی مطلق

صدای صحبتای ریزی باعث شد به هر سختی که میشه چشمام و باز کنم، نور شدید و سفیدی چشمم و زد دوباره چشمام و بستم

_داره بهوش میاد، یزدان پرستار و صدا کن.مرداس خوبی؟

چندباری پلک زدم تا دیدم واضح بشه، پرهام کنارم نشست بود، دستم و فشار داد

_مرد تا مرز سکنه رفتیم خداروشکر که بهوش اومدی، درد داری؟

مگه چیشده که ترسیده به چشماش نگاه کردم که نگرانی توش موج میزد لبخند واقعییش همیشه برام خوشایند بود

آب دهنم و قورت دادم تا بتونم حرفی بزنم ولی حس میکردم خیلی تشنمه و گلوم خشکه به سختی لبهام و از هم باز کردم و گفتم آب

بلند شد و دستمال رو مرطوب کرد روی لبهام کشید حس میکردم وجود گر گرفتم کمی خنک شده، کمی گردنم و چرخوندم کلی دم و دستگاه بهم وصل شده بود، نگاهی به خودم انداختم تمام کتفم رو باند گرفته بود، خاستم کمی خودم و تکون بدم که درد بدی از کل بدنم رد شد، صورتم از درد مچاله شد

_تکون نخور مرداس زخمت باز میشن، باید استراحت کنی عمل سختی بوده

_چیشده

_چیز خاصی نیست پسر آروم باش

_بگو

_وای گیر بدی گیر دادیا.هیچی فکر میکردیم دوتا تیر خوردی ولی 4تا بوده، اون مدتی که تو سرپا بودی و کتک کاریت با اون مرده حسابی خون از دست داده بودی تا برسونیمت دوبار نزدیک بود ایست قلبی کنی، یعنی مردم وقتی وندا و ویدا رو دیدم که دارن تو رو با اون وضع میارن بیرون از ساختمون

منو باش میخاستم اون دوتا رو نجات بدم اونا منو بردن بیرون

_چند وقته

_الان دو هفته ست که اینجایی، امروز علائم هوشیاری ازت دیدن و آوردنت بخش وگرنه تحت مراقبت ویژه بودی

درد امونم و برید سعی میکردم خودم و تکون بدم ولی از درد زیاد نفسم بند میرفت، اولینبارم نبود که تیر میخوردم ولی اولین بار بود هم به تعداد زیاد تیر میخوردم هم با یکی درگیر میشم

پرستار سریع وارد اتاق شد یزدان کنار پرهام وایساده بود و با نگرانی نگاه میکرد، پرستار رو کرد بهم و با خوشرویی شروع کرد حرف زدن

_مرد خیلی قوی هستی، تمام کسانی که از اون ساختمون آوردن که زخمی بودن مردن، حتما خدا خیلی دوست داره که تونستی دووم بیاری، برات مسکن زدم بخوابی زیاد تکون نخور از جات کمترم به شدت آسیب دیده فقط براش سرم و تکون دادم مسکنی که زده بود خیلی زود اثر کرد و چشمهام بسته شد

ویدا

با احساس دستی رو شونم برگشتم عقب خواهرم نگران بهم نگاه میکرد ولی من بیشتر از اینکه نگران باشم میترسیدم از اینکه بریم ببینیمش و چشماش بسته باشه

دایی محمود رو دیدم که به سمتمون میومد صورتش میخندید از جام بلند شدم و بهش خیره شدم تا بهم برسه
_ویدا دخترم مزده بده پرهام زنگ زد گفت مرداس بهوش اومده، بپوشید میریم عیادتش

خوشحال بودم از اینکه ناجی منو خواهرم زندهست، خودم و بهش مدیون میدونستم. دستم و به سمت شال مشکیم دراز کردم که بازم یادم اومد بزرگ خانوادم و ازدست دادم اشک به سرعت تو چشمام حلقه زد، رو مبل نشستم و زانو هام و تو شکمم جمع کردم

بعد مرگ مادر فقط پدر بزرگ برام مونده بود که با دیدنش یاد مادرم میوفتادم، صورت مردونه و مهربونش جلو چشمام شکل گرفت، میخندید و من با لبخندش زندگی میکردم ولی این لبخند زیر خاک داره.....

صدای هق هقم بالا رفت که حس کردم دایی کنارم نشسته خودم و تو بغلش جا کردم لباسش و چنگ زدم بوی پدر بزرگ عزیزم رو میداد، کمی که گذشت با نوازشش حالم بهتر شد از تو بغلش بیرون اومدم و سرم و پایین انداختم

_معذرت میخوام دایی جان

_عیبی نداره دخترم، به پرهام زنگ میزنم که نماییم بهتره استراحت کنی. تازه تونستی سرپا بشی

_نه دایی بریم میخام از شون تشکر کنم اقا مرداس برای نجات منو وندا اینطوری شدن

_باشه تو ماشین منتظرم زود بیاین

برگشتم سمت وندا دیدم رو مبل نشسته و زل زده به تلویزیون خاموش

_آبجی جونم چیشده؟

_همیشه فکر میکردم مامان و بابا عاشق همدیگن نمیدونستم یه معامله بوده

بهش فکر نکن وندا نابود میشی

به حالت تهاجمی از جاش بلند شد و روبه روم قرار گرفت صورتش برافروخته شده بود. میترسیدم بلایی سرش بیاد وندا تنها کسی بود که داشتم

میفهمی چی میگی ویدا مامان بخاطر حفظ جون پدرش، زن بابای ما شده بدتر از همه اینکه فرزند قاتل پدر بزرگمون، عاشق مادرمون بوده.....وای خدای من اصلا نمیدونستم قراره زندگیمون همچین شکلی به خودش بگیره

ذهن منم الان دوهفته بود که درگیر این مسئله شده بود. دایی برامون همه چیز و گفت و مادر بزرگ تکمیل کرد من حتی فکرش و نمیکردم که بابا تو همچین کارهایی باشه

شالم و سرم کردم و دست وندا رو کشیدم حداقل باید یه تشکر از ناجیمون میکردیم بابت این همه فداکاری دایی ما رو جلوی در بیمارستان پیاده کرد، میدونستم کدوم بخش بردنش. با اسانسور رفتیم طبقه پنجم استرس خاصی داشتم، نزدیک در اتاق وایسادییم با شالم بازی میکردم تا کمی از التهاب درونیم کم بشه، هنوزم اون لحظه ای که داشت بیهوش میشد جلوی چشمم بود، صورت رنگ پریده و چشمایی که حلقه ی سیاهی دورش و گرفته بود

وندا جلوتر از من رفت و در زد، وارد که شدیم میخاستم اولین کسی که ببینم اون باشه، که واقعا بهوش اومده یا نه که دیدم چشمش بستس انگار سطل آب یخی روم خالی کردن با نگرانی برگشتم سمت اقا پرهام
_ اقا پرهام پس چرا..._

پرهام: آروم ویدا خانم تازه خوابیده، الان میان بیرونمون میکنن

ولی میخاستم برای بار آخر ببینمش که خوبه. ازش تشکر کنم بعد برم، رو به روی تختش وایسادم و به چهره ی رنگ پریدش نگاه کردم چند جای زخم کمرنگ رو صورتش بود

وندا صدام کرد برگشتم سمتش که چشمم به لبخند اقا پرهام افتاد سرم و انداختم پایین، رو صندلی نزدیک پنجره نشستم. دایی و اقا پرهام رفته بودن بیرون صحبت کنن. تو اتاق تنها بودم ولی حس ترسی نداشتم

صدای سرفه ای نظرم و جلب کرد از رو صندلی بلند شدم، مرداس به سختی سرفه میکرد رفتم نزدیکش نمیدونستم چیکار کنم، میتونستم بهش آب بدم یا نه. زنگ رو زدم سریع دو تا پرستار اومدن داخل منم با اضطراب بهشون نگاه میکردم

ماسکی رو دهنش گذاشتن و سرمش چک کردن ولی من کنج اتاق نگاهش میکردم میترسیدم برم جلو، با چشم توی اتاق رو جستجو میکرد، نگاه سبز رنگش بهم افتاد مثل همیشه سرد و خونسرد بود

درست مثل دفعه اول که دیدمش ، بی حوصله سرش و برگردوند دستش و به سمت ماسکش برد

_مرده ندیدی که خشکت زده

تکون نامحسوسی خوردم از حرفش به سمت صندلی کنارش رفتم و نشستم

سنگینی نگاهش و حس می کردم، سرم و بلند کردم که نگاهش قفلم کرد ،سریع سرم و انداختم پایین .دستام

خیس عرق شده بود بهم فشارشون میدادم که متوجه نشه چقدر استرس دارم

_تعجب کردم که میتونی راه بری

خیلی آرام در حدیکه خودمم بزور میشنیدم گفتم آره

_خوبه

همین، مکالمات من و این مرد یخی همین بود و هیچوقت سوالی بیشتر نمیکرد کمی نشستم و منتظر شدم بقیه

بیان

وندا، اقا پرهام و دکتر وارد اتاق شدن سریع از جام بلند شدم

دکتر:مریض خوش شانس ما چطوره؟

نگاهم چرخید سمت مرداس که کمی خودش و بالا کشید چشمم که به باندا افتاد حس کردم گونهام سرخ شدن

_کی مرخصم میکنید

_اوه چقدر هولی پسرم دو هفته مهمونمون بودی باید یکم دیگه هم باشید، فکر کنم تا دو روز دیگه بتونی سرپا

شی و بری

_من الانم سرپام ،مرخصم کنید

دکتر کمی جدی شد و تو چشمای مرداس خیره شد ولی این مرد اصلا از حرفش کوتاه نیومد

_من دکترم تشخیصم اینه شما باید تا دوز دیگه حداقل اینجا باشید

بعدم از اتاق رفت بیرون

پرهام:مرداس چرا لج میکنی بهتر استراحت کنی

مرداس:باید زودتر برگردیم تهران

یزدان:چی میدن تهران ،باید به فکر خودت باشی

با صدای داد مرداس همه پریدن ، قلبم تو دهنم میزد تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش

_من تصمیم میگیرم نه شما، برید بیرون

خشکم زده بود واقعا این همه جذبه مال این مرد بود، دستم رو قلبم مشت شد
دستم کشیده شد. برگشتم و ندا میکشدم بیرون، باید درکش میکردم که حالش خوب نیست، باید اجازه میدادیم
استراحت کنه. ولی دیگه وقت نمیشد ببینمش، دستم و از دست و ندا کشیدم بیرون
برگشتم سمتش که دیدم چشماشو بسته

_اقا مرداس ببخشید مزاحم استراحتتون میشم میخاستم الان که اخرینباره میبینمتون از تون تشکر کنیم. بخاطر
نجات جونمون، منو خواهرم بهتون مدیونیم. امیدوارم که هرچه زودتر بهتر بشید خدانگهدار تون
برگشتم که همراه و ندا خارج شم که حرفش مثل پتکی بود تو سرم
_تو و خواهرت هیچ جا قرار نیست برید، سرتیپ شما رو به من امانت داده با من برمیگردین تهران
و ندا شاکی برگشت سمتش ولی من خشکم زده بود و داشتم حرفاش و برای خودم معنی میکردم
_مرداس با خودت چی فکر کردی؟ ما دایی رو داریم و اون ما رو از خونش بیرون نمیکنه
همون لحظه دایی هم اومد داخل اتاق، مرداس به دایی خیره شد

_محمود بهشون بگو

_نه مرداس خودت بهتره باهاشون صحبت کنی، قبول هم نکنن نور چشمی خونه منن بچه‌های خواهرم

_پس ولش کن ببرشون با خودت

دایی خیلی آهسته گفت: پس قسمت چی مرد. من اونقدر قدرت ندارم

مرداس خیلی آشفته شد انگار روی قسم دادن خیلی جدی بود

مرداس: همتون برید بیرون بجز و ندا و ویدا

سریع همه از اتاق خارج شدن چرا نمیتونستم درک کنم داره چی پیش میاد، مرداس خیلی کلافه بود این رو
میشد از تموم حرکاتش متوجه شد، نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد

_من نمیخام دلیل براتون بتراشم پدر بزرگتون قبل مرگش از من قول گرفت که مراقبتون باشم. دلتون میخاد
داییتونم مثل بقیه خانوادتون از دست بدین؟ من نمیدونم، فرزاد که الان مرده ولی امکانش هست بازم بیان
سراغتون بخاطر وضع مالی خوب پدرتون و کارش حتما دنبالتونن متاسفانه کیان هم مرده و مشکلات دوبرابر
میشه، نیوشا هم با ما میاد. بهتون وقت میدم تا موقع مرخص شدنم وسایلتون و جم کنید

وندا خاست حرف بزنه و اعتراض کنه که سریع دستش و بالا آورد و خشک نگاهمون کرد، تحمل نگاه مستقیمش و نداشتم سرم و پایین انداختم و اومدیم بیرون

در و که بستم و ندا شروع کرد به غر زدن، دایمی با شونه خمیده به سمتون اومد

_ دیدی ویدا! پسره پرو انگار صاحب ماست که اینطوری حرف میزنه تا حالا تو زندگی هیچکس برام اینطوری تعیین تکلیف نکرده بود. دایمی واقعا چرا اجازه دادین که اینطوری با ما صحبت کنه؟ چرا ما اخی نمیتونیم کنار شما بمونیم؟

دایمی فقط بهمون نگاه میکرد نمیتونستم درک کنم تو این نگاه چه درد و ترسی هست. دودستی، دست بزرگش و گرفتم و بهش خیره شدم. نگاهش به سمتم برگشت حلقه اشک رو که تو چشمش دیدم ترسیدم

پرهام: بهتره هرچه زودتر برگردین خونه

ولی صدایی متوقفمون کرد و برگشتم عقب

_ محمود

خیره شدم به اون همه پلیسی که اومده بودن تو بیمارستان، مگه قبلا باهامون صحبت نکرده بودن الان دیگه چی میخان

دایمی: پیشده عباس؟

_ اروم باش محمود بهتره بریم تو اتاقی که مرداس بستری حرف بزنیم بچها بیرون مراقبن

ترسم دوبرابر شد نمیدونستم سرهنگ چرا اومده بود و قرار بود چی بشه!

وارد شدیم، چشمای مرداس خمار شده بود معلوم بود مسکنا تاثیر زیادی روش داشتن ولی جلوی خودش و میگرفت، نگاهش به سرهنگ که افتاد چشمش کامل باز شد

مرداس: عباس اینجا چیکار میکنی؟

سرهنگ: اروم باشید براتون میگم پیشده فعلا خونسردیتون و حفظ کنید

نفسا تو سینه حبس شد واقعا نمیدونستم سرهنگ میخاد درمورد چی حرف بزنه ولی هر چی بوده مهمه که تا اینجا اومدن با این همه افراد.

سرهنگ: نمیدونم متوجه شدین یا نه ولی زلزله ای در کار نبودش، فرزاد عملا میخاست خودکشی کنه و همه شمارو با خودش بکشه، بمبایی تو پارکینگ کار گذاشته بود ما فقط موفق شدیم تعدادیش و خنثی کنیم یکیش که نزدیک به طبقه همکف بود ترکید. طی تحقیقات زیاد و اعتراف گرفتن از افرادی که زنده موندن فهمیدیم فرزاد برای باندی کار میکرد که سالها پیش مرداس بهشون نفوذ کرده بود. میخاستن از این طریق هم مرداس رو از بین

ببرن هم فرزند انتقامش و از سرتیپ بگیره .متاسفانه تو این راه خیلیا بهشون کمک کردن که قبلا خودی بودن ،خونه باغ سرتیپ هم دیشب تو یه آتیش سوزی غیر منتظره سوخت ولی خوشبختانه کسی آسیب ندیده . ما حدس میزنیم که جونتون تو خطر باشه، محمود باید سریعتر تغییر مکان بدی

به مرداس نگاهی انداختم که متفکر داشت به سرهنگ گوش میداد

چه اتفاقی داشت میوفتاد چرا من سر در نمیوردم! چطوری این همه مشکل برای خانواده ما پیش اومد

مرداس: پرهام برو دنبال ترخیص من باید سریعتر برگردیم تهران،محمود سریع دخترا رو ببر وسایلشونو جمع کنن احتمال داره به خونه منم حمله کنن باید برگردیم، هر چه زود

باورم نمیشد سریع ملافه رو کنار زد و بلند شد،چطور میتونست با اون همه زخم و حال وخیمش بلند شه

دایی: ویدا زود باش چرا خشکت زده

به خودم اومدم سریع بلند شدم دنبال دایی کشیده میشدیم و کلی سرباز کنارمون راه میومدن از در بیمارستان که زدیم بیرون نور فلاش دوربین کورم کرد ،سرهنگ رفت وسط خبرنگارا ،سوالای زیادی میپرسیدن ولی من فقط هاج واج بهشون نگاه میکردم دایی و سرهنگ سعی داشتن جمعیت و کنار بزنن ولی سوالاشون برام تعجب اور بود گوش دادم ببینم چی میگن

_سرهنگ کریمی بنظر تون ممکنه افراد بیشتر از خانواده وکیلی کشته بشن؟

_سرهنگ این دو نفر دخترای مقتول کیوان وکیلی هستن؟

_سرگرد شما که تو اون گروگان گیری بودین برامون بگید چطور نجات پیدا کردین؟

_سرگرد چرا نمیگید چطور سرتیپ کشته شد تو عملیات؟

_سرهنگ این درسته که فرمانده عملیات لو رفته گروه سرخ بین گروگان گیرا بوده و به شما کمک کرده؟

اشکام تند تند پشت سرهم میریخت خدا یا کمکم کن چطوری این همه حجم اطلاعات رو هضم کنم چطور بفهمم مرداس کی بوده که قراره ما رو به اون بسپارن ،یه اطلاعاتی؟ فرمانده عملیات گروه سرخی که میگن؟ همکار بابام؟ همراه داییم؟ شاگرد پدربزرگم؟

سرم گیج رفت وندا دستم و گرفت و نگران صدام کرد .دایی سریع ما رو به سمت ماشین برد ،حالت تهوع داشتم و نمیدونستم با این همه سوال چیکار کنم ولی وقت و زمان بهم اجازه نمیداد جوابی براشون بدست بیارم

مرداس

به کمک پرهام لباسم و تنم کردم دکتر با عصبانیت زیاد بهم زل زده بود

_من نمیدونم چرا شما پلیسا انقدر هلید و نمیذارید حالتون بهتر بشه بعد پاشید دوباره برید تو شکم خطر
 دستم بی حرکت موند یاد علی افتادم که همیشه حرص میخورد سر اینکه من هیچوقت مراقب خودم نیستم و
 آدمیم که زندگی رو پایه ی ریسک میچرخه
 با اون عملیات همه رو به فنا دادمصورت خونینشدستای بسته من.....خنده های استاد سرخ
 سرم و بشدت تکون دادم به پنجره نگاه کردم که هوا داشت کم کم تاریک میشد درست مثل زندگی سرتاسر لجن
 من
 انتقام پرپر شدن اونا رو ازم میگیری؟ بگیر بیشتر از اینا حقمه من قاتل همشونم
 با قدمهای بلند شروع کردم راه رفتن پرهام و یزدان دنبالم میدوییدن، نرسیده به در بیمارستان تجمع جمعیت رو
 دیدم دوتا دستم و اوردم بالا و لباسشون و گرفتم
 _خبرنگاران، از در پشتی میریم هر چند ممکنه اونجا هم باشن، یزدان برو ماشین رو بیار
 یزدان از مون جدا شد، پرهام کنارم راه میومد حس میکردم میخاد چیزی بگه، کنار در وایسادم و نگاهش کردم
 وقتی به صورتم نگاه کرد شروع کرد حرف زدن
 _مرداس داره چی پیش میاد؟ میخای دخترا رو هم بیاری واقعا؟
 _پرهام من الان گیج تر از همتونم فقط بیا بریم باید زود برگردیم تهران
 _اخه چرا اونجا
 _چون تنها کسی که میتونه برای من اطلاعات در بیاره اونجاست
 _کیو میگی بنیتا؟
 _اون احمق که خودشم مهره سوختس، نه هستی رو میگم
 _اون کیه؟
 _بعدا متوجه میشی بدو سریعتر بریم
 به سمت خونه محمود میروند ذهنم درگیر بود باید میفهمیدم کی میخاد منو بکشه و از سر راه برداره
 محمود رو تو چارچوب در دیدم، کمی از در فاصله گرفت که بریم تو سرم بشدت درد میکرد و این بخاطر بی
 خوابی و درد زیادم بود ولی کسی نبودم که بروی خودم بیارم. رو اولین مبل نشستم
 _محمود، عباس ترتیب پرواز رو داده؟

_اره، مرداس واقعا میخای دخترام و ببری؟

انگشتم و از رو چشمم برداشتم و نگاهش کردم نگرانی تو صورتش موج میزد

_محمود تو و خانوادت هم میرید زیر نظر اونوقت انتظار داری دخترا کجا باشن من همین امشب میرم که امنیت خونم و بالا ببرم، تا متوجه بشیم اینا کین و از طرف کدوم گروهن

سرش و پایین انداخت خیلی اروم و زمزمه وار گفت

_کاش به استاد سرخ کمک نمیکردی

_محمود هزار بار حرفش رو زدیم اگر بهش کمک نمیکردم پرهام رو میکشتن و هزاران اگر دیگه مهمترش اطلاعاتی بود که رفت دست استاد سپید

انقدر با حرص اینارو گفتم که حس کردم الان کتفم خورد میشه دستم و رو شونم گذاشتم و چشمام و بستم

یزدان: مرداس باید بستری میموندی اخیه چرا انقدر لجبازی

انقدر بلند داد زدم و خاستم خفه شن که حتی صدای نفس کشیدنشونم نمیومد، کمی رو مبل دراز کشیدم تا دردم کمتر بشه چند دقیقه همونطوری بودم ولی مگه میذاشتن تو حال خودم باشم

محمود: مرداس بلند شو یه چیزی بخوریم ببریم فرودگاه

واقعا به ما مسافرت نیومده، سر میز که نشستیم چشمم به همسر سرتیپ خورد که بهم خیره شده بود

_متاسفم

اشک تو چشمات حلقه زد، آه عمیقی کشیدم هنوز کسی سر میز نیومده بود که محمود دوباره خطابم کرد

_مرداس میدونی که برای ما مهمه خواهش میکنم لفتش نده

_خودت باهاشون حرف زدی

_نه میدونی که قبول نمیکنم

_بهبتره بکنن چون برا خودشون سخت میشه که بخان تو خونه 3تا مرد غریبه باشن

_ماهیم امشب باهاتون برمیگردیم

_چه بهتر

با اومدن دخترا محمود سکوت کرد هر کسی به یه نحوی با غذاش بازی میکرد. بجز کشتن زمان، کار دیگه ای نمیکردیم کلافه بلند شدم از جام، پرهام دنبالم اومد

مرداس دراز بکش باید مسکنت و بزخم خیلی سرپا وایسادی دیگه

رو زمین دراز کشیدم امپول و برام زدو کنارم همونجا نشست

یعنی چی میشه مرداس

چیزی نمیشه مرد نگران نباش

فکر میکنی دخترا قبول کنن

مجبورن تا زمانی که بخان پیش ما باشین بعدش میتونن برن

مگه الکی مرداس قراره زنت بشه میتونه بره چیه اخه! من نمیفهمم چرا نمیتونن همینطوری باشن

نمیدونم سرتیپ و محمود خیلی براشون مهمه

خب دخترا به خودشون مربوطه چطور میخان زندگی کنن

موقته نه دائم اینم فقط بخاطر محمود و قولم به سرتیپه

اگر میگفتن الهه لجبازی کیه میگفتم صد درصد مرداسه

پوف کلافه ای کشیدم از کنارم بلند شد. نمیتونستم بخوابم ولی خیلی خسته بودم ، کم کم همه وسایلشون و

جمع کردن و و تو حال نشسته بودن

تمام وسایل مورد نیاز و برداشتین؟

همه تایید کردن ، رفتیم بیرون سوار دوتا ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم ، تو راه همش سرم

میوفتاد، نمیتونستم وزنش و تحمل کنم این چه مسکنی بود که بهم پرهام زده بود

ویدا:حالتون خوبه؟

بهش نگاهی انداختم نگران به بلیزم خیره شده بود برام جالب بود که این دختر انقدر خجالتیه، بعد وندا فکر

میکنه میتونن از پس خودشون بر بیان که اونطوری جلوی من گارد میگیره و دم از حق خودش و خواهرش میزنه.

یکم دلم براشون سوخت بعد مرگ عزیزاشون حق دارن انقدر تهاجمی عمل کنن

اره

نیم نگاهی بهم کرد و سرش و دوباره انداخت پایین و باشالش شروع کرد بازی کردن ،منم سرم و به پنجره تکیه

دادم تا بتونم وزن سرم و تحمل کنم

تا رسیدن به فرودگاه خوابیده بودم ولی هر از گاهی نیم نگاهی به اطراف مینداختم برای مطمئن شدن از اوضاع

یزدان: مرداس رسیدیم بلندشو خوابالو

__ببند

کلا سرخوش بود این پسر بلند زد زیر خنده، محمود جلوتر میرفت و راهنماییمون میکرد منم اروم کنار پرهام
میرفتم که متوجه شدم نیوشا نیست رو به وندا که نزدیکتر بود بهم پرسیدم

__وندا ، نیوشا کجاست

__رفت پیش خالش، المان

__بهتر

وندا چشم غره ای بهم رفت و روش و برگردوند

یزدان: اخیش راحت شدم

__عیبی نداره همین وندا مال خودته

__چه مالیم بذر و بخشش میکنی برس به زن خودت فعلا

__بمیر بابا زن کیلو چنده، مدتی فقط خونه من میمونن

ولی خودمم به این حرف اعتقادی نداشتم وقتی قسم میخورم باید تا آخرین قطره جونم ازشون محافظت کنم حالا
به هر قیمتی که شده حتی اگر بزنم زیر تمام مقرراتم

سریع کارا رو انجام دادن، اتفاقی هم نیوفتاده بود گوشیم و روشن کردم چندتا پیام برام اومده بود

بنیتا: کدوم مرگستونی هستی مرداس؟ چرا خاموشی اخه؟ مردی حتما

دختره نجسب چرا واقعا نجاتش داده بودم

پیام بعدی از طرف بچهها بود

__اقا اتفاقی نیوفتاده خیالتون راحت

شمارش و گرفتم بعد از چند بوق برداشت

__چه خبر گزارش بده

__اقا هیچ خبری نیست، چندبار بنیتا خانم اومد که وقتی راهشون ندادیم خیلی کفری شدن. ولی امروز یه ماشین
مشکوک تمام مدت تو کوچه بود غریبه بود بچهها تعقیبش کردن ولی چیزی دستگیرشون نشد

_برو تو خونه دفتر تلفن رو بردار شماره زنی به اسم هستی رو بگیر بگو از طرف چشم عقاب تماس گرفتم . برید
دنبالش امشب باید بیاد خونه منم دارم برمیدرم احتمالاً تعدادتون امشب زیاد میشه اگر کسی اومد حمله نکنید

_چشم اقا

تلفن رو قطع کردم پرهام هنوز نگران بود همیشه محافظ کار بود و اصلاً نمیپسندیدم این رفتارشو

رو صندلی هواپیما که نشستم خوابم برد

_مرداس بلند شو

کمی پلکم و از هم باز کردم مکان برام ناآشنا بود کمی فکر کردم و به اطراف دقیق نگاه کردم رو تخت خودم و تو
اتاق خودم بودم، به پرهام نگاه کردم کمی خودم و حرکت دادم که کتفم تیر کشید

_پرهام

_مرداس هیچی نگو دوروزه خوابیدی حالت اصلاً خوب نبود، هی بهت گفتیم نباید مرخص میشدی نمیدونم چرا
انقدر سرتقی

_چطوری

_بعدن برات میگم بذار فعلاً سرم رو از دستت جدا کنم همرو سخته دادی

چشمام و بستم چرا انقدر خسته بودم یهو ذهنم شروع کرد به فعالیت سریع از جام بلند شدم و از اتاق رفتم
بیرون، پرهام همینطوری بهم فحش میداد و دنبالم میدوید . به پذیرایی که رسیدم دیدم وندا، ویدا و هستی
نشستن دارن حرف میزنن

هستی: به به نگاه کن زیبای خفته از خواب بیدار شده

_کی اومدی؟

_دوروزه اینجا زندانیم عشقم

به ویدا و وندا نگاه کردم که خیره بهم زل زدن به خودم نگاه کردم که یه شلوار فقط پام بود، الان میخاستن بگن تا
حالا مرد ل*خ*ت ندیدن اینطوری زل زدن

_خوب کردی موندی

_من فرار نمیکنم استراحت کن جون سخت

_توم دست به تیکه انداختنت خوبه، هستی

_اخه الان هر کی بود با چهارتا تیر مرده بود

_نه من

_درسته عزیزم

اومد جلوم وایساد دستش و به سمت باندام دراز کرد، به چشماش زل زدم واخم کردم

_دستت بهم نخوره هستی میدونی که بدم میاد

_وای مرداس هنوز این وسواست و کنار نذاشتی

روم و ازش برگردوندم و برگشتم تو اتاق باندا رو باز کردم به خودم تو آینه نگاه کردم، زخمای بزرگی بود گلولة های 7میل فقط میتونن همچین زخمی ایجاد کنن

رفتم تو حموم و زیر اب سرد وایسادم تو ذهنم سوالای زیادی بود ولی نمیدونستم کی پشت این قضیسه خیلی موردا وجود داره ولی نمیتونستم حدس بزنم کی میتونه این همه حسابگر تو همه اعواملی که به من مربوطه دخالت کنه

زخمام و ضدعفونی کردم از حموم خارج شدم به لباسام رو تخت نگاه کردم، پوشیدم و رفتم بیرون هنوز تو پذیرایی بودن کنار هستی نشستم که پاهاش و جمع کرد

_مرداس چی میخای ازم

_اطلاعات

_من مجانی کار نمیکنم عشقم میدونی که

تو چشماش با اخم خیره شدم وقتی دید جدید لب تابش و وسیلهاش و درآورد و رو میز چید

_کیا رو میخای زیرورو کنی

عکس کیان و کیوان رو روی میز گذاشتم، ویدا و وندا شوکه بهم خیره شدن

هستی سریع عکسا رو روی اسکنر گذاشت و اسماشونو وارد کرد خاستم بلند شم که پرهام با سینی اومد و لیوان خودم و دستم داد با تشکر زیاد نگاهش کردم واقعا میدونست چقدر به قهوه نیاز دارم

_مرداس این دوتا قاچاقچی اسلحن

لیوان از دست ویدا افتاد بهش نگاه کردم که دستاش میلرزید تمام لباسش کثیف شد

_ادامه بده

_ 4 سال پیش، بار خیلی بزرگی رو وارد میکنم ولی گیر میوفتن انگار با پارتنی بازی یه سرتیپ آزاد میشن، چیز خاصی ازشون نیست ولی یکی از زیر مجموعه های گروه سرخن، اخه همسر کیان از دخترای رئیسشون بوده انگار، جداشدن و خودشون به تنهایی به قاچاق ادامه دادن بعد از طلاقشون. برات اطلاعات ریز رو پرینت میگیرم بخون

به قهوه م نگاه کردم استاد سرخ که مرده چطور ممکنه اینا برای گروه سرخ متلاشی شده کار کرده باشن، مگر اینکه کسی رو برای جایگزین انتخاب کرده باشن

_ مشخصات ساختمونی که ما توش گروگان بودیم و دربیار، دوربیناشم هک کن

دست به کار شد ولی من خیره بودم به لیوانم این وسط یه چیزی لنگ میزد و من نمیتونستم بفهمم چیه. باید با استاد سپید حرف میزدم، از جام بلند شدم و به سمت اتاق یزدان رفتم

پشت در اتاق وایسادم و در زدم ولی صدایی نیومد خواستم دوباره در بزنم که صدای پشت سرم مانع شد

_ خونه نیستن

برگشتم و به ویدا نگاهی انداختم برای چی باید دنبال من راه بیوفته، قرار نیست که تو خونه منن، تو مسائلی که بهشون مربوط نیست دخالت کنن

تو چشماش خیره شدم ترسیده و نگران بود هر از گاهی از نگاه مستقیم فرار میکرد انقدر بهش خیره موندم که سرش انداخت پایین و برگشت تو پذیرایی، پشت سرش منم رفتم رو مبل نشستیم

_ پرهام، هستی رو میتونی به اتاقش ببری من با خانمها کار دارم

فضا سنگین شده بود وندا کمی بانفرت و ویدا با ترس نگاهم میکردن، بعد از خارج شدنشون وقت خوبی بود که قراره چه اتفاقی بیوفته رو باهاشون درمیون بذارم

_ من اهل حرفی نیستم حوصله چندانی هم ندارم برای مقدمه چینی و از در و دیوار حرف زدن تا به در برسم، پس یه بار جملاتم و تکرار میکنم و اصلا هم خوشم نمیاد کسی وسط حرفم بیوفته یا رو حرفم حرفی بزنه پس سکوت بهترین روشی که میتونید جلوی من داشته باشید

وندا: کسیم نخواد گوش بده باید بشینه؟

_اره

جدی بهش خیره شدم اونم انگار تاب نگاه کردنم و نداشت سرش و مثل خواهرش انداخت پایین

_ پدربزرگتون از من قول گرفت. من به خاک مادرم قسم خوردم که از دختراش محافظت کنم، اینارو برای این بهتون میگم که بدونید، سرتیپ برای من جای پدرم بود وقتی من سن کمی داشتم به سرپرستی قبول کرد و برام

از هر چیزی که فکر کنید مایه گذاشت الان وقت این رسیده که من جبران‌شون کنم ولی با وجود تعصبی که داشتن و میدونید خوششون نیاد دختراشون تو خونه مرد نامحرم باشه من زنگ میزنم کسی بیاد تا ویدا به من و وندا به پرهام محرم بشه

راستش قبول دارم خیلی بد مطرحش کردم، که اینطور شوک زده و با تعجب بهم خیره بودن

بلند شدم و رفتم تو اتاقم ولی قیافه مسخرشون باعث نشد نیشخندی نزنم، چشماشون اندازه نلبکی بزرگ شده بود و نمیتونستن حتی حرف بزنین خشکشون زده بود

تلفن رو برداشتم و شماره محمود و گرفتم

_ سلام مرداس همه چی مرتبه؟ دخترا خوبن؟ چیزی شده؟

_ سوالات تموم شد

_ ببخشید نگران شدم، اخه خودتم حالت خوب نبود وقتی بردنت خونه

_ من خوبم نترس هنوز زمان مرگم نرسیده

_ این چه حرفیه مرد ایشالا که ...

_ محمود

_ باشه ببخشید

_ با هر کسی که میخای هماهنگ کن شب بیابین اینجا باهاشون حرف زدم قبول کردن بیا که بخونن خلاص شم از این بار

_ اولشه ها

_ برای من فقط یه مهمون

_ طرفای 7 شب میبینمت مرد

خواستم از اتاق برم بیرون که در با صدای وحشتناکی باز شد، چشمام و بستم مرداس اروم باش مرد اروم برنگشتم سمت کسی که به خودش این جرات رو داده بود

وندا: تو غلط کردی و هر کسی که بخواد برای ما تصمیم بگیره، پدر بزرگم مرده همون موقع هم نتونست برای ما کاری بکنه نتونست از دخترش مراقبت کنه، مادرم دق کرد نتونست هیچکاری بکنه الان هم نمیتونه چون رفته و ما برای زندگیمون خودمون تصمیم میگیریم، همین الان هم میریم بدون اینکه تو بتونی جلومون و بگیری میفهمی مرداس؟ گوشات کره؟ احمق نفهم باخودت چی فکر کردی؟ که منو ویدا هم مثل مادرمون تن به این خفت میدیم

که در کنار مردایی مثل تو که عین بابامین بمونیم، نه احمق کور خوندی من نمیذارم خواهرم زن همچین حیونی بشه هیچوقت نمیذارم، حتما مادرتم بخاطر سرافکندگی از داشتن همچین پسری مرده و

نفهمیدم کی برگشتم و دستم و بردم، بالا کوبیدم تو صورتش. وقتی به خودم اومدم که دیدم به میز خورده بود و از درد به خودش میپیچید، ویدا که کنار در وایساده بود به سمت خواهرش دوید. وندا زد زیر گریه و بلند بلند به من فحش میداد ویدا هم هم پاش هق هق میکرد و این اولینبار برای من بود که دست رو زنی بلند کرده بودم و حتی راهشون داده بودم تو اتاقم

زیاده روی کرده بودم. کمی اروم شده بودن، وندا خاست بلند شه و ویدا سعی میکرد کمکش کنه ولی با داد بلندی دوباره نشست به پهلویش نگاه کردم که سفت نگهش داشته بود، حتما وقتی پرت شده خورده به میز

قسم خورده بودم. نباید خودم بهشون اسیب میزدم، کنارش نشستم ویدا کمی عقب رفت دستم و انداختم زیر بدن لاغرش و بلندش کردم خواست اعتراض کنه و غر بزنه که دلخور نگاهش کردم

وارد اتاقشون شدم و گذاشتمش رو تخت

_ تا شب بهش فکر کنید، چه بخوایین چه نخوایین اینجا میمونید چه با اون حروف چه بدونشون من اجازه خروج نمیدم، وندا با من لج نکن من تا کسی به کارم کار نداشته باشه هیچکاری نمیکنم که باعث آزار بشه

از اتاق زدم بیرون، وقتم و داشتن میگرفتن و من اصلا حوصله ناز کشیدن نداشتم چه برسه اینکه فکر کنن به پاشون میوفتم که بمونن.

کتفم تیر کشید دستم و به دیوار زدم تا نیوفتم چرا انقدر این درد برای من آزار دهنده بود

_ چیشده مرداس، هی میگم بلند نشو اصلا گوش به حرفم نمیدی

پرهام کمکم کرد برم تو اتاق و دراز کشیدم، انگار واقعا باید کمی به خودم استراحت میدادم تا بتونم رو پا شم و کارام و انجام بدم

_ به بار فقط یه بار مرداس به حرفم گوش بده خب؟

_ بگو

_ تا شب از جات بلند نشو بذار کمی بهتر بشی، خواهش میکنم

_ باشه

_ من میرم، پیام ببینم بلند شدی دو شقت میکنم

رد کم رنگ لبخندی رو صورتم نقش بست با دیدن صورتم گل از گلش شکفت

ای جان نمردیم و لبخند ملیحتم دیدیم، مرد سرت تیر خورده یا قفسه سینت؟

پاشو گمشو تا نکشتمت

باشه چشم

باخنده بلند شد و از اتاق رفت بیرون رو تخت نشستم و به دیوار رو به روم خیره شدم

زمان زیادی گذشت و من هنوزم به دیوار خیره بودم، ذهنم به هر دری میزد و فکر میکرد ولی من تمرکزی رو هیچکدوم نداشتم که متوجه بشم دقیقا داره به چی فکر میکنه، بیشتر از همه میخاستم فقط وقت کشی کنم تا این زمان لعنتی تموم شه

به سمت کشو میزم رفتم و قاب عکس و بیرون اوردم

امشب ارزوت به صورت قراردادی برآورده میشه

صدای زنگ در باعث شد نگاهی به بیرون پنجره بندازم، پرده رو کشیدم محمود و خانوادش داشتن میومدن و هوا گرگ و میش بود

لباس سبز پرنگی رو دراوردم و با شلوار مشکی تنم کردم طبق معمول آسینام و تا ارنجم تا کردم، از اتاق که زدم بیرون ویدا و وندا رو راه پله دیدم که لباساشون و عوض کرده بودن

با دیدن من همه بلند شدن باهاشون سلام احوال پرسى کردیم و نشستیم رو مبل

محمود: حاج اقا رستمی یکی از بستگان هستن مرداس گفتم آشنا باشن خیلی بهتره

ممنون

بشدت همه شوکه بودن از رفتار سرد من ولی پرهام سریع اوضاع رو ماست مالی کرد

پرهام: میبخشید دوستان مرداس بخاطر عملی که انجام دادن هنوز یکم بی حاله

همسر سرتیپ نامه ای رو بهم داد شبیه وصیت بود شناسنامه خودم و پرهام دادم به آقای رستمی

همه منتظر به وندا خیره بودن ویدا دستاش و بهم دیگه فشار میداد

وندا: منو خواهرم شرطایی داریم

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست، قانون هه هیچ قانونی نمیتونه منو محدود کنه

وندا: میخام که درج بشن این شروط و خودمم مینویسمشون اقایون هم مایل بودن امضا میکنن

اقای رستمی دفترش و جلوی وندا و ویدا گذاشت .جفتشون شرایطشون و نوشتن ،دفتر و جلوی من گذاشتن که بخونم

هه شروط انقدر اراجیف بود که زحمت خوندنشم به خودم ندادم و امضا کردم ،وندا پوزخند تمسخر امیزی زد هه با لبخند بهش نگاه کردم واقعا به آدمکش رو از قانون میتروستی دختر بچه هه

پرهام هم امضا کرد و منتظر شدیم اقای رستمی به ادامه کاراش برسه

حواسم نبود که چی میگفت ولی کلمه بله رو که از دهن ویدا شنیدم کمی خودم رو جمع کردم. کلماتش پشت هم ردیف میشد ولی من فقط عرق سردی رو بدنم مینشست و نمیتونستم خوب گوش بدم

با حرکت دست پرهام رو دستم حواسم جمع شد که همه به من خیرن

_بله

بعد کلی تبریک و دادن شیرینی به دوستان، اقای رستمی تشریف بردن و بقیه برای صرف شام موندن پرهام تصمیم گرفت از بیرون غذا بگیره

محمود: مرداس خونه رو عوض میکنی؟

_نه چطور؟

_برا امنیت

_خونه من از هر جا فکر کنی مطمئن تره

_خیلی مراقب دخترا باش خواهش میکنم تنها یادگاریای خواهرمن

_باشه

وندا: میخام خونه رو بفروشم

داشت غیر مستقیم با من حرف میزد ولی بروی خودم نیوردم ،با عصبانیت لیوان رو میز کوبید. هه عمرا بتونی اعصابم و متشنج کنی

تا بعد صرف شام کسی با من صحبت نکرد منم حوصله بحث با کسی و نداشتم برای همین تو حرفاشون شرکت نکردم بیشتر خانمها در حال صحبت بودن هر از گاهی سنگینی نگاهی رو از طرفشون حس میکردم ولی بروی خودم نیوردم

چشمام داشت گرم میشد که محمود بلند شد که عزم رفتن بگیره، دستم همونطور رو چشمام بود که گفتم

_میموندین حالا

محمود: نه دیگه توم خیلی خسته ای، مشخصه حال خوبی نداری

سرم و بلند کردم که دیدم خانمها در حال گریه کردن و ویدا تو بغل مادر بزرگش گم شده، از نظرم خیلی مسخره بود این رفتار حالا خوبه عروسی نیست وگرنه کلا میذاشتم میرفتم

_مراقب خودت و اطراف باش، محمود

_تو که به پا واسه منم گذاشتی

_احتیاط خوبه

_نه برا یه مرد ریسک پذیر

تا دم در بدرقشون کردم و بعد خدافظ سرسری به سمت اتاقم رفتم، تنها چیزی که نیاز داشتم استراحت بود

به در اتاق که رسیدم هستی رو دیدم با چشمای متعجب داره نگام میکنه، به سمتش رفتم

_مرداس واقعا ازدواج کردی؟

_نه

_پس اون پایین چه خبر بود

_ولش کن هستی برام اطلاعات رو دراوردی؟

_اره بیا بریم تو بهت نشون بدم

داشتم همراهش میرفتم تو اتاقش که چشمم به ویدا افتاد که خیره بهم بود، کمی نگاهش کردم ولی هیچی از طرز نگاهش نفهمیدم. همراه هستی رفتم داخل و رو مبل نشستیم

_بگو میشنوم

_مرداس من باید بهت هشدار بدم، ادمای کله گنده ای دنبال این دختران تو از ارثشون و پولی که باباهاشون بالا

کشیدن خبر نداری، این دونفر بار قاچاق دست راست استاد سپید رو بالا کشیدن و فروختن که در به در

دنبالشونن. تو الان به دارنده این پول پناه دادی؟

_من خودم حلش میکنم تو بقیش رو بگو

_سرتیپ طی یه اتفاقی انگار مجبور میشه بخاطر جون پسرش و تهدید جون دخترش وارد اون معامله بشه و

کیوان دامادشون شده تا بتونه در مقابل استاد سپید از خانوادش محافظت کنه. هر چند همش نقشه بود تا بتونن

سرتیپ رو تو خطر بندازن و بکشنش ولی نشده برای همین از فرزند استفاده کردن چون سرتیپ خیلی از بارهارو

مصادره کرده و ضرر بهشون زده

_من نمیدونم اینا رو چطور بدست میاری هستی

_دیگه ما اینیم دیگه

_باید مدتی اینجا باشی

_اره افرادت گفتن دست پر اومدم

خیله خب هر چی شد بازم بهم خبر بده من باید برم

سری برام تکون داد از جام بلند شدم سرم بشدت گیج میرفت به زور خودم و به اتاق رسوندم دنبال شر نبودم

نمیخاستم که با استاد سپید وارد جنگ بشم

تلفن رو برداشتم و شماره استاد سپید رو گرفتم چند بار بوق خورد ولی کسی برنداشت، دوباره گرفتم بعد چند

بوق کسی گوشی رو جواب داد

_به استاد بگین اژدهای سیاه زنگ زده

_مرداس تویی؟

کمی فکر کردم ولی صدای زن رو نشناختم داشت اشک مصنوعی میریخت

_ببخشید شما؟

_مرداس من ژاله ام دختر استاد سپید

اون دختر نجسب اون روزی رو به یاد اوردم

_چیزی شده؟

_اره.....مادرم کشته شده

شوکه به خودم تو آینه خیره شدم این امکان نداشت

_چطوری، چیشده؟

_دیشب تو یه مهمونی تو ژاپن مسموم شده با سم

کتفم تیر کشید با درد زیادی رو زمین نشستم سرم و تو دستام گرفتم باورم نمیشد سد اصلی بین قاچاقچیا

شکسته باشه این بدترین خبری بود که شنیده بودم

_کی رو وصیت کردن به جاش

حس کردم گریه مصنوعیش قطع شد و داره بهم نیشخند میزنه

__من

ترجیح میدادم با ژاله در میون نذارم میدونستم اگر بفهمه که من میدونم چقدر پول در میونه ،حتما میاد که ترورم کنه

__ممنون که خبر دادی

تلفن رو قطع کرد و سرم به دیوار تکیه دادم ،اگر دست دست میکردم حتما میخاستن دخترا رو نابود کنن

دوتا کمری سی زد 100 رو برداشتم از در پشتی باغ زدم بیرون ،از دیوار خونه کیان بالا رفتم و پریدم تو حیاط .پنجره ها شکسته بود میدونستم جنازه افراد رو سر به نیست کردن

آهسته وارد خونه شدم همه جا بهم ریخته بود تمام فرشها و تابلوها رو یه جا جمع کرده بودن ،رد خون رو زمین بود ،دولا شدم و انگشتم و رو زمین کشیدم خون خشک شده بود پس مال الان نبود

حواسم بود که پام روی چیزی نذارم که صدایی جلب توجه کنه .اطراف خونه رو خوب گشتم ولی هیچکس نبود به سمت اتاق ویدا حرکت کردم

در رو اروم باز کردم ادرس اینجا رو امین بهم داده بود که صندوقی اینجا زیر تخت ویدا، زیر زمین و موزاییکاست

در کمد رو باز کردم بشدت به هم ریخته بود، دستم و بردم پشت کمد دیواری گیره ای رو کشیدم موزاییکا تقی تکون خوردن و کنار رفتن ،دراز کشیدم و صندوق کوچیکی رو برداشتم ، خاستم برم بیرون از خونه که دوربین کوچیکی چشمم رو گرفت، مدل کوچیک ضبطی داشت. برشش داشتم به سمت خونه برگشتم

چراغ روشن تو آشپزخونه نظرم و جلب کرد به اون سمت راهم و کج کردم

ویدا نشسته بود رو صندلی و سرش رو میز بود موهای موج دارش روی میز ریخته بود صدای فین فین دماغش میومد

__اینجایی چرا؟

بسرعت بلند شد و نگاهم کرد صورتش عین گج شده بود چشمش خون بود ،کمی اخم کرد و موهایش و پشت گوشش زد

__تشنه بود اومدم پایین ،ببخشید اجازه نگرفتم

از لحنش تمسخر پیدا نکردم انگار حتی بلد نبود طعنه بزنه

__باشه

به سمت راه پله حرکت کردم که سنگینی نگاهش رو حس کردم به صندوق دستم که خیره شدم، مسیر رفته رو برگشتم

__ویدا

خیره بهم شد انگار بهش شوک وصل کردن دستم و جلوی صورتش تکون دادم، صندوق رو جلوش رو میز گذاشتم __ویدا خوب گوش بده به من، من نمیتونم با وندا حرف بزنم. نمیدونم این تو چیا هستش ولی میدونم پدر تون و عموتون اموال زیادی رو بالا کشیدن و ممکنه بیان سراغ شما بهتره زودتر اسنا رو به دلار تبدیل کنیم و بفرستیم ،با وندا حرف بزن الان، که من تا فردا کارا رو انجام بدم. یه ساعت باعث میشه همه چیز از دست بره

هنوزم شوکه بهم خیره بود پوف عصبی کشیدم و به سمت اتاق هستی حرکت کردم، چند تقه ای به در زدم و منتظر شدم

__هوم کیه

__مگه در خونست که میگی کیه؟

در و که باز کرد با یه موجود عجیب مواجهه شدم، موهای ژولیده و چشمای پف کرده و دهن باز، حتی سرپاهم چرت میزد

__هستی

با دادم سه متر پرید هوا و چشمه‌هاش باز شد

__این دوربین رو بگیر سر و تهش و در بیار بفهمم چیه

دوربین رو گرفت و سریع رفت تو اتاق، واقعا برام جای تعجب که چطور به این سرعت خوابید با رفتن و اومدن نیم ساعته من

صدایی نظرم و جلب کرد به سمت چپ راهرو رفتم انگار ویدا و وندا داشتن دعوا میکردن

ویدا: آرام تر صدات میره بیرون وندا

وندا: بدرک بذار بشنوه احمق فکر کرده کیه که پاشو میذاره تو خونه ما و برای پولمون تصمیم میگیره

__اون میخاد فقط بهمون کمک کنه چرا یکم فکر نمیکنی

__میخام صد سال سیاه کمک نکنه، کفن شدش و بیارن

__ساکت باش وندا هی هیچی بهت نمیگم

اوه چيشده زنش شدي پشتش در ميای

بحث اين حرفا نيست چشما ت و بستى دهند و باز كردى هر چى كه ميخاى ميگى، كورى انقدر داره كه مال منوتو رو نخواد پس بفهم چى ميگى. دليل نميشه كه بزور ازدواج كردى يا خانوادمون رو از دست داديم، الان زندگى رو بخودمون زهر كنيم. واقع بين باش عزيز من

از در فاصله ميگيرم ولى چشمام خيـرست به در. بجاي صداى اين دو خواهر صداى دو آدم ديگه تو گوشم ميپيچه
رضا خواهش ميكنم ازت واقع بين باش الان زندگى منوتو اينه بايد باهـاش بسازيم چرا انقدر طمع دارى، نگاه كن منو دارى پسرت و دخـتري كه تو راه داريم

تو هيچى نميفهمى همش خوشبينى و فكر ميكنى زندگى به همين چيزاشه
پس چى بايد باشه

خب معلومه پول و مقام

خواهش ميكنم رضا نكن مثل بابام نكن مارو تو آتـيش طمعت ميسوزونى

بابات يه احمق بوده كه نفهميده من چرا تورو ميخاستم و سر چى معامله كردم

ساكت شو من تو رو انتخاب كردم چطور ميتونى اينو بگى ازت انتظار.....

چشمام و با درد بستم وقتى صداى كمر بند تاب خورده رو شنيدم، آروم عقب گرد كردم و به سمت حياط قدمهاى آرومى برداشتم

سرم و رو به آسمون سياه گرفتم. گرفته و ابرى بود، دستم و اوردم بالا و گذاشتم رو قلبم

سرد و خشك، به كندى ميزد، خيلى آروم. دلم ميخواد يه شب رو بدون اين درد زندگى كنم كه قلبى ندارم اينكه احساسى ندارم و حتى نتونستم براى مادرم سوگوارى كنم. درونم يخ زده بود، چه انتظارى داشتم واقعا

نفس عميقى ميكشم، وقتى حرفى نتيجه اى نداره چرا به خودم زحمت بدم. صداى گوشيم در اومد بازش كردم پيامكى با محتواى رمزى بود

برگشتم تو اتاقم و لباسم و عوض كردم و تغيير چهره كمى دادم، كمر بند سلاحى سردم و بستم.

سوار موتور شدم، چراغى زدم در پاركنگ باز شد و زدم بيرون. بى هدف تو اتوبان حركت ميكردم خلوت بود درست مثل ذهن و قلب من

با رد شدن از انتهاي اتوبان و ديدن يه باغ بزرگ كه صداى موزيك بلندي ازش ميومد نگه داشتم. تلفنم و در اوردم و شماره امير رو گرفتم

صدای موسیقی اکو شد پس درست حدس زده بودم

به به مرداس خان راه گم کردی ، چرا دم دری بیا تو .صدا که همونه

تموم شد؟

بلند قهقهه زد ولی من تلفن رو دورتر گرفتم

اره الان میام استقبالت

بجم

مدت زمان کمی منتظر شدم در باغ باز شد موتور رو هل دادم داخل ،امیر و وسط دوتا بادیگاردش تشخیص دادم

به سمتم پا تند کرد و اومد جلو و بغلم کرد

امیر بدم میاد نجسب

اه بمیری با این وسواس مسخرت

چیکاره ای

فعلا که بارا بسته اس

چشمکی بهم زد و دوباره قهقهه زد

چندتان

اوه خیلی بیا بریم، خوشت اومد میگم یکیشون امشب حالت و بسازه

اخمی رو حواله چهره مسخرش کردم و رفتم داخل ،آدمای زیادی رو تو ویلا جا داده بود همه جا رو دود گرفته بود.

دستش که رو کمرم بود هدایتیم کرد به جلو و تو سالن

میدونستم میشه اینجا پیداش کرد نیم نگاهی هم به بقیه ننذاختم تا ببینم دارن چه غلطی میکنن

رو صندلی که گوشه ترین جای ممکن بود قرار گرفتم، چشمم و به سمت بالای پله ها سر دادم نشسته بود و غرق

لذت به وسط ویلا نگاه میکرد و من این مرد مریض و بهتر از هر کسی میشناختم

سینی جلوم قرار گرفت گیلاسی برداشتم ،خیره به مایع زرد رنگ بودم که سایه ای رو بالا سرم حس کردم ،سرم و

کج کردم

از این طرفا اژدها

بلند شدم قدش به زحمت به سینم میرسید کمی عقب رفت و سرش و آورد بالا

نگاه تمسخر آمیزی به هیكلش كردم

_بهت ساخته يوسف

جورى ميخنده كه حالم بهم ميخوره از ديدن دندوناي سپاهش

_چي ميخوري؟ يا بگم بسازنت

گيلاس رو برعكس رو شونش ميذارم كه شبیه طاقچه شده از بس چاقه

_يكي از صد سالهات و بيار نه اين اشغالا

رفت و من برگشتم دوباره به سمت بالاي پله ها نگاه كردم ولي اينبار بهم خيره بود با چشماي درشت ترسيده،

پوزخند تمسخر آميزي زدم

دستش و برد بالا بهم اشاره كرد ولي نتونست لرزشش رو نشون نده، به آهستگي پله ها رو بالا رفتم، بهش كه

رسيدم ويلچرش و به سمتم برگردوند و خيره نگاهم كرد

_مرداس

_عمو جانهه

لرزش كم تنش رو ميبينم ولي بروي خودش نيماره، همچنان خيرم بهش ولي اون نگاهش دو دو ميزنه

_اينجاچي ميخاي؟

_عيبي داره اومدم به عموم سر بزني؟

به سختي آب دهنش رو قورت ميده و نگاهم ميكنه، لعنت به اين صورت كه بين خانواده اين مردا تكرر ميشه و

من متنفر بودم از صورتم

_نترس نيومدم كاري كنم

سرم و به سمتش خم ميكنم كه چشماش گشاد ميشه

_مگر اينكه كار بدى كرده باشي عمو جان

نيشخند زهر داري ميزنيم بهش، كه صداي هن هن يوسف مياد. برگشتم عقب، دستش يه سيني بود بطري رو

برداشتم و گيلاسم و تالبه پر كردم، به دماغم نزديك كردم بوي خاصش تا ته ريم رو سوزوند

_هنوزم بهترينا رو داري

دوباره خندید از اون نوعش که من متنفر بودم وقتی مرد به اصطلاح پدر میزد، انگشت اشارم و روی سرش میکشم

_ بار امشبت چیه انقدر بریز و بباش کردی

حرکت عرق روی پوستش حس کردم ،امیر به سمتمون اومد

_ مرداس ، بیخیال مرد. بابام گ*ن*ن*ه داره ممکنه پس بیوفته ها

بعدم شروع کرد خندیدن ، با پریدن پلکم اخمام تو هم رفت و چشمم و بستم ،گیلاس رو یه نفس سر کشیدم و فشارش دادم ، ترک خورد

_ کشش نده عمو جان من اعصابم ضعیفه

چشمام و که باز کردم یوسف و امیر رفته بودن، عمو ترسیده به من خیره بود

_ مرداس باور کن چیزی نیست که برات.....

تیکه شیشه ای که تو دستم مونده بود و روی زانوش فشار دادم، آه از نهادش بلند شد ولی صدای موسیقی اجازه نمیداد که کسی صداش رو بشنوه

دستم و محکم گرفته بود که نتونم بیشتر فشار بدم ولی زورش به من نمیچربید، بیشتر تو پای نحیفش فرو بردم که شروع کرد به حرف زدن

_ ژالهدختر استاد سپیداون ازمون خاسته باهاش همکاری کنیم برای قاچاق دخترا .پول خوبی پیشنهاد دادهولی ازمون میخاددوتا دختری.....کهمشخصاتشون رو کمدمهرو براش ببریم

شیشه رو از تو پاش دراوردم .گوشیم و دراوردم و شماره امین رو گرفتم

_ جون دلم داداش

_ محافظای خونم و دوبرابر کن سریع، همین الان، میفهمی؟

_ چشم

تلفن و قطع کردم و برگشتم سمت عمو که از درد به خودش مینالید

_ دیگه چی گفت

_ مرداس.....لعنتی.....توکیچطوری میفهمیانقدر زود

یقه لباسش و گرفتم و کمی از رو صندلی بلندش کردم

_بنال

_ژاله فقط به ما وعده پول داد باور کن چیز دیگه ای نیست که نخوام بهت بگم
پرتش کردم رو صندلی، بطری رو از زمین برداشتم و پله ها رو پایین رفتم، تو مسیر برق کریستالی چشمم رو زد
برگشتم به اون سمت، زنی رو دیدم که صورتش زیر خروار آرایش گم شده بود، رفتم نزدیکش بلند شد

_افتخار ر**ق**ص میدین

دستم و آروم رو کمرش گذاشتم و کشیدمش وسط، نرم سرش و نزدیک صورتم کرد
_اژدهای سیاه، تو خطری دوتا بمب رو تو خونت نگهداری میکنی که هر لحظه امکان داره سرت و زیر آب بکنن

_اطلاعاتی؟

عقب رفت و یه دور چرخید نزدیکم شد

_ژاله اون دوتا دختر رو سالم میخاد

دستش و ول کردم برگشتم که برم بیرون ولی یهو چراغا خاموش شد، تو حال خودشون نبودن که از خاموش
شدن چراغا داشتن لذت میبردن

احمقانه ترین استراژدی این بود، عینکم و از تو جیبم دراوردم

8تا مرد سیاه پوش اومدن تو سالن تو دستشون گاز بیهوشی بود. به امیر که پشت شیشه وایساده بود و میخندید
نگاه کردم، برگشتم که ببینم اطلاعاتیم چیکار میکنه ولی غیبش زده بود

بطری رو از رو میز برداشتم و سر کشیدم برگشتم عقب، نگاهم به سمت بالای پله ها کشیده شد. پوزخند خسته
ای زدم

جای گلوله کوچیکی رو پیشونی عموم بود، حیف مهره سوخته

بین جمعیت قرار گرفتم و منتظر شدم وقتی گاز رو رها کردن، کتم و در اوردم و دور صورتم پیچیدم سریع پله ها
رو بالا رفتم کلید رو از تو گردنبنده عموم بیرون کشیدم

به سمت اتاقش رفتم، چشم چرخوندم چیز خاصی ندیدم. داشتم میومدم بیرون که چشمم به کیف مشکی افتاد
که از زیر تخت بود. برش داشتم

برقا اومد وقت خیلی کمی داشتم، پنجره رو باز کردم و پریدم تو حیاط، به موتورم رسیدم

کمی اطراف رو نگاه کردم خب چطور قراره از اینجا خلاص بشی مرداس، به این فکر نکرده بودی، پسر عموت چقدر شیاده

اطراف رو خیلی خوب بررسی کردم تنها راهی که میموند این بوده که از تپه کنار ویلا پایین میرفتم

سوار موتور شدم و بدنش و افقی نگه داشتم که تو شیب لیز بخوره

تو اتوبان به هر چیزی فکر میکردم، به جز اینکه چطور اون اطلاعاتی به سرعت منو خبر کرد! بعدم چطور به اون سرعت عمو کشته شد

با ترمز گرفتن صدای جیغ لاستیکا بلند شد، سریع کیف رو باز کردم فقط یه کاغذ بود

__ عزیزم هنوز اونقدر حرفه ای نشدی که متوجه بشی

به رژ لبی که ردش رو کاغذ مونده بود خیره شدم، هم رنگ رژ لب زن اطلاعاتی بود که باهش رقصیدم

نگاه خستم و بلند کردم و به انتهای اتوبان خیره موندم، کاغذ و مجاله کردم. با آخرین سرعت به سمت خونه میرفتم

در خونه رو باز کردم رفتم تو، همگی تو سالن جمع شده بودن

امین: مرداس کجایی چیشده؟

سرم بشدت درد میکرد و برا خودش ضرب گرفته بود، خودم و رو مبل ول کردم و سرم تکیه دادم بهش

پرهام: مرداس حرف بزن چیشده؟

__ خفه شید

نفسای نامرتبم و با یه نفس عمیق منظم کردم، کسی حق نداشت منو سرکار بذاره، ولی این ژاله احمق داشت منو به بازی میگرفت

سرم و بلند کردم و به امین زل زدم

__ کامی کجاست؟

__ یعنی چی؟

__ امشب از خط اون برامن پیامی اومد، بخاطر اینکه اطلاعاتی و آشناست پاشدم رفتم تو دل خطر ولی همه چی تله بود

بلندتر کردم تن صدام و داد زدم

_ هستی بیا پایین

صدای دوییدنش اومد که با شتاب از پله ها میومد پایین

_ چیشده مرداس؟ خونه رو گذاشتی رو سرت

_ بتمرگ

شوکه بهم نگاه کرد من هیچوقت کلماتی بکار نمیبردم که اصولم و زیر پام بذاره، ولی امشب فرای تصورم داشت بهم فشار میومد

_ کامی کدوم قبرستونیه، هستی؟

_ من نمیدونم . چرا انقدر عصبانی مرداس؟

با اعصاب متشنج بلند میشم و به سمت اتاقم میرم . گوشی موبایل قدیمی رو از تو جیب کتم در میارم و تک شماره مخاطبینم و میگیرم ، با دومین بوق گوشی رو جواب دادن صدای زن بود که سعی میکرد خشن بنظر بیاد

_ بنال

_ بدن پولکی مار

_ صبر کن

چندبار بوق خورد گوشی تا مردی که میخاستم گوشی و برداشت

_ بله

_ باید بینمت

_ بیا جای همیشگی ازدها، حتی مهمونام منتظر تن

سرسری یه دوش گرفتم رو تخت نشستم سرم خیلی درد میکرد و حالت تهوع بهش اضافه شده بود، مسکنی از تو کشو دراوردم و بدون آب خوردم ، در اتاقم زده شد. سرم و بلند کردم و به در بسته خیره موندم

_ بله

صدای ظریفی اومد ، یعنی پرهام بهشون نگفته من نمیخوام تو اتاقم زنی وارد بشه . با بی حوصلگی زیاد بلند شدم و در باز کردم

دست ویدا تو هوا خشک شد به سختی سینی رو تو یه دستش نگه داشته بود ، یه ابروم و تاب دادم و بهش نگاه کردم

ببخشید مزاحم استراحتتون شدماقا پرهام گفتن اینارو براتون بیارم، دستشون بند بود سرش و انداخته بود پایین. به لرزش زیاد سینی خیره شدم، خجالت این دختر و درک نمی‌کردم، برگشتم تو اتاق

بیا تو

جلو آینه وایسادم به حرکاتش زیر چشمی نگاه می‌کردم، که به تمام اتاق نگاه می‌کرد سینی رو تخت گذاشت، متنفرم از اینکار باید میگفتم رو تختی رو عوض کنه پرهام. خودشم نشست رو تخت و به کمد که باز بود نگاه کرد

چشمام و با درد بستم من رو اون تخت حتی نمیشینم چه برسه بخوابم چیزی کوفت کنم

این لباس کرمتون که خیلی خوش رنگ تره، چرا اون و نمی‌پوشید؟

خیلی دوست داشتم یکم بترسونمش، کرکره تو کمد رو کنار زدم کاور حلوایی رنگی رو دراوردم، سنگینی نگاه کنجاوش رو حس می‌کردم

زیپ کاور رو کشیدم جلیقه ضد گلوله مشخص شد، هینی که کشید باعث شد لبم کش بیاد

لباسم و دراوردم جلیقه رو روی رکابیم تنم کردم، پیرهن قهوه ای روش پوشیدم، جلو آینه وایسادم

چشمش خیره بهم بود، برگشتم سمتش و خیره شدم تو چشماش ولی انگار ذهنش درگیر بود، بشکنی زدم که سریع به خودش اومد و بلند شد و رفت بیرون

با پوز خند به بیرون رفتنش نگاه کردم احتمالا با دیدن زخما شوکه شده، هرکسی برای بار اول میدید همین حس رو داشت

وارد اتاق مخفیم شدم، دستم رو میز شیشه ای گذاشتم، با صدای تقی از وسط دو نیم شد و صندوقچه ای اومد بیرون درش و باز کردم، سکه های طلا که فقط مخصوص افراد گروهی قاچاقچی بود، بهم چشمک میزدن. ده تاش و برداشتم و گذاشتم تو کیسه ای

مگنوم 375 و دو تا کمری کوچیکم برداشتم با چندتا خشاب اضافه و مسلسل 2000، کت کرم رنگم و تنم کردم و زدم بیرون

هنوز امین و پرهام تو پذیرایی بودن با دیدن من بلند شدن، امین خیره به مسلسل بود

پرهام: مرداس کجا میری؟

امین: مرداس کار خطرناک نکن، بذار بفهمیم چه خبره بعد برو به بلایی سر خودت بیار

شما اینجا بید که بفهمید منم میخام برم تا اخبار مهمی رو بگیرم

سوار ماشین شدم و به سمت بالاترین قسمت شهر تهران حرکت کردم، ترافیک خیلی شدید بود و من نمیخاستم به شب بخوره اتفاقاتی که قراره براشون رقم بزنم

یه کوچه بالاتر ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه وبلاگی بزرگ رفتم که هر طرفتش محافظای زیادی وایساده بودن، چشمم به یه آشنا خورد به سمت در عقبی ویلا رفتم

با بی حواسی تمام داشت سیگار میکشید و قدم رو میزد، نزدیکش شدم و به آرومی کلت رو گردنش گذاشتم، کمی لرزید

_هیس، شرح بده

_اژدها.....

_بنال

_میدونی که افعی اینجا بزینس خاصی داره، همه هستن

_برو، امشب قرار نیست اتفاقات خوبی بیوفته

سیگارش و خاموش کرد بدون اینکه برگرده سمتم به طرف انتها کوچه دویدید، به آرومی وارد خونه شدم، اتاقک کوچیکی تو مسیر بود، رو سر کلت صدا خفه کن نصب کردم، به آروم در رو باز کردم دو نفر مشغول حرف زدن بودن و رو میز 4تا مانیتور بود، تا یکیشون سرش و به سمت مانیتورا برگردوند تیری به سر مرد کنارش زدم و با مکث ثانیه ای، تیری به سر همونی که رو به مانیتور بود

وارد اتاقک شدم و رو به مانیتورا نشستم. قسمت دیسک و همه درحال ر*ق*ص بودن ولی بخاطر دیوارای صدا خفه کن، هیچ چیزی شنیده نمیشد، به مانیتور بعدی نگاه کردم تو قسمت بار مردای زیادی بودن، و زنی وسط سالن در حال خوندن

کامی رو دیدم که در کنار دوتا زن نشسته بود و میخندید، بیشتر از همه با دیدن ژاله تعجب کردم که تو بغل مردی نشسته بود که صورتش معلوم نبود. پس این لعنتی هم اینجا بود، برام جای تعجب بود که چطور تو این همه جا میتونست در کسری از ثانیه باشه و به همه کاراش برسه

از جام بلند شدم میدونستم میتونم کجا افعی رو پیدا کنم، پله هایی که به سمت زیر زمین میرفت رو پایین رفتم، میدونستم افعی هیچوقت از اتاقکش بیرون نمیاد حتی برای مهموناش، به در بزرگ و مخمل رنگی رسیدم، دوتا تقه با فاصله به در زدم و سکه طلایی رو از پایین در انداختم اونطرف

در باز شد به زنی که بیش از اندازه خپل بود و پشت در پناه گرفته بود، نگاهی انداختم

_ افعی منتظر تونه

به سمت پیرمردی رفتم که پشت به من رو صندلی شاهانش نشسته بود، کیسه طلا رو روی میزش گذاشتم، سرش برگشت سمت جایی که کیسه رو انداخته بودم، به صدا حساسیت خاصی داشت نگاهش کردم چشمای خالیش بیشتر از هر چیزی آزار دهنده بود، نفس عمیقی کشید

_مرداس، بوی خونت و خوب میتونم تشخیص بدم

_اومدم که بهم بگی داره چی میشه

نیشخند زهرداری زد و کامل به سمتم برگشت

_بشین

به حرفش عمل کردم و رو صندلی نشستم و منتظر بهش چشم دوختم

از جاش بلند شد، ولی نه دستش رو تو هوا تکون میداد نه از عصایی استفاده میکرد به سمتم اومد، بلند شدم قدش خیلی ازم بلندتر بود. به سر بدون مو نگاه کردم که خالکوبی سر افعی داشت و ریش سفیدش که تا شکمش میرسید

دستش و رو سینم گذاشت انگار برق بهم وصل کردن، جای گلوله ها تیر کشید. این آدم همیشه خاص رفتار میکرد

_دست چپ استاد سرخ اینجاست، میشناسیش مرداس، رقیبت بود وقتی که استاد تو رو جایگزینش دید، خواست که ازت انتقام بگیره برای همین شاگردان زیادی رو تعلیم داد. کیان و کیوان از شاگردانشن که رو دستش بلند شدن، بعد مرگ استاد همه چیز بهم ریخته و همه دنبال اینن که سر هم و زیر آب کنن تا بتونن جای اونا رو بگیرن، این وسط دختر استاد سپید داره موافقین رو جمع میکنه و مخالفین رو با پول میخره اگر هم نخوان باهاش باشن. سرشون زیر آبه، اون دو تا دختر رو میخاد چون پای چندین تن شیشه وسطه که کیان مخفی شون کرده و ژاله دنبال اوناست

ازم فاصله گرفت و دوباره رو صندلیش نشست

ذهنم درگیر بود الان بیشتر گیج شده بودم، حتی نمیدونستم باید چیکار کنم

_رفتی بالا با دیدن دوستان هر چقدر خواستیگرد و خاک راه بنداز

ابروهام بهم گره خورد منظورش از دیدن دوستان چی بود، ولی قهقهه مسخرش اجازه فکر کردن بهم نداد. همون راه رو برگشتم و وارد بار شدم

در بزرگ رو که باز کردم همه چشما به سمتم برگشت با اخم زیاد و سر بالا نگاهشون میکردم، چشم چرخوندم همه رو به دور نگاه کردم

حتی شاگردای استاد سپید هم بودن. هر کسی قسمتی رو به خودش اختصاص داده بود ولی بادیگارداشون دور صندلیای حلقه ای وایساده بودن. زنی که وسط سالن داشت آهنگ میخوند خیره بهم شد، لباس سرخش مثل تیری تو قلبم بود که منو تشنه به خون کنه. سرم بشدت ضرب میزد، برق گیلاسای شیشه ای مثل خوار تو چشمم بودن و نمیذاشتن اعصاب و فکرم و جمع کنم، با بلند شدن ژاله چشمم به مردی افتاد که تا الان پشت ژاله بود اخمام بیشتر گره خورد و خیره شدم به مردی که قاتل احساسم، مادرم و زندگیم بود

صلابت همیشگیش و نداشت ولی هنوزم همونطور نفرت انگیز بود، دکمه کتم و باز کردم، ژاله از حرکتم وایساد، صدای مردی به اصطلاح پدر رو شنیدم

_نکن مرداس

دیر بود برای منی که قلبم و سوزونده بود آتیش انتقامش، مسلسل 2000 رو دراوردم، زنها شروع کردن به جیغ زدن با مسلسل به سر محافظای تو سالن شلیک میکردم، وقتی شلیکا به سمتم شروع شد پشت ستون قایم شدم، انداختمش رو دوشم و مگنوم رو دراوردم، گلوله های گندش باعث میشد سریع طرف از پا در بیاد نشستم رو زمین و کامی رو هدف گرفتم بین بادیگارداش مثلا قایم شده بود، لعنتی آدم فروش، مغزش و هدف گرفتم

برگشتم سمت شاگرد ارشد استاد سپید همراه با شاگردای دیگه داشتن به سمت در میدویدن، حتی نمیخاستم یه گلوله از مگنوم رو هدر بدم به سراشون شلیک کردم

صدای شلیکا نزدیک بهم شده بود، دوباره مسلسل رو برداشتم، به پشت برگشتم و بهشون شلیک کردم، تیرا بدنشون و سوراخ سوراخ میکرد و من قطرات خونی رو میدیدم که تو هوا پخش میشد

یکیشون از دستم در رفت و بهم نزدیک شد، اسلحه رو انداختم و تیغ تیز میله ای شکلم و دراوردم، فرو کردم تو سینش، با زانو کوبیدم به پاش وقتی افتاد زمین یه گلوله تو سرش زدم. دوباره مسلسل رو برداشتم و به سمتشون شلیک کردم. کل موزاییکا رو خون گرفته بود

برگشتم عقب ژاله داشت فرار میکرد به اون سمت شلیک کردم که تعداد زیادی ادم دورش بودن و فقط اونا کشته شدن، انقدر افراد زیاد دورش بودن و ریز نقش بود که نمیتونستم هدفش بگیرم

با گلوله هایی که تو سینم خورد به عقب پرت شدم، برگشتم اون سمت، حسام تنها رفیق بابام که همه جا باهاش بود به سمتم میدوید

به زحمت خودم رو کشیدم پشت ستون ژاله رفته بود و من شانسم و از دست داده بودم، بابام تو تیرسم بود، به مگنوم خیره شدم، فقط یه گلوله داشت و گوش دادم. صدای پاهای حسام رو که بهم نزدیکتر میشد

اگر قرار به مرگ بود باید اونم میمرد، به سمتش نشونه رفتیم ولی بخاطر فشار زیادی که گلوله ها بهم آورده بود دستم خطا رفت ولی دیدم که افتاد زمین و از سرش خون میرفت

پاهای حسام رو که دیدم به پشت ستون چرخیدم و زدم پشت زانوش، افتاد زمین، کرواتش سریع کشیدم به گردنش پیچیدم ولی با آرنجش کوبید تو سینم و لش کردم، سریعتر از من چرخید و بلند شد، با پاش لگد محکمی به شکمم زد، عقبتر رفتیم و سعی کردم بلند شم

بهم نزدیکتر شد، مشتت رو حواله صورتش کردم ولی دستم و گرفت و برم گردوند، سرم و کوبید رو میز شیشه که حس کردم خورده هاش رفتن تو صورتم، بطری رو برداشتم کوبیدمش تو صورتش، بدنه تیزش و کردم تو شکمش که دادش بلند شد

کمی عقب رفتیم، کلتیم و دراوردم و رو سرش نشونه رفتیم

__بهت گفته بودم برای بابام کار نکن

__کثافت... احمق

تیری رو تو چشمش زدم، بی حس رو زمین افتاد

سریع به سمت جایی که بهش شلیک کرده بودم رفتم ولی جاش خالی بود، باورم نمیشد زنده مونده باشه به اطراف نگاهی انداختم همه از جمله زن و مرد کشته شده بودن به لباسم نگاه کردم که از خون رنگین شده بود صدای دست زدن اومد، برگشتم عقب. افعی با اون زن چاق و ایساده بودن زن متعجب و متحیر بود ولی افعی هنوز دست میزد و میخندید

__ممنونم مرداس تا حالا به این شدت بوی خون رو حس نکرده بودم

خون جمع شده تو دهنم و تف کردم، شماره مکس رو گرفتم

__جونم ازدها

__افرادت و بیار خونه افعی، تمییز کاری نیاز داره

تلفن و قطع کردم به سمت در حرکت کردم

__اینطوری نرو مرد، بیا باهم یه گیلایس بخوریم بعدش برو

همونطور که رو به در بودم چشمام و با درد بستم

__فرار کردن

سالهاست که داره ازت فرار میکنه، فکر میکرد میتونه تو رو با نقطه ضعف بار بیاره ولی تو از اونم مُرده تری بهت تبریک میگم مرداس.

پاهش و دیدم که نزدیکم قرار گرفت، پاکتی رو دیدم تو دستاش، که جلوم قرار گرفت

این چیه؟

وقتش رسیده که بری ایتالیا، تو آماده ای

چی میگی افعی

اینبار خندش تلخ بود، فقط تو چند ثانیه همه چی اتفاق افتاد. کتفش و گرفتم و خیره شدم به سرش که درست مثل عمو پیشونیش سوراخ شده بود

پاکت رو سفت گرفتم، برگشتم دیدم زن هم مرده، خیره شدم به پنجره رو به رو که هنوز لیزر تک تیر انداز اش مشخص بود

دوربین کوچیک شکاریم و در آوردم که نگاهی کنم ولی تیری به دستم خورد، سفت دستم و نگه داشتم، صورتم از درد مچاله شد

سرم و بلند کردم به پنجره خیره شدم، این لعنتی کی بود که نمیخواست من بمیرم ولی نمیخواست من بفهمم کیه به گلوله درشت، تیز مسی رنگی نگاه کردم که نقش حکاکی روش شده بود، تا به حال همچین تیری ندیده بودم

در اصلی باز شد، افراد افعی ریختن تو خونه، سردی اسلحه رو روی سرم حس کردم

کمرم و صاف کردم و بلند شدم، اسلحه ها رو پایین آوردن

اقا چیشده؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟

به مکس نگاه کردم که منتظرم بود، بهش اشاره کردم که کارش و شروع کرد

افعی رو زدن، بقیه رو خودم خلاص کردم. تمییز کاری کنید افرادی هم که موندین برید پیش امین

به زحمت راه میرفتم، انگار کوچه کش میومد و من به ماشین نمیرسیدم، خوبیش این بود که هیچکس تو این ساعت نبودش

ماشین و تو پارکینگ گذاشتم ولی نمیتونستم ازش بیام بیرون، کتم و دراوردم. دکمه های پیرهنم و باز کردم، سه تا گلوله به جلیقه خورده بود ولی بازوم درد خیلی بدی داشت دستم و رو اون ناحیه گذاشتم که با خونریزی زیاد بازوم مواجهه شدم. با هر زوری بود از در مخفی پارکینگ وارد خونه شدم. صدای هیچکس نمیومد احتمالاً همه رفته بودن، صدای موزیک ملایمی از طبقه بالا میومد

سرم بشدت سنگین شده بود ، رو پله ها نشستم نمیتونستم برم بالا، خونریزی از زخمای قبلی و درد گلوله جدید داشت عذابم میداد انقدر ضعیف نبودم

سرم و به نرده ها تکیه دادم و اروم نفس کشیدم باید تمام قوام رو جمع میکردم که بتونم رو پاشم ولی ذهنم احمقانه تصاویر رو برام ورق میزد و من بی رمقتر میشدم

هرچقدر بیشتر به بابام و ژاله فکر میکردم بیشتر برام این مسئله گنگ میشد، نمیتونستم درک کنم چی بین این دو تا دشمن هست که الان باعث شده انقدر نزدیک باشن

با شنیدن صدای پا برگشتم عقب ،ویدا شوکه داشت بهم نگاه میکرد

نفس عمیقی کشیدم و خاستم بلندشدم که سرم گیج رفت ،داشتم سقوط میکردم . که سفت بازوم و گرفت و نشستم رو پله دوباره

صدای نفسهای نامنظمش کنار گوشم بود ،بازوم و سفت گرفته بود و میتونستم تپش شدید قلبش و حس کنم برگشتم سمتش و نگاهش کردم ،خیره به دستای خونیش بود که دور بازوی من حلقه شده بود

_ویدا

انگار که بهش برق وصل کرده باشن شوکه پرید و دستش و برداشت هنوزم با چشمای گرد شدنش به دستم خیره بود

_مرداس با خودت چیکار کردی؟

من فکر میکردم این دختر فقط افعال جمع رو بلده

_برو جعبه کمکای اولیه رو بیار ،میبینی که تیر خوردم

اخماش تو هم رفت و جدی نگاهم کرد یه ابروم بردم بالا تا ببینم چرا با این قیافه طلبکار بهم زل زده

_هیچ معلوم هست باخودت چیکار میکنی؟ تو تازه بلند شدی چرا مراقب خودت نیستی

پوف کلافه ای کشیدم،متنفر بودم از نگرانیای الکی ،تمام قوام رو جمع کردم و بلند شدم ،به سمت آشپزخونه قدمهای ارومی برمیداشتم

_بذار کمکت کنم الان میوفتی

_خودم میتونم

_چقدر غد و لجبازی ،شده تو زندگیت از کسی حرف شنوی داشته باشی؟

تیز نگاهش کردم که سریع چشمش به یقم دوخت و با پروگی که ازش سراغ نداشتم ادامه داد به چرت گفتن
 _پرهام با وندا رفتن بیرون خرید هیچکس نیست، از پرهام شنیدم که خیلی جوجه دوست داری برات درست
 کردم بیا باهم بخوریم

نفسم و با حرص دادم بیرون الان وقت غذا بود با این تیری که تو بدن منه، رو صندلی نشستم. سریع به سمت
 کابینتا رفت و دونه دونه بازشون کرد، بلیزش کمی بالا رفت و جای زخمی رو روی کمرش دیدم احتمال میدادم
 بخاطر عملش باشه، پس چطور تونسته به این سرعت رو پا بشه و کار کنه

_لباست و باید در بیاری که ببینمش

به بازوم خیره شده بود، لباس و پاره کردم چسبای جلیقه رو باز کردم ولی حس میکردم عضلاتم کش میاد با هر
 حرکتیم، صورتم مچاله شده بود از درد و همینطوری خون از جای گلوله میرفت

دستای سردی به بدنم خورد، چشمام رو باز کردم ویدا با رنگ پریده سعی میکرد جلیقه رو از تنم در بیاره، یکم
 خودم و جلو کشیدم

به تنم نگاه کردم جای فشار گلوله ها رو سینم کبود شده بود، حسام هیچوقت اشتباه نمیکرد اگر نپوشیده بودم
 درست تو قلبم میزد

_مرداس، گلوله رد شده از بازوت

سرم سنگین شده بود، سرفه های خشک امونم و بریده بودن، این کم خونی از بچگی باعث درد سرم شده بود
 ، لیوان آبی رو جلوی صورتم گرفت خاستم ازش بگیرم که دستم و پس زد، ولی دستای خودش میلرزید نمیتونست
 لیوان رو نگه داره

_تمام هیكلم و خیس کردی بجا اینکه بریزی تو دهنم

خجالت زده سرش و انداخت پایین، میدونم دیدن این صحنه هر کسی و ناراحت میکنه و باعث میشه نتونه با تمرکز
 کاری و انجام بده

گاز و برداشتم و روش بتادین ریختم، گذاشتم رو زخمم، نفسم تو سینم حبس شد، دلم میخواست میتونستم
 بخوابم

_مرداس.....نخواب

با صدای تقریبا بلندش چرتم پرید، بهش نگاه کردم ولی تار بود دوباره خواستم بخوابم که تکونم داد

_میگم نخواب چرا نمیفهمی

_ساکت باش

چیزی دور بازوم بسته شد، سرم و رو صندلی گذاشته بودم ولی نیمه هوشیار بودم، صداش میومد که با کسی حرف میزد

_ اقا پرهام، خواهش میکنم زود برگردین، مرداس تیر خورده

تو همین حین یکی بهم نزدیک شد، سرم افتاد رو شونش و بلندم کرد، تقریباً به زور داشت منو میکشید سمت کاناپه

_ خیلی احمقی مرداس، ژاله به خونت تشنه اس، همه فکر میکنن تو افعی رو کشتی. شاگردای استاد سپید با اینکارت مطمئن کینه ای میشن و حمله میکنن. قصدت از این همه حماقت چی بود

برگشتم و تو چشمای نگران یزدان زل زدم

_ تو افعی رو کشتی؟

شوکه نگاهم کرد، بعد بلند زد زیر خنده، انقدر قهقهه زد که به سرفه افتاد

_ آخه احمق من چطوری میتونم افعی رو بکشم، بعدم پنجره خونه افعی از مال توم بهتره

دستم و کردم تو جیبم و گلوله رو دراوردم انداختم رو پاش

_ گلوله رو نگاه کن، مثل موشک میمونه، حکاکیش و برام در بیار، یه نوع خالکوبی خاصی

_ چقدر خوشگله

با صدای ویدا برگشتم سمتش، بالا سرم ایستاده بود و به یزدان اخم کرده بود

_ لطف میکنید بلند شید، غذا بدم بخوره بجای گلوله

یزدان دستش و رو لبش کشید تا نخنده این دختر حتی بلد نبود تیکه بندازه، گلوله رو تو جیبش گذاشت و به سمت در حرکت کرد

_ مراقب خودت باش مرداس مدتی تو خونه بمون، امین برات محافظ فرستاده

_ نخاله ها رو جدا کن بفرست برن

_ آخه احمق امین برای تو کد اشتباه میفرسته!

خودم و یکم عقب کشیدم و نشستم رو کاناپه، به سینی رو پا ویدا نگاه کردم، قرار بود با دستاش به من غذا بده

_ دستاتو شستی؟

ززمه وار با خودش حرف میزد ولی میشنیدم چی میگه

پرهام درست میگفت وسواس داری

اره درست میگفت

سریع سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمام

اره دستام و شستم

خوبه

حرص خوردنش بنظرم جالب بود، رو دماغ کوچیکش چین میوفتاد و گوشه لبش کج میشد

تا فردا قراره بهم زل بزنی؟

پرو رو خیلی اروم گفت انگار میترسید من حرفاش و بشنوم، بروی خودم نیوردم. ولی انگار قرار نبود کاری بکنه

نفسم با حرص دادم بیرون و بلند شدم که برم تو اتاقم

کجا میری برات غذا کشیدم

اره کشیدی رو هوا هم نگهش داشتی، که حتما من لب نزنم

لبش و به دندون گرفت، از رفتار خودم حالم بهم خورد انقدر بدبختم که برای یه غذا به این ادم پیرم، به سمت

اتاقم راه میرفتم که دنبالم میومد

برا چی دنبالم میای جوجه

چشماش گرد شد با تعجب نگاهم کرد

من جوجم؟

ویدا حوصله ندارم بیا برو رد کارت

باشه بیا اینو بخور بعد من میرم

نمیخوام هیچ کوفتی بخورم ول کن

پله ها رو بالا میرفتم که بازم صدای پاش میومد، نزدیک اتاقم بودم که با عصبانیت برگشتم سمتش و زدم زیر

سینی. جیغ بلندی کشید و عقب رفت

بهت گفتم دنبالم نیا نمیخام بینمت، هیچ کوفتیم نمیخوام بخورم

چشماش و بسته بود ولی اشکاش پشت هم میریخت، زانوهایش خم شد و نشست. هق هقش و نفسای بلندم تنها

صدایی بود که به گوش میرسید

وارد اتاق شدم و در و محکم بستم به در تکیه دادم، زیاده روی کرده بودم یا نه رو نمیدونستم ولی نمیخاستم کسی بهم گیر بده و رو اعصابم بره اگر میخاست کاری و انجام بده باید تو زمانش انجام میداد نه اینکه انقدر لغتش بده

لباسم و عوض کردم و رو تخت نشستم ذهنم درگیر مرگ افعی، رابطه بابام و ژاله بود ولی نمیتونستم بفهمم چی این بین داره با سرعت پیش میره و من نمیفهمم. چطور میتونم اونیکه بهم شلیک کرده بود رو پیدا کنم وقتی هیچکس نمیشناستش.

یاد حکاکی روی گلوله افتادم، کتفم تیر کشید. به سختی بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، زمین تمییز شده بود در یخچال و بستم به در بستش تکیه دادم، انگار ساعتها تو یه مسابقه دو دویدم. حتی دوتا مسکنی هم که خورده بودم انگار تاثیر نداشتن

_گشنته؟

اخمام رفت تو هم این دختر چیزی به اسم غرور داشت؟ سرم و بیشتر به در یخچال فشار دادم ولی درد کتفم کمتر که نمیشد هیچ به زخمهای دیگم سرایت کرده بود
_بیا بشین، رفتم برات جیگر خریدم خیلی خون ازت رفته

جلوی خودم و میگرفتم که باز چیزی بهش نگم، رو صندلی نشستم و سرم و رو میز گذاشتم، صدای فین فین دماغش رو اعصابم بود

_بلندشو مرداس

بهش خیره شدم چشماش پف کرده بود و رنگش پریده بود، بدتر از همه بشقابی بود که جلوم گذاشته بود. بوی غذا معدم و منقلب کرد کنارش زدم و بلند شدم

سریع به سمتم اومد، جلوی دهنم و گرفته بودم که بالا نیارم از بوی بد غذا

_چیشدی مرداس؟ از جیگر بدت میاد؟

چرا انقدر امروز بهم گیر داده چرا ولم نمیکنه به حال خودم بمیرم، رو زمین میشینم و بازوم چنگ میزنم

صدای در میاد و متقابلش حرف زدناي پرهام

_اهل خونه، کسی نیست؟

ویدا: اقا پرهام ترو خدا بیایید کمک

صدای دوییدنش اومد و بعدش منو به سمت خودش کشید

__چیکار کردی مرداس، ضدگلوله شدی دیگه رفیق.هرچقدر میخوری سفت تر میشه که این عضله ها

__ببند

__چشم

کمکم کرد رو صندلی نشستم که دوباره چشمم به جیگرا خورد

__اوه اوه ویدا برا این گوشت خریدی؟

ویدا با تعجب زیاد به من خیره شده بود وسوالی از پرهام کرد

__مگه چی شده

__این آقا به گوشت لب نمیزنه

وندا وارد اشپزخونه شد

__اووووم چه بوی خوبی میاد،ویدا چیکار کردی

ولی ویدا هنوز به من خیره بود انگار موجودی به عجیبی من ندیده،حسی تو چشماش میدیدم که برام نااشنا

بود،این نگاه رو نمیتونستم معنی کنم، به آرامی کنارم نشست ولی هنوزم نگاه غیر مستقیمش بهم بود

به پاکتی که افعی بهم داده بود خیره شدم حس عجیبی بهش داشتم ،نمیخواستم بازش کنم ولی کشش عجیبی

باعث میشد که نتونم ازش بگذرم

محتواش رو تختم ریختم،عکسای زیادی بود همراه یه نامه، چشمم خیره به نامه بود ولی نمیتونستم.....شاید

نمیخواستم که بدونم بعد این همه سال

فراموشش کرده بودم ،مادرم .تمام زندگیم که رفت زیر خاک رو از یاد برده بودم ولی الان همه چیز جلومه و من

نمیتونم دست ببرم وببینمشون. چشمم فقط اسم مادرم و میدید که روی پاکت نوشته شده بود

خاطراتی که فکر میکنم خوش بودن از جلو چشمم رد شدن

انگار که ذهنم فقط تصاویر و ورق میزد و من فقط به صورت شاداب و لب خندونش نگاه میکردم

تنم لرزید از آخرین تصویری که از مادرم تو ذهنم داشتم ،بلند شدم و صندوقچه ای رو از تو کمدم بیرون اوردم

نزدیک بینیم کردم، بوی عطر خاصش و میداد درش و باز کردم و به گیس بافته شده ،نگاه کردم

دوباره رو تخت نشستم و به عکسها نگاه کردم ،مادرم دست ابراز احساسات دو تا پسر جوونتر انداخته بود و

میخندید

هیچوقت انقدر لبخندش و واضح و از صمیم قلب ندیده بودم، شاید هیچوقت من نتوانستم اونطور که باید برایش پسر خوبی باشم.

صدای جیغ و داد از بیرون میومد، محتوا پاکت رو ریختم تو کشو و از اتاق زدم بیرون، بالای راه پله وایسادم و به بنیتا نگاه کردم. داد میزد و از پرهام میخواست بگه من کجام

__چه مرگته بنیتا خونم و گذاشتی رو سرت با این صدات

سروش به سمت من چرخید، اروم پله ها رو رفتم پایین با اخم غلیظی به صورتش خیره شده بودم، دوپله مونده بود بهش برسم وایسادم و از بالا بهش خیره شدم، از زور عصبانیت سرخ شده بود و دستاش و فشار میداد بهم

__هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی مرداس؟ به ژاله شلیک کردی؟ دختر استاد؟ شاگردای ارشدش و کشتی؟ احمق برا کشتنت دارن جلسه میذارنمیفهمی یعنی چی؟

__خفه شو، صدات و ببر تا زبونت و از دهنه نکشیدم بیرون

باصدای دادم ساکت شد و متعجب خیره شد بهم، هیچوقت تا این حد عصبانی نبودم، به پذیرایی نگاه کردم ولی باز برگشتم سمت بنیتا

__کی بهت گفت بیابین؟

امین: مرداس تو خطری، باید یه راهی پیدا کنی ما پشتتیم مرد، ولی باید افراد جمع کنیم و بریم تو کاخ اصلی
__من پام اونجا نمیذارم

هستی: مرداس اونجا خونه استاد نمونه و پسرش باید بیاد رو کار، چرا داری پرهام رو قایم میکنی؟

__دلایلم به خودم مربوطه

ناصر: مرداس بهتره فکرات و بکنی، مریدای استاد سرخ منتظر اعلام آمادگی تو و پرهام هستن که تا الان ساکت موندین، همه میدونن که پرهام زندس و میخوان بدونن چرا داری به این مخفی کاریات ادامه میدی

برگشتم سمت پرهام که نگران بهم زل زده بود، ذهنم ورق خورد زمانی که استاد سرخ منو کنارش خوند، نگران بود ولی همیشه صلابتش و حفظ میکرد

__مرداس خوب گوش بده، تو رو آموزش دادم که حتی داشتی جون میدادی هم از پرهام محافظت کنی، اون نمیتونه از پس جمع کردن کارای من بریاد.

به 20 تا شاگرد اصلی استاد سرخ نگاه کردم که بین اون 100 نفر فقط ما مونده بودیم، کتفم تیر میکشید ولی بدتر از این دوراهی نبود که توش گیر کرده بودم. من قسم خورده بودم که پرهام و وارد این بازی نکنم، اگر هم میخواستم خودم همه کاره بشم. بیشتر بین این 20 نفر هرج و مرج به وجود میومد

دستم و با کلافگی زیاد رو پیشونیم کشیدم، کمی قدم زدم ولی بازم هیچ فکری به ذهنم نمیرسید

پرهام: مرداس کمی بهم زمان بده فکر کنم

صداش از ته چاه میومد، بهش نگاهی کردم ولی اون خیره به زمین بود، جو متشنجی بود باید جمع میکردیم
میرفتیم کاخ اونجا بهتر بود تا خونه من که تقریبا در مقابله هیچ امکاناتی نداشت

یه دفعه با صدای وحشتناک در همه به اون سمت چرخیدیم، یزدان با آشفتگی خیلی زیادی به سمتون میومد
_ امروز همه یه چیزیشون هست، بمیری این چه وضع او مدن تو خونست اخه

رنگش پریده بود و دستاش میلرزید به سمتش رفتم، چشماش دو دو میزد نفساش نامرتب بود انگار که از چیزی
فرار کرده باشه. با صدای خیلی ضعیفی صدام کرد

_ مرداس

_ یزدان جون بکن چیشده؟

دستش و برد تو کتس و پوشه ای رو درآورد، گرفتمش ولی اون نگاهش به یه جای نا معلوم بود. روی پاکت نوشته
های نامفهومی داشت

صدای تلفن یکی از بچه‌ها حواسم و پرت کرد

امین: پرهام بیا این تلویزیون رو روشن کن

به شبکه اخبار نگاه کردم، مجری همینجور داشت حرف میزد ولی چشم من به عکس محمود خیره مونده بود

_ طبق اماری که هم اکنون به دستمون رسیده تمام خانواده سرگرد کشته شدن تو آتیش سوزی ولی خودشون
ناپدید شدن و هنوز اخباری مبنی بر اینکه چطور این آتیش سوزی پیش اومده نداریم

برگشتم سمت یزدان، رفتم سمتش دستم و بالا بردم و زدم تو صورتش

_ مرداس بدبخت شدیم

_ زر بزن ببینم داره چی پیش میاد

_ اون حکاکی مرداس، اون تیر مخصوص ...اوناون فقط تیرای دست سازی که پدر استاد سرخ میساختشون

باورم نمیشد همه چیز داشت پیچیده میشد، ولی اخه چه ربطی به مرگ خانواده محمود داشت چرا همه چیز انقدر
داشت بی ربط پیش میرفت. فقط تنها کسی که احتمالا این تیرا رو داره ژالست ولی اونکه اون لحظه پیش من بود
، یعنی به دروغ گفتن استاد سپید مرده

بزدان برو تحقیق کن، احتمال میدم استاد سپید هنوز زنده باشه

رو به امین برگشتم که استرس زیادی داشت

ما تو شرایط بدتر از اینم بودیم، کاخ رو آماده کنید، بهتون میگم که کی اعلام کنید پرهام میاد رو کار

برگشتم تو اتاقم، تلفنم زنگ خورد. به شماره ناشناس خیره شدم

بله

صدای تقلید شده ای اومد که نمیشد کلمات رو درست تشخیص داد

از این به بعد منتظر اخبارای بدتری باش

اونایکه کشتی برای من ارزشی نداشتن

صدای قهقهه عصبیش با بوق ممتد یکی شد

گوشی رو آهسته پایین اوردم و به پنجره خیره شدم که رد لیزر روش افتاده بود، همون تیر انداز با گلوله های
حکاکی شده

حس کردم شاید خطای دید باشه، جلوتر که رفتم هیچ چیزی نبود حتی با دوربین هم نگاهی به اطراف انداختم
ولی انگار خیالاتی شده بودم.

پاکت رو از تو کشو دراوردم، باید میفهمیدم برای مادرم چه اتفاقاتی افتاده

پسر عزیزم مرداس جان، متاسفم که در کنارت نیستم و تنهات گذاشتم، من این نامه رو نوشتم که تو از حقایقی
با اطلاع بشی، نمیدونم که بدست کسی کشته میشم یا اتفاقی میوفته. فقط این رو مینویسم که به وقتش بهت داده
بشه

میدونم که هیچوقت اونطور که باید مادر خوبی برات نبودم و نتونستم از محبت بی نیازت کنم عزیزم و بیشتر از
همه از این متاسفم که تو رو در کنار یه مرد بیمار رها کردم.

میدونی که من اصلیتم ایتالیاییه و تو شهر متروپلیس دنیا اومدم ولی پدرم یه دورگه بوده هیچوقت درمورد
قومیتش حرف نمیزد، کوچیک که بودم مادرم کشته شد به دست برادرش و هیچوقت پدرم برای من حقیقت رو
فاش نکرد خواهرم که کمی بزرگتر بود فرار کرد. زندگی عادی داشتم تا وقتی که سنم بالاتر رفت. محدودیتام
بیشتر شد حتی وقتی بیرون میرفتم باید با محافظ میبودم

سرنوشت روی دیگه ای سکه رو بهم نشون داد، یه شب وقتی تو اتاقم داشتم کتاب میخوندم بابام سریع اومد تو
اتاقم و بهم فرصت نداد چیزی و حلاجی کنم سریع سوار هواپیما شدیم و رفتیم ژاپن، اونجا متوجه شدم بابام تو
کار خلاصه ولی بازم اجازه نمیداد بیش از اندازه تو کاراش سرک بکشم. با دوتا از پسر عموهام آشنا شدم

خیلی مراقبم بودن حتی وقتی بابام ماها ول میکرد میرفت اونا حواسشون بهم بود، زندگی من به هر نحوی بود میگذشت تا اینکه یه روز اتفاقی افتاد، بابام با یه مرد جوان برگشت، گفت که قراره بریم ایران اونجا، میخواد به کاراش ادامه بده

باهاش مخالفت شدیدی کردم حتی راضی شد که منو بذاره بره منم خیلی خوشحال بودم از این بابت، حتی پسر عموم ساوادا ازم خواستگاری کرده بود و ما نامزد کردیم ولی بابام بشدت مخالف بود میگفت نمیخواد من زن یه خلافکار باشم هرچند که میدونستم داره دروغ میگه و میخواد منو برای نفعی ببره، ولی برای من فرقی نمیکرد شایدم زیادی خام بودم که متوجه نمیشدم همه اینا نقشس

اون مردی که همراه بابام اومده بود رضا پدرت بود، رو ذهنیتم کار کردن چندباری ساوادا رو تو حالتای غیر قابل تحمل دیدم و انتخاب کردم که با بابام برم ولی همیشه نگران بودم چون ساوادا تهدیدم کرد، همیشه نگران بودم که نکنه تو آینده بیاد سراغم.

بابات مرد زبون بازی بود خیلی زود منو به خودش علاقه مند کرد اوایل فکر میکردم جاسوسه تو گروه بابام ولی فهمیدم برای بابام کار میکنه ولی سرهنگ هم هست و این بیشتر ازارم میداد که زن چه آدمی شدم، بعد ازدوایم، دیگه هیچوقت بابام رو ندیدم و این بیشترین عذابی بود که میتونستم تحمل کنم چون گفت من زن یه جاسوس شدم و منو طرد کرد ولی وقتی تو رو بدست اوردم زندگیم زیر رو شد، دیگه تحمل اخلاق رضا سخت نبود، ولی وقتی سنت بیشتر شد و رضا بهم گفت بابام چیکاره بوده، ساوادا رئیس چه گروهی بوده و بابام چه سازمانی اداره میکنه دردم بیشتر شد، میخواستن توروهم ازم جداکنن.

تنم خیس عرق شده بود و دستام میلرزید نمیفهمیدم اصلا چی نوشته و داره از چی حرف میزنه، کمی با انگشتم چشمام رو ماساژ دادم و به نامه نگاه کردم

تمام تلاشم و میکردم که رضا نتونه تورو ببره به اون سازمان میدونستم اینجور سازمانارو بابام فرماندهی میکرد تا بتونن آدمارو به ماشین کشتار بدون احساس تبدیل کنن، نمیدونم الان چه اتفاقی برات افتاده پسر من ولی ازت خواهش میکنم، بخاطر من ادامه نده به کارای پدرت و پدربزرگت

از داییم خاستم بهت یه سری اطلاعات رو بده اگر یه روزی بین این ادما قرار گرفتی، لقبش افعی، مراقب خودت باش عزیزم. منو بخاطر اینکه ترکت کردم ببخش

نامه از دستم افتاد، به پرونده ها نگاه می کردم. چیزاییکه هیچوقت نمیدونستم افعی دایم مادرمه، پدرم هیچوقت پلیس نبوده

و پدربزرگی که هیچوقت نمیدونستم کی بوده و کی هستش، پروندش و باز کردم. به زبون دیگه ای مشخصاتش و نوشته بود باید میدادم هستی برام ترجه کنه

برگه هارو بلند کردم که یه عکس به پشت افتاد رو زمین، برشش داشتم

_تقدیم به گل همیشه خندانم. از طرف ساوادا

عکس رو برگردوندم، مادرم و یه پسر ژاپنی کنار هم بودن. مرد یه رکابی تنش بود بدنش پر از خالکوبی. به دستاش خیره شدم دوتا انگشت کوچیک نداشت

به دیوار خیره شدم، این امکان نداشت باورم نمیشد، مادر عزیزم میخاسته زن یه یاکوزا بشه

سرم به دوران افتاد رو تخت نشستم، داشتم بین کیا دست و پا میزد! اصلیت از خانواده ی همچین ادمایی! افعی یاکوزا بوده! بابام مافیایی

خودم ماشین کشتار دست آموز سازمان پیشرفته

عکسا و نامه مادرم و ریختم تو سطل فلزی، به عکس دونفرشون خیره شدم، مادرم عاشقانه بهش به مرد نگاه میکرد، مرد با شیطنت زیاد روش و ازش برگردونده بود، خط عمیق شکستگی رو ابرو سمت چپش داشت، بهش نمیخورد سن زیادی داشته باشه ولی خالکوبی رو سرش و دوتا انگشت کوچیکاش که دو بند نداشت نشونه مقام بالایی بود تو گروهای یاکوزا

فندک رو زیر عکس گرفتم، صورت مادرم از بین رفت. انداختمش وسط سطل و به سوختن کاغذ خیره شدم. پرونده رو تو دستم لوله کردم

شعله های آتیش رو تو درونم حس میکردم، چشمام و با درد بستم، دستم و رو سطل آشغال گذاشتم

حس میکردم پوستم داره ور میاد ولی از التهاب درونم کم نمیکرد، بطری تو قفسه رو دراوردم و سر کشیدم، ولی بازم از التهاب کم نمیشد، یادم نمیرفت، زنی تو خاطراتم با صدای بلندی میخندید ولی وقتی صدای شلاقی که تو هوا تاب میخورد میومد این اشکاش بودن که صورتش و خیس میکرد

بطری خالی رو انداختم زمین خورد شد، یکی دیگه برداشتم چشمام دو دو میزد، نمیتونستم وزن سرم و تحمل کنم، به پرونده تو دستم خیره شدم، عکسی از پدر بزرگم نبود، مردی که باعث بدبختی مادرم شد

شعله های آتیش خاموش شده بودن، بطری از دستم لیز خورد و رو پام خورد شد، التهاب درونم انقدر زیاد بود که حس میکردم دارم تو کوره پخته میشم، دست انداختم به یقه بلیزم و پارش کردم. وسط اتاق بی هدف وایساده بودم و به پام نگاه میکردم که خون از زخمهای کوچیک، بیرون میزد

پاهای یکی جلوم قرار گرفت، سرم و بلند کردم صورت یه دختر بود ولی من نمیتونستم تشخیصش بدم، بلند بلند حرف میزد و دستش و تاب میداد تو هوا ولی من فقط صدای ضجه میشنیدم

دستاش که با صورتتم برخورد کرد از سردیش خودم و عقب کشیدم وهلش دادم ولی مصرانه دوباره به سمتم اومد، دستم و میکشید ولی نمیفهمیدم چی میخواد صداش نمیومد، صدای خودمم نمیشنیدم ولی حس میکردم لبهام دارن حرکت میکنن

سیلی محکمی تو صورت‌م خورد، سریع به سمتش چرخیدم تصویرش تارتر میشد

دستم با شتاب به سمتش بردم و لباسش و چنگ زدم، خم شد به جلو، موهایش رو تنش پخش شدن، مثل افساری گرفتمشون و کشیدم صدای جیغش برام آشنا بود خیلی آشنا ولی مغزم انگار فعالیت نمیکرد.....نمیدونستم این صدا مال کیه

هلش دادم به سمت دیوار، دستش و به سینم فشار میداد که نزدیکش نشم، گلویش و فشار دادم و کمی بلندش کردم، ناخنهایش تو گوشت دستم فرو رفتن ولی درد حس نمی‌کردم، برگشتم و پرتش کردم رو تخت، بهش نزدیک شدم، ولی تکون نمی‌خورد، زانوم رو شکمش گذاشتم که صدای ناله ضعیفی شنیدم، صورت‌م و بردم نزدیکش موهایش و سفت کشیدم، بوی عطر خاصی داشت، به بینیم نزدیک کردم

با پاش زد تو شکمم، مایع تلخی از معدم تا دهنم برگشت، دو دستش و با یه دستم نگه داشتم و رو شکمش نشستم، سیلی محکمی تو صورتش زدم، تقلاش کمتر شد

از گردن گرفتمش و بلندش کردم ولی سرش بیحال افتاده بود، صدای خر خر گلویش مثل یه حیون زخمی بود صورتش و از این فاصله میتونستم تقریباً ببینم ولی یه حسی مثل جنون ازم می‌خاست همونقدر که خودم ازار دیدم اینو هم شکنجه کنم

حتی اشکای حلقه شده تو چشمامش نمیتونست آتیش جنون درونم و خاموش کنه.

نور شدید افتاب تو چشمم می‌خورد، خواستم بچرخم ولی درد بدی تو بدنم پیچید و تهوع بهم غلبه کرد سریع دو لا شدم و بالا اوردم کنار تخت، سرم بشدت درد میکرد و هر چقدر بالا می‌وردم تموم نمیشد این درد لعنتی

پارچ آب کنار تختم و برداشتم و رو سرم خالی کردم، چشمام میسوخت به سختی بازشون کردم به دور و اطراف تختم نگاهی کردم همه چیز بهم ریخته بود خورده شیشه لکه های بزرگ خون رو زمین پرونده های پخش شده رو میز، صدای ناله ماندنی حواسم و پرت کرد

برگشتم به سمت دیگه تخت که دیدم دختری رو تخت خوابیده و خودش و مچاله کرد، از زنجیر گردنش متوجه شدم ویداست. این اینجا چه غلطی میکرد. رو تخت من با این وضع

سریع به بطری ها نگاه کردم، به خودم نگاه کردم، به سختی گردنم و چرخوندم سمتش که آروم گریه میکرد چیکار کرده بودم، کمرش کبود شده بود و ابراز احساسات جای کبودی دست بود، من هیچوقت انقدر وحشی نبودم، چیکار کرده بودم! چطوری این اتفاق افتاده بود!

پام و رو زمین گذاشتم که درد امونم و برید، به کف پام نگاه کردم خورده شیشه ها تو پام رفته بود

آهسته به سمت سرویس میرفتم که پام رو شیشه ها نره ، به در حموم تکیه دادم و بخودم تو آینه قدی نگاه کردم ،چشمام و بادرد بستم

این حیونی که بهم زل زده تو آینه خودم بودم ،با این بدن زخمی.

شیر آب سرد و باز کردم و زیرش وایسادم نفسم بند رفت

دوتا دستم و مشت کردم و کوبیدم به دیوار حموم ،صدای کوبیده شدن در اتاق تو حموم اکو شد ،سرم و زیر انداختم و به آبی که با خون مخلوط شده بود و از بدنم شسته میشد نگاه کردم

ته انصافم و به یه بی گ*ن*ا*ه نشون دادم مامان. ته بی احساسی که برام به ارث گذاشتی و بهش نشون دادم بابا چشمام و با درد بستمامیدوارم باعث افتخار تون شده باشم

نمیدونم چقدر زیر آب موندم ولی بدنم کرخت شده بود ،از حموم که زدم بیرون به اتاقم نگاه نکردم

تلفن رو چنگ زدم و شماره پرهام رو گرفتم

_سلام بر مرد خسته

_کجایی

_صدات چرا اینطوری شده

_جواب منو بده

_اومدم با بچه‌ها کاخ

_تنها برگرد بی وندا سر راهت شهلا رو هم بیار

_چیزی شده؟

_پرهام قبلا انقدر سوال نمیکردی

بادلخوری زیاد فقط چشم گفت تلفن رو قطع کردم لباس سر همی تنم کردم و رفتم بیرون

صدای هق هق ارومش تو راهرو میپیچید به در بسته اتاقش نگاه می کردم و رفتم پایین، تو سالن منتظر نشستم تا بیان

کاخ خیلی دور تر از اینجا بود تقریبا بیرون از شهر بود ،پام و تکون میدادم ولی هنوزم نمیتونستم به اعصابم مسلط بشم، بلند شدم و رفتم بالا

به در اتاقش نگاه کردم، هیچ صدایی نمی‌ومد، دیگه نمی‌خواستم یه ضربه دیگه بهش بزنم، چند تقه به در زدم ولی جوابی دریافت نکردم، چند قدم عقب رفتم سایه ای پایین در افتاده بود دوباره در زدم ولی حرکتی ندیدم رفتم تو کتابخونه پشت قفسه اهرمی و کشیدم مانیتورا دوربین مخفی و روشن کردم و به اتاق ویدا رو نگاهی انداختم، پشت در افتاده بود

سریع از جام بلند شدم. در اتاقش و به ارومی باز کردم بخاطر نشستنش پشت در نمیتونستم کامل بازش کنم، با هر بدبختی بود وارد اتاق شدم

ملحفه خونی شده بود، کنارش زدم. به صورتش نگاه کردم رنگش پریده بود بلندش کردم، تنش بشدت میلرزید، گذاشتمش رو تخت و سریع رفتم براش لباس اوردم، دندوناش بهم میخوردن و هذیون میگفت پتو رو کامل روش کشیدم و کنارش نشستم. هدفم از این کار چی بوده اخه، دستم و بین موهام کشیدم ولی عصبانیت کم نمیشد، دوباره به صورتش نگاه کردم جای دستم رو صورتش مشهود بود، گوشه لبش پاره شده بود و خون خشک شده بود، سخت میتونست آب دهنش و قورت بده.

به آرومی موهاش و کنار زدم، جای انگشتای بزرگم ابراز احساسات مثل یه حلقه ی سیاه بود

چقدر این تصاویر برام آشنا و نزدیک بود وقتی مادرم از درد زیاد و گریه از حال میرفت، بالا سرش وایمیسادم و کبودیای رو تنش و میشمردم

صدای در خونه باعث شد سریع از اتاق بزنم بیرون، داشتن پله هارو بالا میومدن

شهلا: به به سلام اقا مرداس خوبی؟ فکر کردم حالت بده خاستی دکتر بیاد؟

سرم و فقط براش تکون دادم و رو به پرهام گفتم

_اتاقم نیاز به بازرسی داره

مشکوک بهم نگاهی انداخت و رفت. به شهلا اشاره کردم وارد اتاق ویدا شدیم که رو تخت مچاله شده بود

_این دختر خانم کیه مرداس؟

_زنمه

چشماش اندازه گردو شد و با تعجب زیاد بهم خیره شده بود، کلافه چشمام و چرخوندم

_داری شوخی میکنی؟ تو؟ اخه تو و زن گرفتن؟

_شهلا حوصله ندارم برو معاینش کن

_چرا چش شده؟

__تو دکتری نه من

سرش و با ناز چرخوند و به سمت ویدا رفت، کمی باهاش حرف زد دیدم که چشماش و باز کرد و با پریشونی به شهلا زل زد

__نترس عزیزم من دکترم اومدم معاینت کنم

نگاهش متوجه من شد، اولش متعجب بود ولی بعد نگاهش شد پر از ناامیدی و نفرت شد

از اتاق زدم بیرون و همونجا کنار در وایسادم، صداشون آهسته میومد، پیچ پیچ میکردن ولی من نمیخاستم که بشنوم، کم کم صدای گریه ویدا بالا گرفت.

به گوشه دیوار نگاه کردم و ذهنم تصویری و مجسم کرد

مادرم که کنار اتاق نشسته بود و گریه میکرد لباس پاره شدش تو تنش بیشتر آزارم میداد و کبودبای بزرگی که رو بدنش نمایان میشد و الان من شدم آینه بابام کسی که ازش متنفر بودم.

با درد سرم و چرخوندم که پرهام و دیدم با عصبانیت بهم خیره بود، به سمتم حمله کرد، خاستم جاخالی بدم ولی سریع چرخید و زانوش و تو شکمم کوبید رو زمین افتادم

روم خم شد و یقم و گرفت، بلند داد زد

__مگه قسم نخوردی عوضی، چیکار کردی وحشی؟! این بود غیرتت که دست رو بی گ*ن*ا*ه بلند نمیکنی؟! تاقت

پر از خونه عوضی، چیکار کردی؟! تو چیت کمتر از اون بابای نامردته که مادرت و کشت؟ د بنال، توهم همون حیونی

خاستم بزمنش کنار ولی بلند نمیشد یقم و گرفت و محکم کوبیدتم به زمین، پشت سرم تیر کشید. تو چشماش

زل زدم نفسای عصبیش تو صورتم پخش میشدن

__پرهام بلندشو

__تو دیگه چه حیونی هستی مرداس

از صدای دادش شهلا اومد بیرون از اتاق، جیغ آرومی کشید

__پرهام داری چیکار میکنی؟

از روم بلند شد و رفت تو اتاق ویدا، بلند شدم و به شهلا خیره شدم

دستم و کشید تا انتها راهرو

مرداس... راستش من نمیدونم چیشده... قضاوت هم نمیکنم حال روحی همسرت خوب نیست، خونریزی شدید هم داره نباید بار سنگین بلند کنه بهتره استراحت کنه، براش دارو مینویسم و یه سرم، برو بخر براش بزخم، باید خیلی بهش برسی بدن ضعیفی داره، فشارش پایین بود
نسخه رو جلوم گرفت که پرهام گرفت و رفت، بهش خیره شدم میدونستم چقدر ازم متنفره و فقط تحملم میکنه.
داخل اتاق و نگاه کردم رو تخت نشسته بود و شونه‌هاش میلرزید
سوئیچ موتور و برداشتم از خونه زدم بیرون

ویدا

صدای قدم‌هاش که دور میشد اومد به خودم جرات دادم سرم و بلند کنم، ازش میترسیدم دیگه اون حس امنیت و کنارش نداشتم

به آرومی از تخت اومدم پایین

شهلا: وای دختر چیکار داری میکنی

میخوام برم حموم

الان ضعف داری نمیتونی، صبر کن سرمت و پرهام بخره بهت بزخم تموم که شد بعد برو

هرچقدر اصرار کرد نتونست مانع بشه، لیف رو با شدت زیادی رو تنم و جاهای که کبود شده بود میکشیدم، ولی نمیتونستم خاطرات رو از ذهنم بشورم

بی لیاقت تر از اون بود که فکرش و میکردم، برای چی اصلا رفتم کمکش؟ چرا صدای شکستن شیشه که اومد بدون فکر رفتم تو اتاقش؟ چرا وقتی دیدم منگه بیرون زدم؟ چرا وقتی چشمای به خون نشستش ترسوندم بازم وایسادم؟ آخ کاش دستم میشکست نمیزدم تو صورتش که وحشی بشه

رو موزاییک نشستم و با صدای بلند گریه کردم و خودم و تاب دادم، کاش میشد بمیرم این ننگ تموم بشه

سرم گیج میرفت حس میکردم پوستم داره مور مور میشه به دیوار حموم تکیه دادم، صدای دوش آب دورتر به نظر میرسید

چشمم و بستم، انگار با سرعت هرچه تمامتر تو یه چاه سیاه فرو میرفتم، تصاویری دور از واقعیت از جلو چشمم رد میشدن و هی سنگین تر میشدم

ضربه شدیدی بهم خورد و یهو از تو چاه دراومدم، یکی بلند صدام میکرد، به سختی چشمام و باز کردم قطرات آب تو صورتتم فرو میومدن، کمی پلک زدم تا تصاویر جلوم واضح بشه سایه هایی میدیدم، صدای مردی میومد آروم و نجواگونه

_ دووم بیار

مثل پرنده ای آزاد و رها بلند شدم یا بلندم کرد، نمیدونم ولی میدونم سرم تو یه مکان گرم قرار گرفت، ولی کوبش دیوانه وار قلبش برام تعجب برانگیز بود، چشمام و بستم با آرامش خوابیدم شاید این آخرش باشه دلم میخواد حالا که حس خوبی دارم بمیرم نه چند دقیقه پیش که در حال جون کندن بودم.

مادرم با لباس سفیدی کنار رود زیبایی نشسته بود، با شادی زیاد به سمتش دویدم، از صدای خش خش برگها سرش و برگردوند

با دیدنم، لبخند زیبایی زد و دستهایش و برام باز کرد، تو آغوشش حل شدم و با حسرت زیاد پیراهنش و چنگ زدم

_ آروم باش عسلکم

_ مامان دلم براتون تنگ شده بود، میخوام کنارتون بمونم

_ الان کنارمی عزیزجونم

اشکهام پشت سر هم میریخت، مادرم به آرومی موهام رو نوازش میکرد و من از حس کردنش بعد مدتها خوشحال بودم

کم کم اشکهام بند اومدن و سرم رو پاش گذاشتم، طبق معمول پیشونیم و نرم بوسید، رد لبخند محوی رو صورتتم نشست. آرامشم کنار مادرم بود

_ عزیزم باید بری

به سرعت بلند شدم و نگاهش کردم، سرم و به علامت منفی تکون دادم

_ نه مامان میخوام کنارتون بمونم، خواهش میکنم

_ عزیزم یکی اونجا هست که بهت نیاز داره

_ ولی من نمیتونم، یعنی نمیخوام

بهش خیره شدم که دورتر میشد و پاهای من میخ زمین شده بود، دستم و دراز کردم که بگیرمش ولی اون داشت با سرعت هرچه تمامتر میرفت که دور بشه، وقتی تبدیل به یه نقطه شد جیغ بلندی کشیدم، زیر پام خالی شد و سقوط کردم

تنم درد میکرد انگار از یه ساختمون افتاده بودم، چشمام و به سختی باز کردم اتاق کاملا تاریک بود کمی خودم و بالا کشیدم ولی زیر دلم تیر کشید، اطراف و نگاهی کردم کسی تو تاریکی نشسته بود ولی چشمام خوب نمیدیدش

_از جات تکون نخور

از شنیدن صدای تنم رعشه گرفت، پتو رو چنگ زدم، همش چشمای خون گرفتم جلوم بود، به گلوم دست کشیدم انگار دستای پهن و مردونش دور گردنم بود، به سختی نفسم بالا میومد بلند شد با هر قدمی که بهم نزدیک میشد بیشتر تو خودم مچاله میشدم، تو نور که قرار گرفت تونستم صورتش و ببینم

باورم نمیشد انقدر خورد به نظر برسه پای چشماش سیاه بود، گونهای زده بود بیرون موهای پریشونش رو صورتش پخش شده بود انگار رنگ شفاف سبز چشماش، تیره شده بود سیاه سیاه کمی دیگه نزدیک شد و با بی حوصلگی تموم رو صندلی نشست، دوتا دستاش رو صورتش قرار، با آهی که از تمام وجودش کشید، بیحال شدم سرم و رو بالشت گذاشتم و بهش خیره شدم کمرش و خم کرد آرنجش و رو زانوش گذاشت، سرش خم بود فقط باد ملایمی که از پنجره میومد موهایش و پریشونتر میکرد

خیره به حرکتشون بودم که صدای بم و خش دارش اومد

_5 روزه بیهوشی

چشمام گرد شد، نمیتونستم دهنم و تکون بدم و ازش بیرسم برای چی مگه چیشده بود؟ ولی منتظرم نموند خودش ادامه داد

_دوتا از دنده هات شکسته بودن، فکت در رفته بود خونریزی داخلی داشتی، یه بارم داشتی میرفتی

برام مهم نبود باهام چیکار کرده بود بیشتر از همه متعجب از این بودم که چرا انقدر نفس عمیق میکشه؟ چرا سیب گلویش انقدر بالا و پایین میره؟ و این مرد با این کلافگی چرا انقدر چشماش رو فشار میده!

_مادرم بخاطربخاطر ضربه پای پدرم کیسه آبش ترکید و از خونریزی مرد

با سرعت بالایی از اتاق زد بیرون، از کوبیده شدن در تنم لرزید

با تعجب زیادی به در خیره مونده بودم، چرا گفت مادرش چطوری مرده بود، چه ربطی به حال الان من داشت، میخاست کار باباش و توجیح کنه یا بگه مثل اون مرده؟

سرم درد میکرد دوباره دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

از پنجره به بیرون خیره شدم، بهار نزدیک بود و هوا خیلی دلچسب بود، از اون اتفاق دوهفته گذشته بود، از اون به بعد مرداس تا یه متریم هم رد نمیشد و از این بابت خیلی خوشحال بودم که باهاش حرف نمیزنم

برام یه مستخدم آورده بودن، تازه تو خونه جدید مستقر شده بودیم خوشحال بودم که وندا دقت خاصی بهم نمیکرد و براش خیلی خوشحال بودم که با پرهام کنار اومده بود مرد خیلی خوبی بودش و میتونست هر زنی رو خوشبخت کنه

تقه ای به در خورد

بله

در اتاقم باز شد و آنا رو دیدم

سلام خانم، خوبید؟ براتون قرص و ویتامیناتون و اوردم

خواهش میکنم آنا بهت گفتم که نمیخورم

با التماس زیاد بهم خیره شد

ترو خدا خانم، میدونید که اقا چکم میکنه از اتاق میرم بیرون، بفهمن نخوردین منو میکشه

دلم براش سوخت، مرداس بعد مرخص شدنم از بیمارستان خیلی بد اخلاق شده بود از کاراشون که سر درنمیوردم ولی میدیدم که با پرهام خیلی درگیره ولی نمیدونستم سر چی.

به میوه های رنگارنگ تو سینی خیره شدم، یعنی براش مهم بودم که اینطور بهم میرسید؟ ولی چرا خودش نمیومد باهام حرف بزنه

مثل یه پرندۀ تو قفس برام آب و دونه میوردن، حق نداشتم از خونه خارج بشم

محتوا سینی رو بخاطر آنا خوردم که باخیال راحت بره، برق خوشحالی رو میشد تو چشمات دید، از اتاق که زد بیرون اشک از چشمم سرازیر شد

دلم گرفته بود از تمام دنیا حتی از خواهرم که براش مهم نبودم و بهم سر نمیزد ولی از طرفی خوشحال بودم نمیخواستم بخاطر من اذیت بشه، دلم نمیخواست اصلا از این اتاق خارج بشم، نمیخواستم چشمم به مرداس بیوفته ازش دلخور بودم، نه بخاطر بلایی که سر جسمم آورد چون انقدر عقل و شعور دارم که بدونم اشتباه از خودم بود، نزدیک یه ادم مست شدم ولی بدترش این بود که نمیومد از دلم در بیاره یا یه معذرت خواهی بکنه هه به خودم پوزخند زدم، واقعا خیال کردی ویدا مردی به سرسختی مرداس میاد از تو عذرخواهی کنه! همینقدر که مهمه زنده بمونی خودش کلیه

سرم و تکون دادم و به آهستگی بلند شدم، تو بالکن وایسادم، این اتاق رو مخصوصا بهم داد چون تو بالکنش یاس رشد کرده بود و من از بوش به وجد میومدم. به نسبت اتاقای دیگه بزرگتر بود و نورگیر، فضای دلچسب و گرمی داشت ولی زیادی خالی بود انگار قبلا آدمای زیادی اینجا زندگی نمیکردن

چشمم به حیاط افتاد، کمی چشمام رو ریز کردم تا بتونم تشخیص بدم کیا بودن، مرداس و پرهام جلو به ماشین شاسی بلند وایساده بودن دوتا مرد به همراه هستی پیاده شدن

از هستی خیلی بیزار بودم تمام مدتی که ما اینجا بودیم همیشه ور دل مرداس بود، دستام مشت شدن

بهش نزدیک شد و دستشو دور بازوی مرداس حلقه کرد

سرم و برگردوندم تا نبینم، حس جدیدی درونم داشت شکل میگرفت که نمیدونستم باید اسمش و حسادت بذارم یا مالکیت

شالمو دور کتفم سفتتر کردم و برگشتم تو اتاق، هنوزم اون اتفاق جلوی چشمم بود لرزش بدنم باعث شد تعادلم و از دست بدم، با ضعف زیادی روز زمین زانو زدم

انگار معدم هم میخورد و تا گلوم میومد، سر معدم و فشار دادم تا کمی از دردش کم بشه. همونجا دراز کشیدم، نفسم به سختی میرفت و میومد چشمام و بستم دوباره وارد عالم سیاهی شدم

باصداهای اطرافم بیدار شدم انقدر داد و بیداد میکردن که نمیتونستم دوباره بخوابم

_آنا هزار بار بهت گفتم حواست باشه

_آقا من نبودم تو اتاق

_استخدامت کردم که فقط تو اتاق باشی

_چشم آقا

به مرداس نگاه کردم که توییخ گرانه به آنا خیره شده بود دختر بیچاره سرش پایین بود و میلرزید، قدرتم و جمع کردم

_من خاستم تنهام بذاره، به تو هم هیچ ربطی نداره

برنگشت نگاهم کنه ولی میدیدم فکش قفل شده و شقیقههاش نبض میزنه، دیگه نمیتونست بهم بیشتر از اون موقع آسیبی بزنه میخاستم تا میتونم آزارش بدم

نفشش و فوت کرد بیرون و به سمت در اتاق رفت

_آنا تنهات بذاری کار خودت و خانوادت تمومه

از حرص زیاد ناخنهام و تو دستم فرو کردم جوری رفتار میکرد انگار من وجود ندارم، سرم و برگردوندم به سمت پنجره که گلدون سیاه رنگی چشمم و گرفت نیمخیز شدم

وای چقدر خوشگله، این اینجا نبود

آنا با ذوق به سمتم حرکت کرد و رو تخت نشست

خانم اومدم بهتون سر بزنم که دیدم غش کردین به آقا که گفتم بیان این گلدون رو براتون آورده بودن، خوشگله نه؟

دوباره به سمت گلدون برگشتم رنگ مشکی براقی داشت و هم خونی خاصی با رزای توش برقرار کرده بود، دستم و دراز کردم یه شاخش و برداشتم و بو کردم

خندم گرفت یعنی میخواست اینطوری جبران کنه اون کارش

خانم چرا میخندین؟

لبخندم عمیق تر شد و کم کم تبدیل به قهقهه شد، سرم و رو بالشت گذاشتم اشکهام بالشت رو خیس کردن. هیچوقت برام پیش نیومده بود با خنده، گریه کنم، لعنت به بخت و اقبال سیاهم

مادر عزیز تر از جونم رفت، حالا هم گیر یه مرد مرموز افتادم، چشمام و بستم نمیخاستم اون تصاویر رو دوباره ببینم.

تا شب کسی تو اتاقم نیومد منم فقط خیره به گلدون مشکی بودم

تصاویر از جلو چشمم رد شد وقتی بهش التماس کردم، وقتی جیغ زدم ولی اون اصلا براش مهم نبود، مثل یه افعی دورم حلقه زد و خفم کرد

موهام و تو دستم گرفتم و کشیدم از ته دلم جیغ زدم، بلند شدم گلدون رو برداشتم و کوبیدم تو آئینه. همه چیز در کثری از ثابیه انجام شد نفهمیدم دارم چیکار میکنم

صدای خورد شدن شیشه تو اتاق اکو شد، گلهای رز پرپر شده بودن، از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد

در اتاق با صدای بلندی باز شد برگشتم سمتش خیره بود به زمین

چه غلطی میکنی

خونم به جوش اومد به سمتش حمله کردم

کثافت آشغال غلط و تو میکنی، دلم میخواد بزنم اسباب اتاق رو بشکونم به تو چه ربطی داره

مشت به سینش میزد ولی انگار حس نمیکرد؛ چشماش خون بود رفتم عقب

تو گاو صندوق بابا این دفتر رو پیدا کرده بودم، صفحات اولش انگار پاره شده بودن، از بخشی شروع میشد که فرزاد اومد خواستگاری مادرم

خیلی خوشحالم که بعد از یه مدت دوندگی فرزاد بالاخره بابا اجازه داد، حتی مامان هم راضی بود به این ازدواج.

دقت نکرده بودم انگار بابا این دفتر رو بارها خونده بود که انقدر دقیق کلمه به کلمه، خط خوردگی داشت

زدم صفحات بعد بازم نصفه نصفه همه چی پاره شده بود، با بی حوصلگی زیاد بلند شدم و دفتر پرت کردم رو زمین، این روزا کلافه بودم و دست خودم نبود میخواستم به همه بپرم

_خانم

با صدای آنا از جا پریدم، دستم و رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

_وای آنا سخته کردم

_ببخشید خانم

_چیشده حالا

_آقا زنگ زدن، به خانمی هم اومدن برای آماده کردن لباستون

_برای چی؟

_مثل اینکه مهمونی خاصی تو این هفته اینجا برگزار میشه

_مگه منم قراره شرکت کنم؟

_خانم من خبر ندارم از کارای آقا

منتظر شدم زنی که آنا گفته بود بیاد داخل، دختر جوونی بود دستش چندتا کاتالوگ بود

نشست جلوم، پاهاش و روهم انداخت و با ژست مسخره ای بهم خیره شد

_هرکدوم و مورد پسندته انتخاب کن

از طرز نگاه کردنش ناراحت شدم نمیدونم چرا با حقارت بهم زل زده بود

_نمیتونی انتخاب کنی؟ یا چشمات بدون کنترل تو صورت کسی خیره میمونه؟ هرچند بهتم نمیخوره تاحالا تو این مهمونیا شرکت کرده باشی؟ مرداس از چی تو خوشش اومده گرفتت.

پس داشت از این میسوخت که من زن مرداس شدم، چقدر جالبه که همه عاشق این بی احساس سنگن، اگر

میدونستن با زنش چیکار کرده بازم حاضر بودن تحملش کنن

به کاتالوگ خیره شدم، لباسا خیلی بنظرم بازبودن، همینطور با دقت داشتم به کاتالوگ نگاه میکردم که صدای جیغی از جا پروندم

ویدا

هین بلندی کشیدم و کاتالوگ از دستم افتاد

وای چیه وندا چرا اینطوری میکنی؟

دور خودش چرخید و من تازه نگاهم به لباس سفید تنش افتاد

نظرت چیه ویدا؟ خوشگله نه؟

همون موقع پرهام هم وارد اتاق شد با حرکت سر بهم سلام کرد منم جوابش و در حد زمزمه دادم

اره عزیزم خیلی خوشگله

ولی در نظرم اصلا هم زیبا نبود به هر چیزی میخورد الا یه لباس زیبا. کنار پرهام قرار گرفت و عاشقانه بهم نگاهی

انداختن، شایدم یه نگاه عادی بود ولی برای من.....حلقه شدن اشک تو چشمام حس کردم سرم و پایین

انداختم، خودم و مشغول دیدن کاتالوگ نشون دادم. وقتی میخاستن شانس رو تقسیم کنن من کجا بودم

چشمم یه لباس شکلاتی رو گرفت که خیلی ساده دوخته شده بود، دکلمه با یه آستین سمت راستش، پایین دامن

ضبدر از زیر هم رد شده بود

به زن روبه روم نگاه کردم که با تمسخر بهم خیره بود، بهش اشاره کردم بلند شد و اومد جلوم

با دیدن لباس پوز خند تمسخر امیزی رو لبش نشست همراه وندا از اتاق رفتن بیرون. ولی پرهام همچنان به من

خیره بود

پرهام: ویدا حالت بهتره؟

بهش نگاه کردم از وقتی اومده بودیم اینجا متوجه شدم که تمام مدت پرهام چهره واقعیش و مخفی کرده بود، یکم

ترسناک بود ولی نه به ترسناکی درون اون آدم

نه خوب نیستم

ویدا دوست داری باهم حرف بزنیم؟

نه پرهام خواهش میکنم تنهام بذار

تا کی میخوای تو این اتاق خودت و حبس کنی؟

تو چشمات خیره شدم میخواستم ببینه تصمیم قطعیم و

_تا وقتی که برم از پیش اون حیون

سرسو به طرفین تکون داد، کمی نشست رو تخت و به گلدون خیره شد انگار که چیزی یادش افتاده باشه سریع برگشت سمتم

_راستی بهت گفتن که! قراره یه مهمونی بزرگ ترتیب بدیم مناسبتش و ول کن ولی به عنوان همسر مرداس باید بهترین باشی، به اینا یه نگاه بنداز، میخواییم سفارش میدیم

به حلقه ها نگاه کردم خندم گرفت چه مهمونی قراره بشه

هر چیزی که از نظرم گرونتر بود و براق تر انتخاب کردم، پرهام چشمات گرد شده بود ولی برای من مهم نبود میخواستم با هر چیزی که میتونم آزارش بدم

_همه رو به مرداس بگم؟

_اره مگه خودش نگفته انتخاب کنم؟

_چرا ولی

_ولی نداره، دیگه کاری ندارم

خواست بازم ازم سوال کنه ولی صدای وندا مانعش شد، به من خیره بود ولی طرف صحبتش پرهام بود

وندا: پرهام عزیزم میشه منو خواهرم و تنها بذاری

پرهام بلندشد و رفت به وندا نگاه کردم دلخور بود ازم، حوصلشونو نداشتم حالا همشون اومدن پیش من

_ویدا چت شده؟ چرا همش تو اتاقی؟

_وندا من اصلا حوصله بحث کردن ندارم

_یعنی چی این رفتارت ویدا؟ مگه مرداس و پرهام باهات چیکار کردن؟

_من با شوهر تو کاری ندارم

_خب حالا مرداس بیچاره چی؟

خونم به جوش اومد، لباسم و چنگ زدم که تهوع امونم و نبره

_به تو هیچ ربطی نداره وندا من چیکار با مرداس میکنم، اینو خوب تو گوشات فرو کن من ازش متنفرم، متنفر

اخمهاش تو هم رفت و جدی به صورتم نگاه کرد

هیچ معلوم هست چت شده چرا اینطوری با من حرف میزنی؟

انگشتاش دور مچم حلقه شد، خاستم دستم و بکشم ولی زورم نرسید و اون بیشتر منو به سمت خودش کشید.
زانوم به تخت خورد و تعادل و از دست دادم، معدم تیر کشید حس کردم اسید معدم تا حلقم بالا اومد

بهت گفتم تنهام بذارید، توم میخوای مثل اون حیون وحشی بهم آسیب.....

جلوی دهنم و گرفتم که ادامه ند، کنارم زانو زد. سرم و زیر انداختم تا نتونه اشکام و بیینه

ویدا منو نگاه کن، بیینم چی داری میگی؟ مرداس اذیتت کرده؟

هیچی نگفتم و سکوت کردم موهام و آروم نوازش میکرد، خوبه که حداقل خواهرم رو داشتم

ویدا شروط تو عقد رو یادته؟ میتونیم شکایت کنیم و طلاق و بگیری، حتی اگر تو بخوای من پرهام رو هم کنار
میذارم

ناباور به صورتش خیره شدم، کلمه طلاق تو ذهنم اکو شد و حسی که از اون شب، نفرت منو بهش بیشتر میکرد،
زبونه کشید

به وندا نگاه کردم تا مطمئن بشم حرفاش جدی یانه

صورت مصممش بهم قوت قلب داد که پشتیبانی دارم برای نجات از دست اون مردو این شرایط کشنده

باشه موافقم

مرداس

کلافه به جمعشون نگاهی انداختم، هیچی از توضیحاتشون نمیفهمیدم

امین: بنظرم باید دو دسته بشیم و تعداد نفراتی که تو خونه هستن و میخوان حواس پلیسا رو پرت کنن بیشتر
باشه میتونیم بندازیمشون تو تله بعد خونه رو بفرستیم هوا

هه دوباره همون منوال و در پیش گرفتن کشتن پلیسایی که براشون اطلاعات اشتباه فرستادن

اینبار شکست میخورید

جمع ساکت شد سرا به سمتم چرخیدن، به دستم خیره شدم و با خونسردی تمام ادامه دادم

از یه سوراخ دوبار نیش نمیخورن

ناصر: پیشنهادت چیه؟

سرم و بلند کردم و به سعید خیره شدم، پلک چشم تو خالیش میپیرید

__بهتره دو دسته بشییم، فکر کنن دوتا محموله قراره رد شه، باید یه سری و قربانی کنی

سعید: مرداس تو ضمانت میکنی؟

__من کاری به محموله تو ندارم اینو که یادته

__پس دنبال چی که اومدی اینجا

__خودت بهتر از هر کسی میدونی دنبال چیم

__مگه یه جعبه چیه که تو بخاطرش میخوای بیای وسط اون درگیری؟

__ به تو ربطی هم داره؟

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، از پشت میز بلند شدم، برام مهم نبود محمولشون چی میشه برای من فقط

باری که هستی سفارش داده بود مهم بود

امین: مرداس نمیشنوی صدات میکنم؟

__ نه

__برو خونه امروز خیلی بهم ریخته بنظر میرسی شب میام حرف میزنیم

__کشش نده باید سعید از دور خارج شه

سروش و تکون داد و دورشد، سعید احمقتر از این حرفا بود که شک کنه همه اینا تلست برای خودش و قرار نیست

پای پلیسی به ماجرا کشیده بشه

ماشین جلوی خونه ترمز کرد، چشمم به موتوری افتاد که کنار خونه دنبال زنگ میگشت

__بفرمایید

با صدای من برگشت سمتم اولش با ترس به من دوتا نگهبان خیره شده بود، دفتر از دستش افتاد، برشش داشت و

بهم دوباره خیره شد

__ببخشید احضار یه اومده برای آقای کیانی

اخمهام توهم رفت برگه رو ازش گرفتم و دفتر امضا کردم، موتوری دورتر میشد ولی کلمه طلاق به من دهن کجی

میکرد

در خونه رو به ضرب باز کردم عصبانیتیم به اوج خودش رسیده بود، صدای خنده هاشون از تو آشپزخونه میومد لگد

محکمی به سندلی جلو پام زدم، از صدای برخوردش با کابینت، خدمه جیغ کشیدن

_گمشید بیرون

ویدا پشت وندا وایساد و سرش زیر انداخت

_وندا برو بیرون

_که بزنی خواهرم و بکشی؟

آستینام و بالا زدم، برگه احضاریه روی میز پرت کردم

_اگر بخوام میتونم جفتتونو ببرم سینه قبرستون، پس گمشو بیرون تا دندونات و تو دهنهت خورد نکردم

از صدای دادم جفتشون میلرزیدن، به سختی میتونستم نفس بکشم

_فکر کردین اینجا خبریه؟ هر وقت هر کاری که میخواستید بکنید؟ من بخاطر سرتیپ دارم ریختتونو تحمل میکنم

رفتم نزدیکشون با هر قدمم یه قدم عقب میرفتن، به دیوار رسیدن وندا سعی میکرد که نذاره من به ویدا نزدیک بشم، به سمتش خم شدم

_طلاق میخوای؟

ناباور از صدای آرومم تو چشمام خیره شد، مردمک چشماش میلرزیدن آروم سرش و تکون داد

اخمهام باز شد رد پوزخند تمسخر آمیزی روی صورتم نشست، عقب گرد کردم و کتم و برداشتم

_وسایلتونو جمع کنید برید هر قبرستونی میخاید تا روز دادگاه، وندا ازدواج توهم تموم شدست، دیگه نمیخوام

ریختتون و تو خونم ببینم. قولمم به سرتیپ بدرک. هرری

رنگ از صورت جفتشون پرید، هه فکر کردن میتونن منو بازی بدن.

در اتاقم و باز کردم از وقتی شاگرد استاد بودم این اتاق مال من بود

به برگه تو دستم خیره شدم، انقدر احمق نیستن که امنیت اینجارو ول کنن برن، مجالش کردم و انداختم تو سطل

ذهنم خیلی درگیر مهمونی و عملیات سعید بود، باید تمام جوانب و برای فرداشب در نظر میگرفتم ممکن بود زد و

خوردی به وجود بیاد، نمیخاستم ژاله وارد بشه ولی امکان تغییر چهرش بود. اگر بدل پرهام اتفاقی براش بیوفته

حتم دارم که تمام این خوشامد گویی برای کشتن پسر استاد سرخه

شماره امین رو گرفتم

_جونم فرمانده

_مزه نریز امین

_ مرداس چرا انقدر عنقی

_ مثل اینکه متوجه نیستی دارم فرداشب پرهام رو میفرستم به قتلگاه

_ به یکی بگو ندونه، پرهام که توکیو

_ مهم نیست برام ولی اگر همون بدل هم کشته بشه کارمون تمومه، نمیتونیم گروه رو از سر بگیریم

_ تو نگران نباش من هر کار تونستم کردم

_ تو دعوت نامه قید کردی که مهمونی بدون اسلحست؟

_ اره ولی کی گوش میده؟

_ نگهبانارو دوبرابر کن خصوصاً اطراف باغ، دستگاه بذار جلوی در بجز اسلحه هرچی بود باید تحویل بدن

_ مرداس، صداشون درمیاد

_ میتونن بیان تو مهمونی

_ باشه، میگم راستی یادت باشه پیش خودتم نگهبان بذاری اول تورو از پا درمیارن بعد پرهام

_ مرده شور خودت و این پیشنهاد مهمونی معارف

_ مهمه مرد خیلی مهمه منوچهر باید نظرش جلب بشه اگر بشه یه پشتیبان توپ داریم

_ مثل یزدان کلت باد داره، ژاله میتونه هر کسیو بکشه

_ پس چیزی راجع به این منوچهر نمیدونی

_ چی

_ میام خونه میگم برات

_ تلفن قطع کردم، برگشتم از اتاق برم بیرون که ویدا رو دیدم، انگار آماده حمله بهم بود

_ حق نداری پرهام و وندا رو از هم جدا کنی

کمی بهش نزدیک شدم، تلاش میکرد تکون نخوره ولی به خودش میلرزید، هه بازی دوست داری ویدا خانم، من بازیگر بهتریم

دستم و به سمت در دراز کردم ولی نمیدونم چرا ویدا به خودش لرزید

_ بیا بشین باید حرف بزنیم

_من.....من حرفی ندارم

برگشتم نگاهش کردم ولی اون سریع سرش و انداخت پایین

رو تخت نشستم و چشمام و ماساژ دادم با آرومترین لحنی که از خودم سراغ داشتم باهاش حرف زدم

_بین هر زن و مردی درگیری به وجود میاد، من تو حال خودم نبودم، حتی نمیدونم چرا اومدی تو اتاق، من کاری

بهت ندارم، طلاق چیه؟ میخوای خودتو و خواهرت و به کشتن بدی؟

بهش نگاه کردم داشت گریه میکرد ،زانوهای خم شدن و کنار دیوار مچاله شد

_من نمیدونم چرا.....چرا اومدم تو اتاق.....نگران شدم.....تیر خورده بودی.....حالت بد بود.....من نمیخواستم

اینطوری بشه.....وندا گفت تو شروط بوده.....میتونم اذیتت کنم

بهش خیره شدم شونهاش میلرزیدن ،حس کردم چیزی تو درونم مجبورم میکنه برم کنارش ،این من بودم که همه

چیزو ازش گرفته بودم، حقش بود که بخواد با این درخواست کمی از دلخوری و نشونم بده

کنارش نشستم ،دستهاش و از رو صورتش برداشتم، با بهت بهم خیره شد رنگ میشی چشمش انگار براق تر شده

بودن

_ویدا من متاسفم بخاطر رفتارم، من واقعا درگیر بودم از رو غرور نبود که نیومدم و ازت عذر بخوام چون ربطی

نداره، درسته من یه قاتلم آموزش دیدم که ادم بکشم.....ولی نه احساس

دستش و نرم کشیدم و بغلش کردم هنوزم بهت زده بود

_الان من مردم مرداس؟

خندم گرفت ، بخاطر حرکت شونهاش سرش و بلند کرد

_چرا میخندی بهم، میگم من مردم؟

_انقدر اخلاقم بده؟

اخم ساختگی کرد و برام خط و نشون کشید

_واقعا که، فکر میکنی لابد خیلی خوش اخلاقی

_پس خودت و این مدت ندیدی

سرش و انداخت پایین با انگشتاش بازی کرد،زندگی انقدر روی خشنش و بهم نشون داده بود که نمیتونستم درک

کنم وجود ویدا چرا یه حس متفاوته

چرا نمیخواهم ناراحت بمونه

چرا وقتی فهمیدم چنین اشتباهی کردم از خودم بدم اومد

برای اولین بار حس کردم کار اشتباهی کردم

خواستم که جبران کنم ولی پسم میزد تا حالا تو چنین شرایطی نبودی

سرم و به طرفین تکون دادم یادم افتاد براش چیزای که میخواست گرفتم ولی بهش ندادم

جعبه حلقه رو باز کردم، درخشش تک الماس بزرگش چشمم و گرفت

همونطور که پشتم بود صداس کردم

__ویدا بیا

با کنجکاوای زیاد اومد رو تخت نشست، جعبه بزرگی رو از تو کمدم بیرون اوردم و جلوش گذاشتم، از وقتی پرهام

باهام حرف زده بود قانع شده بودم که باید رفتارم و عوض کنم، شاید همه چیز فرمالیته باشه ولی نمیخواستم

زندگی و بهشون زهر کنم

برق چشماش خیره کننده بود، به ذوق بچگانش نگاه کردم. نمیدونستم حسه یا چیز دیگه ای ولی عجیب بود

لمسس برای منی که تمام زندگیم تو کشتن ختم شده بود

__وای مرداس این لباس از اونیکه انتخاب کرده بودم خوشگلتر بود

__برات کسی و فرستادم که کمکت کنه بهترین و انتخاب کنی نه اینکه مسخرت کنه

سوالی بهم نگاه کرد

__تو از کجا فهمیدی؟

__مهم نیست، مهم اینه تقاضش و پس داد

جعبه رو جلوش گذاشتم تا ذهنش از اینکه با اون زن چیکار کردم منحرف بشه، حواسش درگیر جعبه شد

__این چیه؟

__میتونی خودت ببینی چیه

با دیدن انگشتر چشماش گرد شد، دستش تو هوا موند بهش خیره شدم ولی انگار خیلی شوکه شده بود که من

براش حلقه خریدم، هرچند حق داشت از من بعید بود

__چیه چرا خشکت زده ویدا!!

_این خیلی خوشگله مرداس، خیلی

_خوبه خوشت اومد مبارکت باشه

لبخند قشنگی زد ،نگاهم و ازش گرفتم به گلوله رو میز نگاه کردم ،هنوزم حکاکیش برام آشنا بود با صدای دستگیره برگشتم سمتش داشت میرفت بیرون

_ویدا من 4 روز نیستم

برنگشت سمتم نفس عمیقی کشید و جعبه ها رو سفت تر نگه داشت

_مراقب خودت باش

تلفنم و که داشت خودش و میکشت جواب دادم، همونطور به در بسته خیره موندم و جای خالی ویدا

_مرداس وسایلت و جمع کردی؟

_قرا بود بیای حرف بزنیم شب بریم

_بهم خبر رسوندن سعید میخواد زودتر بار و خالی کنه ،فکر کنم بو برده میخاییم سرش و زیر آب کنیم

_هه فکر کرده خیلی لابد زرنکه

_من جلو خونم، چیز زیادی نیار کارمون خیلی طول نمیکشه

_صبر کن میام الان

پارکت زیر تخت و کنار زدم ،اسلحه هارو توی یه جعبه فلزی جاساز شده بودن، دونوع کلت کمبری برداشتم همراه روزر کت نقره ای که تازه برام آورده بودنش ،ضریب خطاش دو میلیمتر بود

یه دوش سرسری گرفتم و رفتم پایین،ویدا جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و با ولع زیاد لواشک میخورد

_چی میخوری؟

به سمتم برگشت، دستم و رو لبم کشیدم که نخندم انقدر بامزه خورده بود که هیچ جای صورتش بی نصیب نمونده بود از لواشک

دندوناش و بهم نشون داد قرمز شده بودن ،پشتم و بهش کردم و خندیدم واقعا بچه بود و بچگانه رفتار میکرد

_چرا حالا پشتت و کردی خب دلم خیلی لواشک میخواد آنا رفته برام یه کوه خریده

_نخور غش میکنی میمونی رو دستم

همونطور که لواشک و با سروصدای زیادی میخورد برام ادا اصول درآورد با دستاش

_آخه این چه وضع خوردنه، منم که از ترشی بدم میاد دلم خواست

با بدجنسی تموم به تیکه خیلی کوچیک جلوم گرفت، دولا شدم طرفش دستش و گاز گرفتم و لواشک و خوردم، به سمت در برگشتم ولی اون هنوز خشکش زده بود با دهن باز به دستش نگاه میکرد

سوار کمری سفید امین شدم، با سرعت زیادی حرکت میکرد، باید جای مافیا میرفت تو رالی مسابقه میداد

_کجاست؟

_خارج از شهره

_امین ریگی به کفشت باشه اول خودت و میکشم

با چشمای درشت، گردنش و به سمتم چرخوند. خودم و کنترل کردم که نخندم ولی انگار فایده نداشت چون سریع فهمید اذیتش کردم

_خیلی خری مرداس قالب تهی کردم

_عیبی نداره میریم سر راه خونه، شلوار تو عوض کن

زیر چشمی دیدم لبش و گاز گرفت که جوابم و نده ولی رنگ صورتش رو به کیودی میرفت، سفت فرمون و فشار میداد رنگ دستش رو به سفیدی میرفت، میدونستم نمیتونه جواب و بده

_بترک خفه نشی مرد

_خیلی.....ته هر چی نفهمی

_خواهش میکنم

از شهر خارج شده بودیم بیشتر مسیر رو چشمام و بسته بودم چند شب بود نتونسته بودم بخوابم. به اطرافم نگاهی کردم هیچکس نبود جز ماشین ما، امین از یه فرعی رفت پشت تپه. ماشین که وایساد سوالی برگشتم سمتش

_آروم پیاده شو

دنبالش رفتم پایین تپه، سه تا کامیون بودن با 3 نفر راننده که کنار کامیونا وایساده بودن برام جالب بود که با این تعداد کم اومده بودن با سعید معامله کنن، چندتا پژو با سرعت زیادی به سمتشون میومدن

سعید که پیاده شد فهمیدم میخواد بارو بدون هماهنگی خالی کنه، 5 تا تک تیر انداز کنارمون خوابیدن با

تعجب به امین نگاه کردم

_همشونو خلاص میکنیم

بعد دقیقا میخوای بار و چیکار کنی؟

خودمون میبریم میفروشیم

میفهمن مال سعید بوده

خب پس میگی چیکار کنیم

مهما رو جدا میکنیم بقیه رو بسوزون

عتیقن مرداس، مواد که نیست

با صدای شلیک به سمت پایین تپه برگشتیم، سعید یکی از راننده های کامیون و کشته بود، با دوربین بهشون نگاه کردم برگه تو دستش و تگون میداد و اسلحه و روی سر یکی دیگه فشار میداد

امین یه جای کار میلنگه

چیشده

سعید حسابی کفریه انگار یه چیز کمه

اره کمه

با اخمای درهم بهش نگاه کردم، چرا انقدر این امین خنگه و همه چیز و برای من نمیگه

هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی که من بی خبرم

دنبال جعبه ارسالی که برای تو بود، ما اونو زودتر جدا کردیم

پس چرا نیوردی بهم بدی

تو صندوق عقبه بریم خونه ببرش

مرده شورت و برن احمق، الان باید بگی؟

خب الان یادم افتاد

ببند فکت و ببینم چطوری قتل عامشون کنم

تک تیر انداز یکی از بچه ها رو گرفتم و سر سعید و نشونه رفتم

اول سعید و خلاص میکنم هر کدومتون یکی و نشونه بره، تعدادتون به نفرات میرسه؟

مرداس یه سریا تو ماشینن

_ میان پایین فرار کنن بزنید

فکر کرده میتونه منو دور بزنه ،اونم کی سعید لاشخور که نمیتونه از دست پلیسا حتی خلاص بشه ،سرش و نشونه رفتن و شلیک کردم ولی دستم کشیده شد توسط کسی برگشتم دیدم بچه ها دارن میدون به سمت ماشینا و امین منو میکشه

_ چه غلطی میکنی امین؟ چرا شلیک نکردین؟

_زود باش مرداس پلیسا ریختن

_ احمق از یه مشت بچه پلیس میترسی؟

امین با ترس زیادی تو صورتم خیره شد

_بیا بریم بعدن درمورد این سرهنگ جدید بهت میگم ،خواهش میکنم بدو، سعید که مرده بقیش به درک

برگشتم سمت تپه با دوربین نگاهی انداختم، مردی هم سن خودم داشت به سمت ما اشاره میکرد و سر سعید و بررسی میکرد ،بلند شدم وایسام و بهش خیره شدم توجهش به من جلب شد

سریع اسلحش و در آورد و با بلندگ و تهدیدم کرد که خودم و تسلیم کنم ،روزرکت و در اوردم و کتفش و هدف گرفتم، تا خواست شلیک کنه زدمش .افتاد رو زمین پلیسا دورش جمع شدن بهش خیره موندم ولی برام نااشنا بود حتما جدیده

به آرومی سوار کمری امین شدم جیغ لاستیکاش دراومد با سرعت میروند ولی ذهن من درگیر این پلیس جدید شده بود

_هم بازی گیر اوردم امین

_میگم هستی برات تهش و در بیاره ولی اونطوری که من شنیدم خیلی قدره

_میخوام از بازی لذت ببرم ،ساکتش نکنید

توی راه سکوت سنگینی حکم فرما بود ،امین به سمت خونه میرفت ولی نمیخواستم جلو دخترا صندوق و باز کنم

_امین برو خونه هستی

_چرا؟

_امین امروز خیلی سوال میکنی منم اصلا حوصله ندارم

نگاهم نکرد ولی با حرص زیادی پاشو رو پدال گاز فشار داد، بعد چند ساعت ترافیک و تحمل کردن به اپارتمان نقلی هستی رسیدیم

زنگ سوم رو زدم، صدای یه مرد تو آیفون پیچید

_کیه

_هستی هست

_شما؟

_قراره پشت در برا تو توضیح بدم که کیم

_اره من همه کارشم توضیح بده

مشتم و محکم کوبیدم به آیفون، دوربینش خورد شد. برگشتم سمت امین، تا قیافم و دید سریع دست کلیدش و درآورد

جلوی در واحد وایسادم، چندبار با پام محکم به در خونش کوبیدم، صدای یه مرد میومد که داشت فحش بادم میکرد دستام و مشت کردم هزار بار به هستی گفته بودم غریبه نیاره تو خونه

مرد که تو چار چوب مشخص شد مشتم و تو صورتش خوابوندم، صدای دادش تو کل واحد پیچید، هستی سریع به سمتم دوید دستم و میکشید و التماس میکرد ولی من تا میخورد میخواستم بزمنش، صورتش که پر خون شد دست کشیدم

از روش بلند شدم همینطور داشت خون بالا میورد

هستی: چیکار کردی مرداس؟

_خفه شو هستی وگرنه دندونات و تو دهنه خورد میکنم، بهت گفتم کثافت کاریات و نیار تو واحد

ضجه میزد کنار پام، از در خونه خارج شدم که امین نگه داشت

هستی: مرداس تروخدا صبر کن بخدا باور کن اونیکه تو دهنه میچرخه نیست علی از بچه‌های خودمونه نشناخته

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم تو خونه رو مبل نشستم و بهشون خیره شدم

_امین این لاشه رو جمع کن، هستی بیا بگو این صندوق چیه؟ و چطوری باز میشه؟

باهم کمک کردن و علی بردن تو اتاق، برام مهم نبود حتی اگر میمرد باید یاد میگرفت که احترام نگه داره، هستی با ترس زیادی کنار پام جلوی صندوق نشست

_بازش کن

چشمای اشکیش و بهم دوخت ذره ای برام مهم نبود که ترسیده، ولی نمیدونم چرا تو ذهنم داشتم چشماشو با نگاه ویدا مقایسه میکردم و اون میشی براق برام جذاب تر بود

جعبه کهنه رو با یه انبر ساده باز کرد، پارچه مشکی روی جعبه بود برش داشت، چقدر برام این صندوق مسی آشنا بود

_این یه نوع سیستم امنیت قوی داره که با چشم قفلش باز میشه

_به جووری بازش کن

_نمیشه مرداس این مدل صندوق اینطوری باز نمیشه، به سختی تونستیم از کاخ استاد سرخ بیاریمش

_هیچ راهی نداره بازش کنی؟

_نه

_پوف من چطور رنگ چشم استاد سرخ رو بدست بیارم حالا، برم جسدشو پیدا کنم اخه!

هستی دستش و نرم روی جعبه کشید

کلافه از جام بلند شدم نمیخواستم پرهام بفهمه من برا بدست آوردن این جعبه خونه پدرش و زیر رو کردم

_جنس فولادش و همیشه منجمد کرد و باز کرد؟

_مرداس میفهمی چی میگی این خیلی کوچیکه محتواشم منفجر میشه و از بین میره

_خب بگو من چیکار کنم وقتی نمیخام پرهام بفهمه

_مرداس، توش چیه؟

تو چشماش خیره شدم این مهره های سوخته به هیچ دردی نمیخوردن فقط الکی هوا رو الوده میکردن با نفس

کشیدنشون احمقا

_اطلاعاتی در مورد گروه سرخ، برو اون سرهنگی که امین بهت مشخصاتش و میده برام در بیار، زودتر از این

آشغال دونیت میخوام برم

سریع بلند شد و رفت تو اتاق، ذهنم درگیره محتوای گاوصندوق شد، تمام مدارک گروه سرخ باید این تو باشه اگر

نباشه به کاهدون زدم هرچند بعید میدونم چیزی سالم مونده باشه تو اون آتیش سوزی که استاد جسدش توش

سوخت

امین که کنارم نشست حواسم برگشت سمتش، خیلی تو فکر بود وگرفته

_ خیلی بد زدیش مرداس، دستات از فولاده؟

_ استخوناش از خمیر بود من فقط ورزش دادم

_ هستی بهت شک داره مرداس، میدونی که سهم میخوان وقتی اینطوری بو میبرن

_ به تیکه جلوش بنداز از هاری در بیاد

_ راستش شک بهش دارم پیش علی که بودم داشت هذیون میگفت، احتمال میدم با امیر پسرعموت باشن

فکم از فشاری که بهش وارد میکردم داشت خورد میشد، روزرکت و دراوردم، نیم نگاهی به امین کردم، نگاهش از
اسلحه به چشمام برگشت با تعجب زیاد بهم خیره شد

_ مرداس، اون هستی..... خودیه

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، در زدم و وارد شدم هستی پشت لب تاب بود، سرش و بالا نیورد

_ مرداس دارم برات در میارم یکم صبر کن

بالشت رو برداشتم و رو صورت علی گذاشتم، به هستی خیره شدم، تیر خلاص و تو صورت علی خالی کردم، به
ضرب هستی پرید و خیره بهم شد

سر اسلحه رو به سمتش نشونه رفتم، قفسه سینش به سرعت حرکت میکرد، مردمک چشمش بین صورتم و
اسلحه مدام حرکت میکرد

_ مرداس..... منم..... هستی..... خواهش میکنم..... منونکش

_ نزدیکش شدم که لب تاب با صدای بدی رو زمین افتاد، خودش و گوشه صندلی مچاله کرد ولی هنوزم با ترس
زیادی بهم خیره مونده بود

_ بگو

_ چ..... چی..... چی بگم

_ برا کی کار میکنی و منو فروختی

_ من..... بخدا..... هیچ...

_ هستی؟

_ ب.... له

_ نمیخوام بکشم بهت دارم فرصت میدم پس بگو

آب دهنش و به سختی قورت داد دستش و به گردنش میکشید، با چشم به جسد علی اشاره کردم که ترسش با دیدن خون، پاچیده شده به دیوار بیشتر شد

_امیر بهمون گفت تو داری یه محموله بزرگ و جابه جا میکنی، سعید میخواست دورت بزنه و خودش بالا بکشه توسط علی فهمیدم و بار و زودتر خالی کردیم حتی عتیقه هاروهم خودمون برداشتیم، هیچی تو کامیونا نیست تو از هیچی خبر نداری مرداس، امیر گفت اگر بتونیم براش صندوق و ببریم بهمون پول خوبی میده.....براهمین با اصلش عوضش کردیم

موهاش و گرفتم و دنبال خودم کشیدم میخواست جیغ بزنه که سرش و جلو صورتم گرفتم، از بین فک قفل شدم غریدم

_لال باش

رو زمین کشیدمش و پرتش کردم کنار امین، چندتا گلوله پشت هم بهش زدم و فلزش باز شد. عصبانی به هستی نگاه کردم میلرزید و به پای امین چسبیده بود

_کجاست؟

_هنوز ندادیمش به امیر بخدا مرداسهنوز دستش بهش نرسید

با دادای که زدم امین هم تو خودش مجاله شد

_فقط بگو کجاست

_زیر تخته که علی

به سرعت برگشتم تو اتاق و جعبه سیاه رنگی و از زیر تخت کشیدم بیرون پارچه رو زدم کنار، چشمم خیره به ازدهای سرخ رو گاوصندوق موند

تصاویر با سرعت هر چه تمامتر از جلو چشمم رد شدن

خالکوبی استاد

مهر استاد سرخ

خالکوبی گردن افعی

لباسم و دراوردم و به خودم نگاه کردم همون خالکوبی با رنگ مشکی و اخر از همه

حکاکی رو گلوله

زانو هام خم شدن و سقوط کردم

ویدا

این دو هفته مونده به مهمونی به سرعت گذشت، رابطم هرچقدر که با مرداس صمیمی تر شده بود از وندا بجاش دورتر میشدم از نظرم خیلی غیر منطقی پافشاری میکرد که جدا بشم از مرداس ولی نمیدونم چرا چند روزه دیگه ندیدمش حتی یزدان هم ازش خبری نداشت به آرایشگر نگاه کردم که با دقت زیادی داشت صورتم و آرایش میکرد از صبح یه روند زیر دستشون بودم ، چقدر بهم اصرار کردن که موهام و رنگ کنم ولی یه حسی بهم اجازه نمیداد اینکار و بکنم به انگشترم نگاه کردم وقتی بهم دادش یه جور تعلق خاصی پیدا کردم که تا الان بهش نداشتم با صدای آرایشگر بلند شدم

_عزیزم میتونی بلند شی و لباستو بپوشی

_ساعت چنده؟

_7

_وای چقدر طول کشید الاناست که بیان

کمکم کرد لباسم و پوشیدم و رفت بیرون کمی به خودم تو آینه خیره شدم رنگ بنفش بادمجونی بهم خیلی میومد پوست سفیدم و بیشتر نشون میداد ،موهامو مش فانتزی فندقی کرده بود .کمی فر موهام و باز کردم که بیشتر دورم باشه ،لباس ماکسی ساده ای بود ولی پشتش کاملا باز بود .

تقه ای به در خورد منتظر شدم ببینم کیه ،با دیدنش لپام گل انداخت ،خودم و مشغول کفشام نشون دادم

_حاضری؟

صداش همیشه انقدر خشک بود یا من حس میکردم؟بهش خیره شدم ،گرفته و خسته بود با چشمایی که نای باز شدن نداشتن

_ویدا بیا بریم مهمونا دارن میان

آروم پشت سرش حرکت کردم ،عوض شده بود یا بازم باید کولاکی رو تجربه میکردم

بالای پله ها وایساد دستم وخیلی سرد گرفت،همراه هم رفتیم پایین، نزدیک در ورودی ایستادیم

پرهام نبود ولی وندا و یزدان تو حیاط بودن ، به مرداس نزدیکتر شدم حواسش متوجه من شد

_مرداس چیزی شده؟

_نه

انقدر سرد و خشک این کلمه رو گفت که تمام بدنم یخ بست ازش فاصله گرفتم و رو صندلی نشستم، حال خودم و نمیفهمیدم نمیدونستم چرا برام انقدر مهم شده که با کوچیکترین تغییرش حالم دگرگون میشه

نفهمیدم چقدر گذشت و تو اون حال موندم که صدای موسیقی مجبورم کرد چشم از پایه میز بگیرم، کل خونه رو نگاه کردم همه جا آدمای جدید به چشم میخورد

وندا کنارم نشست و گیلاسی و سر کشید، تا حالا ندیده بودم نوشیدنی بخوره

_وندا

با اخم زیادی به سمتم برگشت، آشفته بود و چشماش دو دو میزد

_چته چی میخوای؟

از رفتارش شوکه شدم انگار تمام آدمای تو این خونه زامبی شدن یا من خوابم و نمیتونم از این کابوس بلند شم

به سمت خلوت ترین مکان ممکن تو مهمونی رفتم، اصلا شبیه مهمونی نبود بیشتر شبیه یه جلسه بود تا مهمونی، زن میانسالی با آرایش غلیظ نزدیک مرداس وایساده بود و دوتا همراه کنارش همش به اینورو اونور نگاه میکردن

اکثریت یه گوشه نشسته بودن همراه بادیگارداشون، در خونه که باز شد همه سکوت کردن پرهام و یزدان داخل شدن

انگار همه منتظر پرهام بودن که دورش جمع شدن و بدون بادیگارد دور میز اصلی نشستن، برگشتم سمت مرداس که داشت بالای خونه رو نگاه میکرد، رد نگاهش و گرفتم دور تادور طبقه سوم که خالی بود رو تک تیر اندازا گرفته بود، بیشتر به دیوار چسبیدم

باورم نمیشد میخواست این همه مهمون رو بکشه اونم تو خونه پرهام

تا آخر شب بیشتر تو خودم بودم و یه گوشه نشسته بودم

_چرا همش تو خودتی؟

برگشتم و به یزدان نگاه کردم که دوم رو خاموش میکرد

_کسل کنندست

_جلساتشون این شکلیه تحمل کن

_کی تموم میشه

برگشت و عمیق تو چشمام نگاه کرد

_هیچوقت

دوباره لرز بهم نشست چرا مردای این خونه این شکلین حتی امشب از پرهام هم ترسیده بودم چشماش خشک و بی روح شده بود، انگار تمام آدمای تو سالن مجسمه متحرک بودن

_خواهرت انگار زیاده روی کرده

چشم چرخوندم و وندا رو تو بغل مرداس دیدم، شوکه از جام بلند شدم که میز برگشت، اطرافیانم همه به سمت برگشتن. یزدان سریع میز و برداشت

ولی چشمای من فقط اون دوتارو میدید، وندا تو بدترین حالت ممکن بود، به سختی به پرهام نگاه کردم که براش مهم نبود زنش تو چه وضعیه

وقتی برگشتم نبودن هجوم اسید معدم و تا گلوم حس کردم ولی با هر جون کندن بود رفتم طبقه بالا، صدای مرداس میومد

_احمق خوک اندازه ظرفیتت کوفت میکر دی

_مرداس ... تو نمیفهمی من ... از اول تورو دوست داشتم نه اون پرهام احمق لیاقتت بیشتر از ویدا بی خاصیته من از اولم .. ازش خوشم نمیومد تازه فهمیدم اون خواهر من نیست بیا ... مال هم باشیم

_چی داری میگی احمق، به خواهرتم نمیتونی خیانت نکنی

_اون خواهر من نیست تو خاطرات بابام خوندم . من دوست دارم مرداس

با هر قدمی که برمیداشتم حس میکر دم دارم از درون فرومیپاشم به در اتاق که رسیدم از دیدن صحنه جلوم، زانو هام خم شد و نشستم سرم و به دیوار تکیه دادم اشکام بدون اجازم ریختن، نمیخواستم هق بزخم این مرد ارزش دوست داشتن نداشت، وندا خواهرم نبود نمیخواستم دیگه جدالشون و ببینم و بشنوم

این زنده بودن ارزش نداشت وقتی ذره ای مهم نبودم حتی برای خودم، این زندگی که برام ساخته بود ارزش زندگی کردن نداشت

با دیدن پرهام که به سمت اتاقشون میومد از جام بلند شدم و با سرعت به سمت اتاقم دویدم، چند بار نزدیک بود بخورم زمین ولی خودم به اتاق رسوندم، در و قفل کردم

عقب عقب رفتم ولی هنوزم خیره به در بودم ولی صحنه چند لحظه پیش جلو چشمم بود

لباسم و عوض کردم و سرتا پا مشکی پوشیدم، جلو آینه ایستادم

صورت آرایش شدم بهم دهن کجی میکرد مثل وحشیا پاکش کردم که بیشتر شبیه دلکک شدم، کل وسایلی روی میز و ریختم رو زمین

دستم و به شکمم گرفتم و به سمت حموم دویدم، هیچی نخورده بودم که بخوام چیزیو بالا بیارم، روی سکو که وان روش قرار داشت نشستم

با انگشتم موهام و لوله میکردم و به آبی که از شیر خراب میرفت خیره شدم، بی حس بلند شدم و جلوی آئینه قدی وایسادم قیچی و برداشتم بدون فکر موهام و از بیخ بریدم

به تارای موهام نگاه کردم، عاشق این بودم که مامان موهام رو شونه کنه از وقتی یادمه فقط میذاشت سرش و کوتاه کنم. سرم و بلند کردم اینبار به آدم جدید تو آئینه خیره شدم

پوستم بی رنگ تر از همیشه به نظر میرسید تمام آرایش چشمم ریخته بود و پای چشمم و سیاه نشون میداد، خسته شده بودم از زندگیم از تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود و داشت میوفتاد دیگه نمیخواستم تحمل کنم، دیگه حتی توان تحملشم ندارم

تموم شدم مامان

منو ببخش دیگه نمیتونم تحملش کنم نه اونو که ذره ای براش مهم نیستم ولی تظاهر میکنه تا بیشتر دل ببندم نه خودم و که هیچکاری ازم برنمیداد

آب داغ رو باز کردم تا وان پر بشه، توش دراز کشیدم

برقی تیغ منو یاد نگاه وندا انداخت وقتی جلو در خورد شدم و فروریختم دید و بروی خودش نیورد، هیچوقت فکر نمیکردم خواهرم همچین آدمی باشه تصورشم حالم و بهم میزد که خواهرم اینجوری باشه

خون که تو آب پخش شد چشمام و بستم

حس معلق بودن خوبی داشتم، حس میکردم داره تموم میشه، آزادی از این اسارت خوشایند بود

تقریبا دیگه انگشتم حس نمیکردم، بدنم رو آب اومد، چشمام و بستم، چرخ خوردم تو آب حس خفگی زیر آب بهم چیره شد ولی حتی نا نداشتم گردنم و از زیر آب بکشم بیرون

صدای کوبیده شدن چیزی به در اومد بارها تکرار شد ولی من صدای ضعیفی میشنیدم، به سرعت از تو آب کشیده شدم بیرون. ولی حتی نمیتونستم پلکام و باز کنم ببینم کی نجاتم داده

صداش و که شنیدم چشمام و به سختی باز کردم که برای بار آخر بینمش بعد برم. پیش خودم که میتونستم اعتراف کنم هنوزم دوسش داشتم حتی بیشتر از خودم

حتی با اینکه صورتش تار بود تونستم برق اشک رو تو چشمای سبزش ببینم، چقدر شفاف و خوشرنگ شده بودن

خیلی زود از کاری که کرده بودم پشیمون شدم، پشت هم پلک میزدم تا اشکام کنار برن بتونم ببینمش، دیدن این نگاه رو نمیخواستم از دست بدم

_آروم باش ویدا الان میریم بیمارستان، تحمل کن

با دستای بزرگش که یه روزی ازشون متنفر بودم بخاطر اون روز کذایی، اشکام و نرم پاک کرد. فقط تونستم خیلی آروم جووری که فکر نمیکنم شنیده باشه اسمش بگم وچشمام بسته شد

مرداس

ماشین و با سرعت تمام به سمت نزدیکترین بیمارستان میروندم، ذهنم فقط یه صحنه رو جلو چشمم میورد، مادرم که زیر پارچه سفید خوابیده بود، خیلی سرد

ناخوداگاه برگشتم سمتش، همونطور صورتش بیرنگ بود، دستش و گرفتم همونطور سرد بود

پام و رو پدال گاز بیشتر فشار دادم گوشیم زنگ میخورد برش داشتم و از پنجره انداختمش بیرون، دستم و رو بوق نگه داشتم. درای بیمارستان باز شد. با صدای جیغ لاستیکا، چندتا پرستار ریختن بیرون

سریع پیاده شدم و در باز کردم وقتی ویدا رو دیدن، به سمتم دویدن بلندش کردم سبکتر از پر بود، دستشو با پیرهنم تو خونه بسته بودم ولی چیزی از رنگ سفیدش نمونه بود. حس میکردم تمام تنم تو کوره داره پخته میشه. میترسیدم، اولین بار تو زندگیم ترسیدم که نکنه بره

رو تخت گذاشتنش و به سمت اتاقی میبردنش زمان به سرعت طی میشد، پشت در که مخفی شد خواستم برم داخل پرستاری جلو مو گرفت

_آقا باید بیرون بمونید

رو صندلی نشستم، همه چیز تقصیر اون وندای آشغال بود اگه نبود تو مهمونی بهتر میشد. احمق بیشتر از حدش رد کرده به من میچسبه

اون همه مرد احمق تو اون سالن بودن چرا این لعنتی باید بیاد جلوی خواهرش به من بچسبه

دستم و توموهام کشیدم تا بتونم یکم به اعصابم مسلط شم، ولی نمیشد. انگشتام و رو چشمام فشار دادم

چطور اجازه دادم همچین اتفاقی بیوفته، تو مانیتور که دیدم توی وان تو خون خودش قلت میزنه، نفهمیدم چطور تا اتاقش خودم و رسوندم

بلند شدم و طول و عرض سالن رو طی کردم، زمان این بیرون برای من به کندی میگذشت. سرم و به دیوار تکیه دادم حتی خنکی موزاییکا هم نمیتونست از تیم کم کنه

با صدای در برگشتم عقب، زنی خارج شد به سمتش رفتم که جلوم ایستاد

__همسر شمان؟

__بله

__خدا خیلی بهتون رحم کرده اقا اگر دیرتر میوردینش حتما بخاطر خون ریزی زیاد تا الان تموم کرده بودن

__الان چطوره؟

__خوبه بهش خون زدیم میتونید پیشش بمونید

سرم و تکون دادم و به سمت اتاقی که نشون داد، حرکت کردم که حرفش متوقفم کرد

__یادم رفت بگم خدا خیلی دوستون داره که بچتونم زندس

دستم رو دستگیره خشک شد سرم و بلند کردم و از پنجره به جسم نحیف ویدا خیره شدم، حس خاصی تو درونم روشن شده بود مثل یه روزنه نور کوچیک تو عمق تاریکی درونم. میخواستم این حس رو انکار کنم و همون روزنه رو تاریک ولی حتی نگاهش هم که میکردم یه جور حس خاصی داشتم.

مادرم تو ذهنم تجسم میشد با اون شکم برآمدش، حرکات ریز خواهرم ولی الان تفاوتش این بود که من الان جایگاه برادر رو نداشتم، بی اختیار به شکم ویدا نگاه کردم ولی مثل مادرم نبود

کنار تختش نشستم، پای چشماش کبود شده بود انگشتم و بین موهای کوتاه شدش کشیدم. حسی از درونم بارها سوالی رو ازم میپرسید

تو زندگیت چندبار اشتباه کردی مرداس؟

__کوتاهی کردم در مقابل این آدم، چندبار مگه میشه آدم وقت داشته باشه که پشیمون شه و فرصت داشته باشه. ویدا من متاسفم.

پلکش لرزید، دستم و عقب کشیدم و بهش زل زدم، چندبار پلک زد و اطراف رو نگاه کرد رو صورتم کمی مکث کرد اخمهاش که توهم رفت نفس عمیق کشیدم

__چرا دست از سرم برنمیداری، میخوام بمیرم نمیذاری؟ نمیخوام ببینمت، باید به کی بگم میخوام بمیرم

از صدای دادش پرستارا اومدن تو اتاق بهش مسکن زدن، بلندشدم و از اتاق رفتم بیرون که حضورم آزارش نده میرفتم به کی میگفتم بیاد باهش حرف بزنه و پیشش بمونه! هه دوتا بی مادر و بی خانواده گیر هم افتادن. گوشه زاپاسم و روشن کردم شماره امین رو گرفتم و منتظر موندم

__جونم مرداس

__امین

کلاف حجیم شده تو گلوم اجازه صحبت کردن بهم نمیداد چندبار به گلوم دست کشیدم و آب دهنم و قورت دادم ولی صاف نمیشد این گرفتگی

_مرداس چیشده؟ چرا صدات گرفته

_امین گفتی زنت متخصص زنانه؟

_چیشده اخی حرف بزنی؟ برا چی؟ آره هست

_بیارش خونه استاد سرخ تا 3ساعت دیگه

تلفن و قطع کردم، به تماسا نگاه کردم یزدان 12بار زنگ زده بود شمارش و گرفتم

_کجایی مردتیکه؟ چیشد کجا رفتی یهو؟

_ویدا رو اوردم بیمارستان

_مرداس بدبخت شدیم

کمرم تیر کشید رو صندلی سقوط کردم و گوش دادم به صدای نگران یزدان

_چیه

_بدل پرهام وکشتن

_خب

_نمیفهمی مرداس؟ بعد اینکه رفتی مهمونی و زود جمعش کردیم، منوچهر قرار بعدی و برای آخر هفته گذاشت، پرهام رفت تو اتاقشون من اندازه نیم ساعت غافل شدم رفتم تو اتاق دیدم کشته شده و چشماش تو خالیه، وندا هم فرار کرده. یه یادداشت هم گذاشته، مخاطبش تویی نوشته: از وقتی که بابام کشته شد من با ژاله بودم و میخواستم بهت نزدیک بشیم الان برای باز کردن اون گاوصندوق به چشمای نیاز داری.

گوشی از دستم افتاد، پس وندا جاسوس خونم بود، ژاله نیومد چون اونو داشت. حتما امیر تا حالا درمورد

گاوصندوق بهش گفته که دنبال چشمای پرهام بودن و همچین کاری کردن

کفش زنونه ای جلوم قرار گرفت سرم و بالا اوردم، دکتر بهم خیره شده بود

_آقا بهتره خودتونم استراحت کنید، همسرتون باید با یه روان شناس صحبت کنه وگرنه اینطوری دوباره اقدام به

خودکشی میکنه، حالش که بهتر شد میتونید ببریدش، بچه قوی دارید که تا الان زنده مونده

_ممنون

از لحن سردم متوجه شد حوصله زیاد حرف زدنش و ندارم

بلند شدم و رفتم تو اتاقش، خوابیده بود سرم و کنار دستش گذاشتم، چشمم و بستم، چند روز بود نخوابیده بودم
فکرم و نمیتونستم سازمان دهی کنم از هر طرف یه اتفاق جدید میوفتاد. نمیدونستم به ژاله فکر کنم
، پرهام، صندوق و محتوایش، منوچهر الانم که ویدا و بچه.

ساعتها بود که بیدار بودم و تکون نمیخوردم، نرم انگشتاش و بین موهام میکشید نمیخواستم بدونم بیدارم و
حالش بدتر بشه، در اتاق باز شد از صدای کفش فهمیدم خانمی وارد شده

_ عزیزم بیدار شدی؟

_ بله خانم دکتر ممنون

_ عزیزم شوهرت بهت گفت؟

_ چیو باید بگه

_ خیلی شانس آوردی که زود آوردت وگرنه هم خودت هم بچت از بین میرفتی

خیلی آروم در حد یه زمزمه گفت بچه، در اتاق که بسته شد کمرم و کمی تکون دادم دستش و سریع برداشت،
خشک شده بودم تو این حالت، صدای خورد شدن گردنم بلند شد

بهش نگاه کردم مثل ماده ببری میخواست بهم حمله کنه، دهنش و باز کرد که داد بزنه ولی سریع حرفم و زدم

_ دیدی چیزی که تهمت میزنی؟

روشو ازم برگردوند و به پهلو خوابید، به گوشه نگاه کردم امین بهم پیام داده بود که تو راهیم

_ ویدا فکر میکنم خوب شدی دیگه بهتره بریم خونه

_ من نمیام

_ باید بریم دکتر چکت کنه

برگشت سریع به سمتم

_ که چی؟ بچت سالم باشه؟

خسته دستم و رو چشمم کشیدم

_ ویدا میشه ازت خواهش کنم اذیت نکنی، بریم خونه هر چی خواستی بارم کن. این منم که باید توییخت کنم
بخاطر رفتارت، وقتی همه چیو با ذهن خودت برداشت کردی و حکم دادی. من، خواهرت و فقط بردم تو اتاقش، تو

اون حال اونو دیدی سر و وضع اون بد بود نه من، پرهام هم که اومد جمعش کرد من زدم بیرون. الان چی دیدی اینطوری با خودت و من کردی؟ واقعا تو فکر هم میکنی؟

با پشت دستش اشکاش و پاک کرد و خیره شد بهم، موی کوتاه صورتش و بچه تر نشون میداد ولی اصلا بهش نمیومد. کمکش کردم لباسش و بیوشه چطوری با این سر و وضع آورده بودمش بیمارستان و حواسم نبود

_مرداس من چطوری پیام؟ منو اینطوری آوردی؟

_وایسا برم تو ماشین پالتوم هست

از صندوق عقب ماشین پاتوم و دراوردم که دیدم دم در وایساده و همه نگاهش میکنن، اخم کردم و رفتم کنارش

_نمیتونستی وایسی خودم پیام؟

پالتو رو تنش کردم و تو ماشین نشست، شیشه ها رو دادم بالا. از صدای دندوناش برگشتم سمتش، به خودش میلرزید بخاری رو تا آخرین درجه زیاد کردم ولی میدونستم از سرما نیست که میلرزه، گوشی و دراوردم و شماره خونه رو گرفتم. آنا جواب داد

_بله

_آنا دفتر تلفن رو بردار نوشتم آقای میرعمادی، سفارش بده برامون گوشت وجیگر بیارن همین امروز، تاکید کن من این و گفتم

_آقا چیزی شده؟

_در حدی هستی که سوال کنی!

_ببخشید

تلفن و قطع کردم و به رو به رو خیره شدم، همیشه از گرما بیزار بودم با پشت دستم عرق رو پیشونیم و پاک کردم

_خاموشش کن

نیم نگاهی به خودم تو آینه کردم درست مثل لبو شده بودم، کمی پنجره رو پایین دادم تا هوا بخورم

_مرداس من به سوال دارم

_پرس

_چیزه مننمیدونمیعنی تو این بچه رو میخوای؟

پنجره رو کامل پایین دادم و کمی سرم و بیرون بردم باد خنکی که به صورتم خورد حالم بهتر شد

_مهم خواستن من نیست این بچه توی وجود تو اگر میبینی نمیخواهیش بهم بگو

زیر چشمی دیدم شوکه بهم خیره شده، نمیخواستم اون از حس درونیم خبر دار بشه، هنوز خودمم به اون درجه از واقعیت نرسیدم که ببینم میخوام خانواده تشکیل بدم، هرچند همین الانم خانواده داشتم ولی اگر مثل پدرم همون کارا رو بکنم چی؟ وقتی همون روزم با ویدا همون کار کردم وقتی درست مثل بابام دارم رفتار میکنم، چطور میخوام زندگی رو بچرخونم

تصاویر اون روز به سرعت از جلو چشمم رد شد، نوزادی که تو بغلم مرد از گشنگی، مادرم که با صورت یخ شده بهم خیره شده بود و ازم میخواست مراقب خواهرم باشم

گوشه خیابون نگه داشتم و سرم و رو فرمون گذاشتم، بسه. قرار کی تموم بشه همه این عذابا نمیخوام بهشون فکر کنم

اونا رفتن احمق باور کن، ذهن لعنتی تمومش کن دیگه نمیخوام بهشون فکر کنم میخوام زندگی الانم و ادامه بدم نه تو گذشته غرق بشم، نمیخوام مثل بابام باشم

کمی تو اون حالت موندم و فقط به صورت خندون مادرم نگاه کردم که جلو چشمام بود، سرم و کج کردم و به ویدا خیره شدم، نگران تو چشماش موج میزد، دنبال چی بودم فراتر از این که علاقه تو چشماش موج میزد
_زندگیت و جهنم کردم ویدا

_چی میگی مرداس، چیشد اخه یه دفعه، من معذرت میخوام سوال بدی پرسیدم. من خب یکم سردرگم

_چرا موندی؟

_کجا موندم؟

_پیش من

چشماش گرد شد ولی سریع سرش و پایین انداخت و با دکمه پالتوم بازی کرد. به بیرون خیره شدم میخواستم بدونم، از خودم که مطمئن نبودم حداقل میخواستم از ویدا مطمئن شم تا بتونم یکم خودم و مجاب کنم

_خب نمیدونم، چیزه. میترسیدم اره خودت گفتی جونم درخطر

_جونت برات مهم نیست که دیشب دست به همچین کاری زدی

برگشتم تا ببینم چرا سکوت کرده، صورتش سرخ شده بود و سرش و بیشتر تو یقه پالتو فرو برد

ماشین و روشن کردم. نزدیکای خونه ماشین امین و دیدم، با زدن بوق کوتاهی زودتر وارد پارکینگ شد

ماشین و بردم نزدیک ورودی خونه تا زودتر ویدا بره بالا

__ برو بالا زن امین دكتره گفتم بياد ببينتت

بدون حرفی سریع پياده شد و رفت تو خونه ،سوييچ و به يکی از بچها دادم و رفتم تو. پرهام رو کاناپه نشسته بود با دیدنم سریع بلند شد و به سمتم اومد ،حتما زیر سر یزدان بود که خبرش کرده که با این نگرانی منتظر بود

__ مرداس شنیدی چيشده؟

__اره یزدان گفت

__چيكار بايد بکنيم حالا ،وقتی انقدر نزدیک شده؟بعد چرا چشمای بدل رو دراوردن؟وندا اخه چرا بايد جاسوس باشه؟واي مخم ترکید از این همه سوال

نزدیک 5روز بود نتونسته بودم حتی يه استراحت کوچیک بکنم ،سرم بشدت نبض میزد رو صندلی نشستم و چشمام و فشار دادم

__گوشت با من هست مرداس

__پرهام ،نبودی نمیدونی چه فشاری رومه الانم ويدا رو برگردوندم ديشب داشت خودش و میکشت

دستم و کشید تا نگاهش کنم.برعکس چند دقیقه پیش الان تو چشماش خشونت و عصبانیت موج میزد مشخص بود فکر کرده دوباره مثل اونروز من بلای سرش اوردم

__چرا مگه چه غلطی کردی بار

__لابد من همه جا مقصرم ؟

__اره تو باعث آزار روحی روانی این دختری ،بابا احمق زننه بسه دیگه قسمت به درک این دختر در حقت مگه چيكار کرده

تو چشماش زل زدم این مرد برعکس من تمام ذاتش محبت و مهربونی بود

__حاملست

شوکه دو قدم عقب رفت هم خوشحال بود هم ناراحت میدونستم چرا من مرد زندگی نبودم ولی میدونستم که فکر میکنه این بچه رنگ زندگیم و عوض خواهد کرد ،همون لحظه امین و همسرش وارد خونه شدن .پرهام با يه سلام احوال پرسى خشک خستگى مسافرت و بهونه کرد و رفت. میخواستم سریعتر کارشونو بکنن و برن

__امین ،بشین همینجا من با خانمت میرم بالا ويدا رو ببينه میاییم

با دست راه پله رو نشون دادم که همسرش همراهم اومد.تقه ای به در زدم

__بفرمایید

در و باز کردم که زن امین جلوم و گرفت

__ اقا مرداس بیرون منتظر بمونید

رفتم تو اتاقم با کلافگی به رو تختی کرم نگاه کردم با این لباسای کثیف نمیتونستم بخوابم روش. لعنت به این وسواس فکری که فقط باعث عذابه

نزدیک دوساعت بود که دراز کشیده بودم ولی خوابم نمیبرد هنوز هم کارشون تموم نشده بود، کلافه بلند شدم و از اتاق زدم بیرون که همون لحظه زن امین هم از اتاق ویدا اومد بیرون. بهم اشاره کرد که برگردم تو اتاقم

وقتی اومد تو اتاقم متوجه شدم میخواد حرف بزنه، رو صندلی نشست و عینکش و برداشت

__ اول از همه چیز، میخوام از تون پیروسم به همسرتون بها میدین؟

__ منظور تون چیه؟

__ قبل از بحث بارداریشون ایشون افسرده شدن. نمیدونم مشکل باهم دارید یا نه! ولی خانمهای باردار دوبرابر نیاز به توجه و حمایت همسرشون دارن، هیچکدومتون نمیدونستید که ویدا وارد ماه دوم بارداریش شده، با اتفاقی که خودش گفت براش پیش اومده من چندتا آزمایش مینویسم باید انجام بده تا از سلامت بچه مطمئن شیم. وظیفتمونه که بیشتر به همسرتون بها بدین وگرنه جفتشون از بین میرن، هم از نظر تغذیه هم عاطفی. البته من شنیدم که ازدواجتون از رو میل دو طرفه نبوده. ولی الان که خواستین بچه باشه باید بیشتر بهشون برسید. دارو و رژیم غذایی نوشتم براش، به خودش دادم. نذارید بار سنگین بلند کنه فعلا استراحت مطلقه. برا سونوگرافی هم بیاریدش مطب خودم آزمایشاتم زودتر انجام بدین

__ کی؟

__ من اورژانسی نوشتم آزمایشا رو فردا صبح ببریدش انجام بده که سریع جوابش و بدن

__ باشه، ممنون

از خشکی و سردیم فقط تونست سرش و تکون بده و رفت بیرون و من موندم زندگی رو هوایی که نمیدونستم کدوم سرش و بگیرم

پشت در اتاقش ایستادم و به صدای گریه اش گوش دادم، مشخص بود خیلی داره بهش فشار میاد

دستی رو شونم نشست برگشتم عقب دیدم پرهام نگران بهم نگاه میکنه

__ چیشد، چی گفت؟

__ خیلی ضعیفه تو خطر

_چیکار باید بکنیم

_برات مهم نیست وندا خیانت کرده؟

_بیا خودمون و گول نزیم مرداس، ویدا از اولم به تو علاقه داشت پایه استحکام یه زندگی زنه نه مرد، این ازدواج زورکی باعث شد وندا از من متنفر باشه میخواست انتقام بگیره منتظر فرصت بودش بعدم حس میکردم به ویدا حسودی میکنه

_برم ببینم چی بهش گفته باید انجام بده

_باشه

تقه ای به در زدم و منتظر شدم، صدای آرومش اومد

_بله

وارد اتاقش شدم گوشه تخت جمع شده بود و گریه میکرد سرش و بلند کرد و نگاهم کرد چشمش ابری بود، موهای کوتاهش تو ذوقم میزد انگار پسر بچه جلوم نشسته

_نگام نکن

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم که بیشتر تو خودش جمع شد

_دکتر چی بهت داد

با چشمش به میز اشاره کرد کاغذ رو برداشتم و خواستم برم بیرون که صدام کرد

_مرداس

بدون برگشتن به سمتش منتظر شدم ببینم چی میخواد

_منو ببخش

سرم و برگردوندم که با چشمای لبریز از اشک بهم خیره شده بود، چیزی تو درونم پر و خالی میشد تا زبونم میومد ولی انگار قفل زده بودن بهش . در و باز کردم ، پرهام به دیوار تکیه داده بود و منتظرم بود

_توم منو ببخش، ویدا

در وبستم و از پله ها رفتم پایین ، کاغذ و روی این پرت کردم

_اروم باش مرد

_بخون ببین چی میخواد

آنا جلوم لیوان آبی گذاشت، یه نفس سرکشیدم سرم و روی اپن گذاشتم تا کمی از تبم کم بشه. دستی رو صورت‌تم نشست به پرهام نگاه کردم

_مرداس شبیه لبو شدی چرا انقدر داغی؟ نکنه سرما خوردی؟

_از خستگیه

_خودتو به کشتن میدی

_بهتر

_بهتره ساکت باشی فعلا باید بریم بیرون یه خرید حسابی

بلند شدم و نگاهش کردم، برگه رو تو هوا تکون داد

_یه عالمه مواد خوراکی نوشته باید بریزی تو حلق عمویی، ای جونم مرداس بابا میشی

پوف کلافه ای کشیدم و بلند شدم

_توم وقت گیر آوردی برا مسخره بازی ببین اصلا زنده می‌مونه

خودم از حرف خودم بدم اومد و ایستادم. این چی بود گفتم واقعا دلم نمی‌خاست اون بچه باشه!

_خیلی بیشعوری کدوم مرد احمقی می‌گه ببینم زنده می‌مونه بچم یا نه

تو ذهنم کلمه بچه رژه میرفت، عذاب حرفی که درموردش زدم

_نباید ازدواج می‌کردم پرهام تو کار ما خانواده وجود نداره

خیلی ریلکس از در خارج شد ولی من تو بهت حرفش موندم

_میتونی دیگه ادامه ندی و معمولی زندگی کنی.

تو پارکینگ ماشین و پارک کردم، این یه قلمم انجام نداده بودم که دارم انجام میدم

_وای مرداس من یه ذوق خیلی خاصی دارم تا حالا شهروند نیومده بودم

_مرگ، منم نیومده بودم

برگشت سمتم و عینکش و پایین داد، برام چشم و ابرو اومد. لبم کش اومد ولی جلو خندم و گرفتم، زدم به

بازوش که آخ و اوخش بلند شد

_مردتیکه خودت و جمع کن برا نشون دادن ابروهات به من عینکتو درمیاری؟

_اره به کوری چشمای سبزت

باهم عین عقب مونده ها وارد شهروند شدیم ، پرهام با ذوق خاصی سبد چرخدار و میورد

_میگم نکنه اینارو که میخریم تو خونه داشته باشیم پرهام؟

_داشته باشیم حالا، دوبرابر داشته باشیم خانمت و عمویی قوی میشن

_مرگ

_تو جونت ،بدو بریم که دوست دارم بینم اینجا چی میفروشن

سرم و به علامت تاسف تکون دادم ، بین قفسه ها چرخ میزدیم ، پرهام مثل خنگا به همه مواد غذایی نگاه میکرد و سوال میپرسید .چندتا کمپوت برداشتم و برگشتم که دیدم نیست ،صداش خیلی دور نبود صدای نکرش همیشه بلندگو بود . پشت قفسه کیکا دیدمش داشت مخ یه خانم رو میخورد و براش اندرز نسخه میکرد

_پرهام

_ای وای ببخشید خانم ایشون چیزه ،یه کی هست باهم اومدیم خرید اینجا. عه خوشبخت شدیم ببخشید

دختره از کنترل خندش، کبود شده بود. بعد میگییم ما ادمای اجتماعی نیستیم کسی نمیفهمه ،میریم میکشیم میاییم تو خونه آدم نمیبینیم معاشرت بلد باشیم

_احمق چه غلطی میکردی

چشماش و مظلوم کرد، سرشو کج

_مرداسی اینا که میگن تور میکنن، چجوریه؟

_خاک برسرت دودستی هم کمه همراه دوتا دست خودت احمق

_باشه بابا، دیگه چی بخریم دوتا سبد پر شد مرد

به سبدا خیره شدم یعنی میخواست همه اینارو بخوره ،نمیترکن

_بهبش دقت نکن تازه داشتیم میومدیم من یخچال و دیدم ،هیچی میوه نداشتیم

با تعجب زیاد برگشتم سمتش که داشت با تمرکز زیاد دوتا سبد و حرکت میداد ،شماره ویدا رو گرفتم و منتظر موندم

_سلام

کلا دلیل سلام دادن رو نمیفهمم وقتی میشه سریع جواب طرف رو بدی و بری به کارات بررسی

_ خوبی؟

_اره ممنون، کجایی؟

_اومدم خرید ، ویدا اینجا نوشته ویا را طبق مواد نوشته شده ، خریداری بشه .چی میخوای ؟

پشت گوشی هم میدونستم خجالت کشیده با این مکث طولانی

_هیچی زحمت نکش

_با منم تعارف داری ،بگو

_دلم میخواد لواشک خیلی ترش بخورم و آبلیمو ،دلم خیلی آلبالو میخواد

_باشه

_ممنونم مرداس

تلفن و قطع کردم و رفتم پیش پرهام

_چندتا چیز سفارش دادن

_خب برو بردار

برگشتم بین قفسه ها که یه لحظه حس کردم بنیتا رو دیدم، سریع پشت یه مرد رفتم و بهش خیره شدم عینکش و درآورد و با چشم دنبال کسی میگشت ،دور تر ازش شدم و شماره پرهام و گرفتم

_جونم پیدا نکردی؟

_پرهام سریعتر حساب کن بریم

_چیشده

_بنیتا اینجاست

_خب باشه

_میتونی فقط گوش بدی به حرفم یا باید وراجی کنی حتما

_باشه بابا

بهش خیره شدم ،داشت با تلفن صحبت میکرد دستش و نرم تکون داد دوتا مرد معمولی همزمان باهم رفتن بیرون خوبه پرهام با گیریم اومده بود وگرنه گیر میوفتادیم . از خارج شدنشون که مطمئن شدم چیزایی که ویدا میخواست رو سریع برداشتم و حساب کردم.

کنار ماشینا همون دوتا مرد داشتن رژه میرفتن و چکشون میکردن

_مرداس چه خبره

_حس میکنم بنیتا هم جاسوسه

_چرا

_چون منو تعقیب کرده

_این دلیله؟

_گوش بده پرهام، برو سوار ماشین شو خیلی عادی، من از در روبه روی شیرینی فروشیه میام بیرون

_باشه

تا وقتی که پرهام سوار ماشین میشد همه جا رو زیر نظر داشتیم خبری نبود سریع به سمت شیرینی فروشی رفتم
از در ورودی که خارج شدم جسم سردی به تیره کمرم برخورد کرد

_اروم برو جلو مرداس

صدای اروم بنیتا بود و با اسلحه هلم میداد

_چه غلطی میکنی بنیتا

_همیشه احمق و دل رحم بودی، ازت چیزی بهم نمیماسید. کی بهتر از ژاله، وندا احمق هم فهمید باید از پیش تو
بیاد سمت ادمای بانفوذتر

_لابد تو باهوشی که این همه اطلاعات دادی

_بعدش قرار نیست زنده بمونی لاقل بدونی چرا مردی

_دنبال چین من چیزی ندارم

_احمق نفهم تو گاو صندوق و داری چشمای پرهام ما باید بتونیم بدستشون بیاریم

لبخندی رو لبم نشست پس ژاله حسابی شکاره ازم چه احمقیم انتخاب کرده برای گرفتن من، همه چیو لو داد

نزدیک ون مشکی شدم، که صدای بوق ممتد و بلندی اومد به سمت چپ برگشتم که نور زیاد چراغای ماشین کورم
کرد، بنیتا جیغ زد و بلیزم و به سمت عقب کشید ماشین با آخرین سرعتش کوبید به ون صدای داد و جیغ مردم
بلند شد. پرهام در ماشین و باز کرد و با نگرانی بهم نگاه گذرایبی کرد

_سوار شو مرداس

صدای جیغ بنیتا پشتم میومد که میگفت بگیرنش، سوار شدم ولی چیزی مثل تیغ برنده از رو شکمم رد شد، شلاق بنیتا دور شکمم و بریده بود ولی جون لای در گیر کرده بود نمیتونست بکشتش. پرهام با نگرانی زیاد هر لحظه یه بار بهم نگاه میکرد

_مرداس خوبی؟

_اره خوبم فقط برو

_این شلاق ریز تیغه داره؟

_اره داره

_وای من، وای

با آخرین سرعتی که ازش انتظار داشتم میروند، هر نفسی که میکشیدم خون رو لباسام میریخت سعی میکردم کمتر نفس بکشم و سریع نفسمو بیرون بدم، هر بار تیغای تیز تا عمق شکمم میرفتن. دندونام و محکم بهم فشار میدادم تا داد نزوم

_مرداس رسیدیم، چیکار کنم

به سختی چشمام و باز کردم سعی کردم حرف بزوم ولی نمیتونستم

_بزدان

_زنگ زدم داره میاد

میدونستم تیغا سمین، اونا میخواستن منو بکشن زاله نمیخواست من زنده بمونم براش یه تهدید محسوب میشدم. چشمام تار میدید صدای داد پرهام و یزدان نزدیک بود ولی نمیتونستم هیچی و درک کنم، انگار داشتم تو یه دالان معلق حرکت میکردم

چشمام و بسته بودم و منتظر بودم تا یزدان برسه نباید کوچکترین حرکتی میکردم، صدای جیغ لاستیک باعث شد از پنجره بیرون و نگاه کنم یزدان همراه امین به سمتم میدویدن

امین: چیشده پرهام

پرهام: بجا سوال کردن اول به داد این بدبخت برسین

یزدان کنارم وایساد انتهای شلاق رو تو دستش گرفت و خیلی موشکافانه بهش خیره شد

_مرداس بلدی چجوری باهاش کار کنی؟

_خاک... بر سرت

_بابا من بلد نیستم با این سلاحا کار کنم

نفسام نامنظم شده بود بیشتر از این نباید صبر میکردم ،دستم دراز کردم انتهای شلاق از دست یزدان گرفتم ،دکمه رو دیدم دوباره بهش برگردوندم

_عقبوایسا.....دکمه رو بزن.....شلاق رو تو هوا تاب بدهوگرنه تیغا تو شکمم خورد میشن

همشون ترسیده بودن، این روش فقط مخصوص بنیتا بود اگر خودم میتونستم خوب بود ولی الان گیر یه مشت ابله افتادم که نمیدونن چیکار کنن، پرهام شلاق رو از دست یزدان گرفت و رفت عقب

آروم از رو صندلی بلند شدم و وایسام ، تو کسری از ثانیه شلاق رو تاب داد و از دور شکمم آزاد شد با زانو رو زمین نشستم

_بمیرید خوبه همتون قاتلید نمیتونید یه شلاق رو جدا کنید احمقا، امین ببرش پیش هستی دل و رودش و در بیاره

امین گیج بهم خیره شد ،دستم و محکم به شکمم فشار دادم و بلند شدم

_خیلی خنگید

انتهای شلاق رو با چاقو باز کردم ،ردیاب چشمک زنی توش بود ،سرش و رو بهشون گرفتم. به سمت خونه راه افتادم ولی اروم جووری که بشنون زمزمه کردم

_حقه های قدیمیشه

وارد خونه که شدم آنا و ویدا جلوی تلویزیون بودن با دیدن من بلند شد و خیره بهم موند، کنترل از دستش افتاد و هین بلندی کشید .منم بودم سکنه میکردم لباس پاره شده و تن خونی بیشتر شبیه جسد بودم تا آدم زنده

_آنا خریدا صندوق عقبه با بچهها برو بیارشون

امین سریع از کنارم رد شد و جعبه کمکای اولیه رو آورد رو کاناپه نشستم و لباسم و دراوردم ، سریع آمپول رو برام زد و زخم شکمم و ضد عفونی کرد، بعضی تیغا هنوزم تو شکمم مونده بودن به ارومی با موجین درشون آورد

پرهام: مرداس نمیخوای بگی پیشده؟ چرا بنیتا بهت خیانت کرده!

_اون از اولم جاسوس بود

با چشمای گرد بهم خیره شد خواست ادامه بده که یزدان شروع کرد داد و بیداد کردن، صورتش از شدت عصبانیت به کبودی میرفت

_احمق میدونستی جاسوسه ولی گذاشتی زنده بمونه که چی بشه؟ خاک بر سرت کنن

بزدان ببند

نبندم میخوای چه غلطی کنی، ببین با خودت و ما چیکار کردی باید میذاشتی تو سازمان بمیره زیر شکنجه ها، بدرک که دختر عموت بود مگه داداشش امیر چه گلی به سرت زد که حالا خودش بزنه

فقط یه دختر بچه بود

مگه ما مرد سن دار بودیم؟ مگه اصلا این چیزا برامون مهم بودش؟

امین به آرومی بلند شد و از خونه زد بیرون، به پرهام نگاه کردم که از خستگی زیاد نا نداشت رو پا وایسه

براتون بعدن تعریف میکنم

بزدان: الان باید بگی

به هر سختی که بود بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم دنبالم راه افتادن، در اتاق رو قفل کردم. به سمت در اتاق

مخفی کتابخونه پشت تختم رفتم و بازش کردم، برگشتم سمتشون تا برن تو اتاق

صندوق رو میز بود پشت میز نشستن و منتظر نگاهم کردن

خلاصه ای از ماجرای این چند روز رو براشون گفتم از محموله سعید، مهمونی و کلک زدن هستی و در آخر حرفای

بنیتا

با چشمای گشاد شده از تعجب بهم خیره شده بودن، بیشتر از اینکه درد برام مهم باشه خستگی داشت امونمو

میبرید و کلافگی حل نشدن این معماها

پرهام: این صندوق رو از کجا آوردی؟

خونه استاد سرخ

مرداس قرارمون چی بود تو میخواستی انتقام مرگ بابام رو بگیری نه اینکه به حریمش تجاوز کنی

مجبور شدم

بزدان: چی مجبورت کرد

محتواش

صندوق رو به سمت پرهام هل دادم و با سر بهش اشاره کردم تا پارچه رو کنار بزنه، کمی تامل کرد بعد دستش و

دراز کرد سمت صندوق

رمزش و بزنی تا منم ببینم محتواش چیه که ژاله داره خودش و براش میکشه

نمیدونستم فایده ای داره یا نه فقط رنگ چشماتشون شبیه بود ولی ممکن بود انقدر پیشرفته باشه که تشخیص بده استاد نیست

وقتی صدای تیک باز شدن رو شنیدم از جام بلند شدم

درش و باز کردم و به محتوای نگاه می کردم یه سری کاغذ و پرونده رو درآوردم پارچه مشکی چشمم رو گرفت، درش آوردم شبیه کیسه ای بود نخ دورش و باز کردم و محتوای رو میز ریختم

چشمم از برقشون خشک شده بود حتی نمیتونستم نفس بکشم

یزدان: پس بگو چرا دنبالش

پرهام: بابام هیچوقت در مورد اینا حرفی نزده بود

یکیشون و برداشتم و تو نور گرفتم انعکاس نور، زیباییش و دوچندان میکرد. پرونده رو میز رو برداشتم وسطش یه سری عکس بود از یه معدن، عکسای بعدی از استاد و همکاراش بود کنار معدن و سنگهای درشتی که تو دستشون داشتن

همینطور که ورق میزد، عکس ریزش معدن چشمم و گرفت حوادث زیرش و خوندم، بر اثر بی احتیاطی ریزش کرده بود و تمام سنگایی که استخراج کرده بودن مدفون شده بود

پس اینا چیه اگر همش دود شده، به دوتا همکار استاد خیره شدم آشنا بودن. انگار که بارها دیده بودمشون ولی دقیق یادم نمیومدم کجا و کی اینارو دیده بودم.

پس همه اینا بخاطر الماسایی که استاد ازشون نگهداری میکرد و مخفی‌شون کرده

پرهام: میخوای با اینا چیکار کنی؟

یزدان: بنظرم بفروش خلاص شی، پولش و میزنیم به کار

چرا چرت میگی یزدان؟ مرداس بنظرم باید اینارو مخفی نگه داری

با بی حوصلگی بلند شدم حوصله چرندیاتشون نداشتم. رفتم تو حموم، برام مهم نبود زخم جدید ممکن بود عفونت کنه. آب سرد رو باز کردم و زیرش وایسادم به رد کبودی رو شکمم خیره شدم، سرم و کج کردم به آینه قدی نگاه کردم، رد گلوله و چاقو رو خالکوبیم نشسته بود

اژدهای سیاهی که بجای قدرت، الان فقط ازش یه رد مشکی مونده بود

شیر آب و بستم و اومدم بیرون دیگه حتی برام مهم نبود که وسواس دارم، بدون خشک کردن تنم با حوله رو تخت نشستم

ذهنم خسته بود و درگیر، خیلی کارا مونده بود که بهشون رسیدگی نکرده بودم و مهمترینش قرارم با منوچهر بود که برای رو پا کردن موضع قدرت پرهام بهش احتیاج داشتیم

لباسام و عوض کردم و به زحمت رفتم پایین، سرم خیلی درد میکرد و حتی نمیتونستم تعادلیم و حفظ کنم

_آنا برات یه برنامه غذایی میزنم به یخچال ساعتاش منظمه سر ساعت هرچی نوشته میبری میدی ویدا بخوره

صدای ویدا از ته سالن اومد، همونطور که به سمت آشپزخونه میومد برام خط و نشون میکشید

_من هیچی نمیخورم

_با تو حرف نزدم

_خیلی بی ادبی مرداس

_آنا فهمیدی چی گفتم؟

_بله آقا چشم

ویدا: وقتی من نخوردم نداز تقصیر آنا

_باشه اخراجش میکنم

آنا با چشمای مظلوم به ویدا که کنارم داشت میشست نگاه کرد، نفس کلافه ای کشید و خودش و رو صندلی رها کرد

_باشه میخورم زورگو

_آنا یه مسکن بده من بخورم

آب که سر کشیدم معدم آتیش گرفت، خم شدم رو میز و دوباره سر جام نشستم. دست ویدا رو شونم

نشست، صداس از همیشه نگران تر به نظر میرسید

_مرداس چیشدی؟ شکم خالی مگه آب و قرص میخورن؟ چرا حواست به خودت نیست؟

به سختی دوباره بلند شدم پشتم و به ویدا کردم ولی نگاه سنگینش روم حس میکردم، تلفنم که داشت خودش و

میکشت جواب دادم

_بله

_سلام مرداس جان حالت چطوره؟

_شما

_نگو اینطوری بهم برمیخوره پسر، منوچهرم دیگه

_بله، خوب هستین؟

_ممنونم پسر، زنگ زدم یاد آوری کنم 5شنبه منتظر تم میدونی که نمیتونم زیاد بمونم باید برگردم

_بله یادمه حتما خدمت میرسم

_خوبه میبینمت

گوشی و روی این کوبیدم متنفر بودم بهم میگفت پسر و لی عادتش شده بود از وقتی شاگرد استاد بودم

به تقویم نگاه کردم ولی حتی ذهنم یاری نمیکرد که بفهمم چند شنبس، چشمام اعداد رو تار میدید

_ویدا، امروز چند شنبس؟

_سه شنبه چطور مگه

_هیچی

فقط دلم میخواست چند ساعت با آرامش چشمام و میبستم چیزی بیشتر از این نمیخواستم، سرم ده تن شده بود. رو تخت دراز کشیدم انگار از زیر یه کامیون رد شده بودم حتی نمیخواستم به الماسا فکر کنم، به یه نقطه خیره موندم تا مغز لعنتی فرمان خواب بده

ولی بی فایده بود به پهلو چرخیدم، کف دستم رو چشمام فشار دادم سرم داشت میترکید، نمیتونستم بخوابم

از جام بلند شدم در اتاق رو قفل کردم نمیخواستم باز کسی بیاد تو اتاق و بهش صدمه بزنم.

از تو کمدم قوی ترین بطری رو دراوردم، سیگار برگ اهدایی یزدان رو دیدم اونم برداشتم و پشت میز نشستم

تمام ذهنم دور محور الماسا و اون دوتا همکار تو عکس کنار استاد، میچرخید تنها کسی که میتونست بهم کمک کنه فقط منوچهر بود ولی حتما تا حالا فهمیده من الماسارو پیدا کردم زرنگتر از این حرفا بود که چیزی از زیر دستش در بره

خاطرات قدیمی ورق میخوردن تو ذهنم با هر یه قلبی که از مایع تلخ میزدم. تو آیینه به خودم خیره شدم، کی انقدر بیحال و کرخت شدم و ندیدم

کنار پرهام تو سالن تمرین نشسته بودیم و داشتیم به سلاح ها نگاه میکردیم، همیشه عاشق سلاحای گرم بودم. اونروز هم یه اسلحه قدیمی روسی چشمم و به خودش گرفت، خشاب مدور استوانه ای داشت تا به حال چیزی شبیه به اون ندیده بودم. دل و رودش و ریخته بودم بیرون و با دقت به همه اعضاش نگاه میکردم، تا اینکه استاد سرخ و منوچهر بالا سرم پیداشون شد

__ مرداس چیکار کردی؟

ترس برای من حس غیر قابل لمسی بود، بهش نگاه کردم همیشه جدی بودی. چیزی نگفتم و بلند شدم، بجاش منوچهر با خوشحالی زیاد به اعضای اسلحه نگاه کرد

__ چه شاگردی داری، این با این مهارت حیفه فقط شاگرد باشه بنظرت بهتر نیست ببریمش تو گروهمون

__ منوچهر به تو ربطی نداره من کیو شاگردم میکنم

__ بابا این چه رسم مسخره ای داری خب پسرت بی یار باشه چی میشه؟

__ ایناش به تو نیومده

صداشون و آهسته کردن ولی نه اونقدر که نتونم نشنوم

__ پرهام اونقدر شجاعت و استقامت نداره که راه تورو ادامه بده چرا نمیاریش تو کار خودمون

__ معدن و قاچاق جای بچه بازی نیست، بعدم برای همین من مرداس رو کنارش گذاشتم تا بتونه از پسر محافظت کنه

__ معدن که کارش تمومه اون دوتارو هم باهش میفرستیم زیر خاک، سنگام مال خودمونه، ولی برای ادامه راهت نیاز به این بچه هست

__ فعلا زوده باید آموزش ببینه تا حرفه ای بشه

اون زمان برای من هیچ اهمیتی نداشت چی میشه و چی میگن، فقط میخواستم انتقام از بابام بگیرم اونم راهی نداشت جز به قدرت رسیدن و تمرین زیاد برای حرفه ای شدن ولی الان میبینم اون معدن انگار خیلی اهمیت داشته براشون اونم فقط بخاطر یه مشت الماس

یکم به ذهنم فشار اوردم ولی هیچوقت نمیداشت منو پرهام به اتاق جلسشون نزدیک بشم که بخوام سر دربیارم چه خبره

به بطری خالی نگاه کردم، دود کل اتاق رو گرفته بود، سرم و بلند کردم دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم. صورت مادرم و دیدم صورتش از اشک خیس بود

دوبار پلک زدم به خودم خیره شدم، خودتی مرداس یه مرده متحرک، یه قاتل بی حس

چرا پس این بی حسی نمیکشه، چرا زندگی لعنتی تموم نمیشه تا کی باید به این وضع ادامه بدم تا کی دنبال اون روانی برم ولی نتونم بکشمش، چرا هر ضربه ای میخورم نمی میرم. چرا از پا درنمیام

چرا این چراهای لعنتی تمومی ندارن

با کرختی زیاد از جام بلند شدم کلت کمری نقره ای رو از تو کشو دراوردم، به آینه قدی نگاه کردم
اونی که قاتل و سزوار مرگ تویی مرداس نه اونایی که بی صدا میکشی، کلت رو به سمت تصویر مردی که تو آینه
به هم خیره شده بود، گرفتم

_حرف بزن، تو تنها مقتولی هستی که بهت اجازه میدم آخرین حرفت و بزنی

بهش خیره شدم مردمک چشمش میلرزید نه از ترس، نه از بی حسی. چشمم درست نمیتونست ببینتش ثابت
نبود

_منو ببخش

تو چشمای تو خالیش خیره شدم و به آینه شلیک کردم، تمام خشاب رو خالی کردم، با صدای هر گلوله یه تیکه
از آینه خورد میشد تصویر مرد شکسته، حس میکردم دارم فرو میپاشم دستم و اهرم میز کردم تا بتونم سرپا
بمونم، نفس عمیقی کشیدم که دود بیشتری تو ریه هام رفت از تو کشو خشاب جدید برداشتم، بازم به خودم تو
آینه نگاه کردم صورت مرد تیکه تیکه شده بود درست مثل درونم، امروز چرا آینه ها تصمیم گرفتن من واقعی
رو نشونم بدن، نفس عمیقی کشیدم و نرم دستم و رو کلت کشیدم
بدون فکر سر اسلحه رو شقیقم گذاشتم، ته راه کجا بود

منی که یه ماشین کشتار حرفه ای بودم و با ضرب گلوله نیممردم. چرا خودم امتحان نکنم این مرگ رو، وقتی به
همه هدیش میکنم

رد لبخند رو لبم پر رنگتر شد کلت و رو میز رها کردم، سرم و به عقب بردم و از ته دل قهقهه زدم.

تعالدم و از دست دادم رو زمین افتادم، هنوزم ته مایه های خنده و رو صورتم حس میکردم حتی سرفه های عمیق
و خشک باعث نمیشد نخندم به وضع موجود. کمی بهتر شده بودم سرم دیگه تو آتیش نمیسوخت برعکس حس
میکردم خالیه و معلقم

صدای داد پرهام از پشت در میومد که ازم میخواست در و باز کنم، حتما صدای گلوله ها بیرون رفته و نگران شده
_مرداس چرا در و باز نمیکنی؟

با مشت به در میکوبید، چند باریم تنه زد، که با صدای بلندی در باز شد

کنارم نشست سرم و بالا گرفت به چشماش خیره شدم، تا حالا اشک این مرد رو ندیده بودم واقعا از مرگ من
ناراحت میشد از درد من عذاب میکشید؟ چرا انقدر نگران بود، مگه برای زخمای یه مرده هم گریه میکنن!

_چیکار کردی با خودت مرداس، چیکار میکنی با خودت مرد؟

گلوب میسوخت ولی به هر زحمتی بود میخواستم باهاش حرف بزنم، نمیخواستم حداقل باعث درد این مرد باشم

__ پرهام، خستم

گردنم و چنگ زد و کتفم و از زمین جدا کرد، بغلم کرد. صدای آروم گریش مثل مته رو مغزم بود نمیخواستم گریه کنه نمیخواستم انقدر بنظرش ضعیف بیام، نمیخواستم دردم و ببینه و باعث دردش بشم، خواستم خودم و عقب بکشم که بیشتر بخودش فشارم داد و لباسم و تو مشتت گرفت.

__ منوچهر و که زمین زدیم میریم مرد، میریم یه جای دور، میدونستم کم میاریم.

خشکم زد. تک تک کلماتی که گفت تو ذهنم حرکت میکردن، رفتن، دست کشیدن از این زندگی برای همیشه. دیگه نمیخواستم به این زندگی ادامه بدم برام کافی بود. خودمم کلافه بودم، بریده بودم

__ باشه

نفس عمیق کشید و بلندم کرد، کمک کرد رو تخت دراز بکشم، چشمم به ویدا خورد که کنار در وایساده بود و گریه میکرد، سرم و چرخوندم به پرهام نگاه کردم، داشت سرنگی رو پر میکرد موهای کنار شقیقش سفید شده بود. کیا رو دارم فدای چی میکنم!

__ چیکار میکنی؟

__ مرفینه، بتونی یکم بخوابی، حالت اصلا خوب نیست.

سرم و تکون دادم و چشمام و بستم، تخت تکون خورد به ویدا نگاه کردم که نگران بود، دستم و از زیر دستش رد کردم، لبخند مهربونی زد و دودستی دستم و گرفت.

__ خوب میشم

سروش و تند تند تکون داد و اشکاش و پاک کرد، کم کم همه چیز تیره شد و چشمام و بستم.

صدای ریزی باعث شد کمی حواسم و جمع کنم، کمی لای پلکم و باز کردم همه جا تاریک بود، گردنم و چرخوندم و به اطراف نگاهی کردم، سنگینی چیزی و روی بازوم حس کردم برگشتم دیدم ویدا کنارم خوابیده، یه حس عجیبی داشتم که تا حالا تجربش نکرده بودم، نمیدونستم با چه کلمه ای حتی توصیفش کنم ولی حس میکردم سرده تکون نمیخورد

کمرم خشک شده بود بسمت پنجره برگشتم که دیدم پرهام کنارش وایساده و به بیرون خیرست، خیلی آروم صداش کردم. برگشت سمتم ولی صورتی که میدیدم صورت پرهام نبود. بهش خیره شدم، چند قدم بهم نزدیک شد نور مهتاب رو صورتش افتاد..... مات به صورتش نگاه کردم

این جای زخم رو چشم راست، مال پرهام نبود مال استاد سرخ بود

با تعجب بهش خیره بودم ولی اون فقط نیشخند میزد و بهم نزدیک میشد

_استاد.....شما مردین

_مرداس بیچاره

شمشیر بزرگش رو در آورد خواستم بلند شم و دفاع کنم از خودمون ولی پاهام تکون نمیخوردن هیچ حسی تو کمرم نداشتم، برق شمشیر چشمم و خیره نگه داشت. سرم و برگردوندم سمت ویدا، سرش مثل تیری از کمان از بدنش جدا شد و خون تو صورتم پاچید.

چشمام و باز کردم و به سقف خیره شدم، تمام تنم خیس از عرق بود، هوارو تو ریم میکشیدم برای ذره ای از اکسیژن ولی نمیتونستم نفس بکشم هوا کم بود تو اتاق، ویدا رو کشت جلوی چشمم. استادی که مرده بود.

به سختی بلند شدم دست و پام خشک شده بود، دوبار نزدیک بود بخورم زمین ولی به سختی تعادل و حفظ کردم، پنجره رو به ضرب باز کردم ولی باز نمیتونستم درست نفس بکشم، بیحال به دیوار تکیه دادم و رو زمین نشستم، نمیفهمیدم خوابم یا بیدار، حال خودم و نمیفهمیدم کاش همه چیز تموم میشد این کابوسا، کاش دردایی که زندگیم و فلج کرده بود، دود میشدن

در اتاق باز شد، به ویدا خیره شدم که با خوشحالی اومد تو اتاق، نگاهش به تخت بود، جای خالیم و که دید لبخندش از رو صورتش محو شد. همش خواب بود و اون زنده دیدنش الان بهتر از هر اتفاق دیگه ای بود، هجوم گرمایی رو تو سینم حس کردم که باعث میشد قلبم با شدت تمام بزنه، تا بجال حسی به کسی نداشتم ولی نمیدونم چرا انقدری برام مهم شده بود که از دیدن اون کابوس انقدر بهم ریخته بودم در صورتیکه مرگ هیچکس برام مهم نبود

ویدا جلوم زانو زد، اشک تو چشمش حلقه زده بود مردمکش گشاد شده بود، لبش و به دندون گرفته بود تا اشکاش نریزه، دستم و گرفت

_مرداس چیشده؟ کی بیدار شدی؟ چرا انقدر کبودی؟

دستش و کشیدم، محکم بغلش کردم. شوکه از کارم خشک شده بود، خودمم نفهمیدم چرا اینکارو کردم ولی خوشحال بودم زنده‌ست، خوشحال بودم که الان اینجاست و این ضربان کوبنده قلب حس میکنم، نفساش نا مرتب شده بود و بازومو چنگ زد کمی از فشار بازو هام کم کردم، عقب رفت و بهم خیره شد، به گوشوارش خیره شدم

_بهت میاد

سرفه ای کرد و عقبتر رفت، موهای کوتاهش و پشت گوشش داد و دوزانو نشست، خودش و سرگرم بازی با دامنش نشون میداد، سرم و به دیوار تکیه دادم

_ویدا، امروز چند شنبه ست

_امروز باید بری به همون جلسه مهمتون، بین روزا بلند شدی آب خوردی ولی بازم خوابیدی

_یادم نمیاد

_خیلی خسته بودی حالت خوب نبود، بهتر نیست یکم دیگه استراحت کنی؟

محکم زدم رو پیشونیم وای چقدر احمق بودم یادم رفته بود باید میبردمش آزمایش چقدر بی حواس شدم منی که همیشه زندگی رو اصول برنامه ریزی بود.

_ویدا آزمایشت

لبخند آرامش بخشی زد، خوشحال به صورتم زل زد. از حرکاتش خندم گرفت، اروم به دماغش زدم

_چیه چرا عین خل و چلا لبخند تحویل میدی

_با پرهام رفتیم آزمایش انجام دادیم، مبینا همسر امین اومد اینجا دید، همه چیزم چک کرد رفت

_خب چیشد

_هیچی همه چی خوبه

به لپای سرخس نگاه کردم و حال خوبش خوشحال بودم که بهتره، حالم یکم بهتر شده بود به کمکش از جام بلند شدم و رو تخت نشستم

_پرهام و صدا کنم؟

_مگه کجاست

_خب معلومه خوابیده

با تعجب به ساعت نگاه کردم ساعت 7 رو نشون میداد ولی هوا تاریک نبود

_مگه نگفتی حاضر شم برم جلسه!

_من کی گفتم مرداس چرا گیج میزنی، صبح زود بلند شدی حالت هنوز خوب نیست بخواب جلستون شبه

دراز کشیدم تا حالا اینطوری نبودم تو زندگی، نمیدونم چرا نمیخواستم به هیچی ادامه بدم. دلم رهایی از تموم این بندا رو میخواست، به ویدا خیره شدم که تو کمدم دنبال لباس میگشت. اولین باره بعد این همه سال زنی به لباسم دست میزنه چندشم همیشه

موهایش از اون نامرتبی که کوتاه کرده بود، دراومده بود

_موهات عوض شده

دستش رو هوا موند ولی سریع به خودش اومد و به کارش ادامه داد ولی همزمان با منم حرف میزد

_آره با آنا رفتیم آرایشگاه درستشون کرد، بهم میاد

برگشت سمتم و خیره شد تو چشمام، بهش میومد ولی نه اونقدر که موهای بلندش جذاب بود

_اره خیلی خوشگل شدی این مدل هم بهت میاد

لبخند دندون نمایی زد و موهایش و صاف کرد، دوباره برگشت سمت کدم

_امشب چی میپوشی

_اون کت که لبه دودی داره دربیار لباس هم‌رنگشم تو کاورشه

_چشم

تقه ای به در خورد منتظر شدم که یزدان تو چارچوب مشخص شد

_میبینم که هنوز جون به فرشته مرگ الهی ندادی، جلاد

_نه هنوز به کوری چشمت

_خب میبینم که دوباره همون مرداسی وگرنه شک می‌کردم کسی مخت و شست و شو داده باشه

با چشم و ابرو به ویدا اشاره می‌کرد، خندم گرفت ویدا دست به کمر وایساده بود و نگاه می‌کرد به شاخ و شونه

کشیدن یزدان

ویدا: چی گفتین؟

یزدان: من؟ من هیچی نگفتم باور کنید، به جون همین مرداس خر جون

_خر جون خودتونید، نبینم به مرداس توهین کنید

_اوه اوه ماده شیرت بدجور قاطی کرده مرداس، زنا هم غیرت دارن؟

جیغ ویدا دراومد دمپایشو به سمت یزدان پرت کرد ولی جا خالی داد، یزدان به نگاه به دمپایی که رو گلدون

فرود اومده بود کرد بعد با چشمای درشت برگشت سمت ویدا، با انگشت به ویدا اول اشاره کرد بعد به خودش.

چندبار اینکارو با دهن باز انجام داد که یعنی میخواست منو بزنه!

_الان این منو با دمپایی زد مری؟

_مرگ

_نه جون من، منو ول کن بزخم این ماده ببر و بکشم خلاص بشیم

_جرات داری دست روش بلند کن

با دهن باز از ویدا چشم گرفت و به من خیره شد ، محکم زد رو پیشونیش

__ بمیری مردک منو ،منیکه رفیق چندسالتم به زنت فروختی نامرد؟

__اره

__آجر پاره ،بشکنه دستت که نمک نداره. احمق، بیشعور

از اتاق رفت بیرون ولی صدای قهقهه زدنش فکر کنم پرهام بیچاره رو از خواب بلند کرده باشه. برگشتم سمت ویدا که دیدم داره یه جور خاصی بهم نگاه میکنه، چشماش یه مدل خاصی برق میزد. تا حالا انقدر دقت نکرده بودم صورتش ظریفه حتی از نظر چته هم کوچیکتر به نظر میرسید

از جام بلندشدم که ترسید و پرید، چند قدم بهش نزدیک شدم تندتند نفس میکشید و با چشمای درشت بهم خیره شده بود مجبور میشد برا نگاه کردن به چشمام سرش و بالا بگیره

__پیدا کردی؟

__نفسی از سر آسودگی کشید، لبخندی از رفتارش زدم و کاور کت و ازش گرفتم

__ممنون

خواهش میکنم ریزی گفت و سریع از اتاق زد بیرون ،ولی من هنوز به جای خالیش رو به روی کمدم خیره بودم خونه منوچهر تو بهترین منطقه شهر بود ،حتی به نسبت خونه استاد هم بزرگتر بنظر میرسید ،خواسته بود تنها ببینتم.

از ماشین پیاده شدم کنار پنجره راننده وایسادم و کتم صاف کردم،شیشه رو پایین داد و نگاهم کرد

__بله آقا

__تو کوچه پارک کن منتظر باش شاید طول بکشه

__چشم

نزدیک در که شدم دوتا نگهبان سریع برام در و باز کردن ،نمیدونم من اینطور حس میکردم یا اینا زیادی از نظر هیکل گوریل بودن. نگهم داشتن ،سوالی نگاهشون کردم

__آقا چیزی همراهتون هست؟

__نه ،میتونی بگردی

__نه آقا چنین جسارتی نمیکنیم ،خواهش میکنم از این طرف

میدونستم منوچهر بهم نیاز داره و فعلا نمیتونه حذفم کنه، برا همین با خودم چیزی نیورده بودم .

همراه نگهبان وارد خونه شدم واقعا خیره کننده بود ،راس ورودی خونه دو تا راه پله ضبدری وجود داشت که پذیرایی رو به دو قسمت تقسیم میکرد ،کنار راه پله ها دو تا مجسمه بزرگ فیل نقره ای بود . نگهبان به سمت راه پله ها رفت نتونستم نگاه دقیقی به پذیرایی بکنم ولی همه جا پر از عتیقه های گرون قیمت بود همونطور که بالا میرفتم، دو تا لوستر بزرگ و قدی که وسط دو تا هال بود و دیدم خیلی شیک و درخشان بود منیکه هیچوقت این چیزا جذبم نمیکرد این لوسترا با کریستالای توپیش چشمم و قفل کرد .

به طبقه بالا که رسیدیم تازه فهمیدم چه خونه بزرگیه ،سرتاسر راهرو نگهبان وایساده بود ،این سمتی که ما بالا اومده بودیم فقط به اتاق داشت با درای خیلی بزرگ .یه لحظه احساس کردم اشتباه کردم بدون هیچ وسیله دفاعی وارد این خونه شدم.

مردی که همراه من بود وارد اتاق شد ،بیرون منتظر موندم تا اجازه ورود بده ،نگاهی به افرادش انداختم که همشون بهم زل زده بودن .پوزخند صداداری زدم و به تک تکشون نگاه کردم ،مسخره تر از این جلسه تا حالا تو زندگیم شرکت نکرده بودم انگار من زیر دستشم انقدر داره معطل میکنه. برگشتم سمت راه پله که صداش اومد

__کجا میری پسرم؟

بدون اینکه برگردم ،رو پله اول توقف کردم دستام خود به خود مشت شدن

__منوچهر خان انتظار داشتم مهمون نواز باشید تااینکه با من شبیه زیر دست برخورد کنید دستش رو شونم نشست ،برگشتم و خیره شدم به چشماش.

__پسر اینطوری حرف نزن تلفن داشتم وگرنه میدونی که جای پسر نداشتم بودی همیشه

__لطفتون سرشار

چشمای قهوه ایش هر وقت برق میزد یعنی از چیزی خوشحاله ولی اینبار صورتشم خندون بود باید فاتحم و میخوندم با این خوشحالی منوچهر . دستم و کشید وارد اتاقش شدیم فکرکنم کل طبقه بالا این به اتاق بود ،یه خونه مجزا با تجهیزات کامل بود.

پشت میزش نشست و بهم اشاره کرد بشینم ،عشق ریاست رو همیشه میشد تو رفتارش دید از وقتیم که استاد سرخ مرده بود بیشتر جولان میداد.

__خب خب مرداس جان اول بگو چی میخوری بگم برات بیارن

__فرقی نمیکنه

به خدمتکار که سفارش داد دوباره خیره شد بهم، دلیل اینطور رفتار کردنش برام جای سوال داشت، هیچوقت با من اینطور صمیمانه برخورد نمیکرد.

_منوچهر خان میتونم بپرسم چی باعث شده انقدر خوشحال باشید

_خب خبرای خوبی برات دارم و این خبرای خوب، برای خودمم خیلی خوبن و سود آور

به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره شدم بهش، دستاش و بهم قفل کرد و نفس عمیقی کشید

_نمیخوام احمق فرضت کنم مرداس پس بهتره باهم رو راست باشیم، نظر تو چیه؟

سری به نشونه موافقت تکون دادم، نگاهی به دستاش کرد و پوشه ای رو از تو کشوش درآورد رو میز پرت کرد، یهو بلند داد زد

_بیاریدش

به در دیگه اتاق که داشت باز میشد نگاه کردم. نگهبانی؛ هستی رو با دست و دهن بسته آورد تو اتاق. جلوی میز منوچهر، متوقفش کرد و زد به پشت پاش تا زانو بزنه. برام جای تعجب نداشت جاسوس بودنش.

بهش خیره شدم که دیدم چشمای ملتمشش به من دوخته شده بود، خب معلومه سزای خیانت کار چیه.

_میشناسیش، نه؟

_بله

_سعید که میدونی یکی از زیر دستای من بوده، خب برام جای سواله که چرا بدون هماهنگی من دستور خالی کردن بار رو داده، و چرا کامیونا خالی بوده! کی به پلیس خبر داده! اونم سرهنگی که بدجور گیر داده به پرونده قاچاق عتیقه که اگر دستش به خیلی چیزا میرسید پای منم گیر میوفتاد! ولی خب کلاغا خبرای خوبی برام آوردن. هستی، جاسوس مرداس بهش خیانت کرده و با دشمن اصلیش که ژاله ست، دست به یکی کرده. ای بابا مرداس جان چرا انقدر خرده شیشه دورت جمع میکنی پسر اون از پسرعمو و دخترعموت که بهت خیانت کردن و میخواستن بکشنت، اینم هستی دختری که از هیچ به اینجا رسوندیش.

به هستی نگاه کردم چشماش پر از اشک بود و التماس میکرد باور نکنم، خودمم شنیده بودم که داره خیانت میکنه ولی نمیدونستم چرا، این مهره سوخته رو حذفش نمیکردم.

منوچهر بلند شد و جلوم گوشی و گذاشت، با کنجکاوی به گوشی بعدم به منوچهر نگاه کردم

_چیکارش کنم؟

_فیلماش و نگاه کن

صدای هستی بلند شد، نیم‌نگاهی بهش کردم که تقلا میکرد حرفی بزنه ولی پارچه دور دهنش اجازه نمیداد.

_هستی آروم باش اجازه میدم حرف بزنی، فعلا صبر کن دخترم

به فیلما نگاهی انداختم، همشون فیلما و اتفاقات تو خونه بود. آخریش مال زمانی بود که منو پرهام از خونه زدیم بیرون. بازم باید ممنون پرهام باشم که اگر تو ماشین گریم نمیکرد، الان هم من هم اون مرده بودیم.

به هستی نگاه کردم سرش پایین بود و گریه میکرد، سرم و بلند کردم به منوچهر نیم نگاه انداختم. ادای ناراحت بودن رو درمیورد ولی هیچوقت بازیگر خوبی نبود، دستش رو شونم گذاشت.

_عیبی نداره پسرم ممکنه تو گروهت به نخاله بخوری، تنها راهش حذفشونه. هوم؟

گوشی و رو میز کوبیدم صفحش ترک خورد، چطور وقتی داشت گوشه خیابون میمرد دلم براش سوخت و بهش جا دادم ولی اون الان تونسته با من اینکار و بکنه. میخواستم بشنوم چرا اینکار و با من کرده بود.

_منوچهر خان میشه دهنش و باز کنید

اشاره ای به نگهبان کرد اونم پارچه دور دهن هستی رو باز کرد، تا خواست خودش و تبرعه کنه دستم و بالا گرفتم

_ساکت باش، فقط بگو به چقدر فروختیم. من در به در دنبال ژاله ام اون وقت تو داری به کمک اون به من خنجر میزنی؟

_مرداس باور کن مجبور شدم خواهش میکنم، تروخدا جون هر کسی که دوشش داری کمکم کن.

نفس عمیقی کشیدم و رو میز خم شدم حتی نمیشد به افراد خودم اطمینان کنم، دلم برای اون همه بهایی که بهش دادم میسوخت، به کلتی که منوچهر رو میز گذاشته بود، خیره شدم. برش داشتم تو چشمای هستی خیره شدم، زبونش بند رفته بود با ترس بهم خیره شده بود و گلوله های اشک از چشمای بازش میریخت، حتی ترحمی نداشتم که براش خرج کنم.

تو زندگیم وقتی میخواستم کسی و بکشم هیچوقت مکث نمیکردم ولی الان قلبم با شدت زیادی میزد انقدری که حتی نمیتونستم کلت رو محکم تو دستم بگیرم، این احساسات از کجا اومده بودن که با شدت زیاد حتی اجازه نمیداد مثل قبل بتونم آدمی بکشم، من یه ماشین کشتار بدون احساس بودم ولی الان همه چیز فرق کرده ولی چرا از این تفاوت ناراحت نیستم.

سرم و بلند کردم دوباره به هستی خیره شدم اینبار به جای هستی، چشمای خیره و اشکی ویدا جلو چشمم بود، کلت و رو میز ول کردم

_منوچهر خان من واقعا امروز حاله خوب نیست

_عیبی نداره پسرم خودم ادبش میکنم

تنگی نفس بهم غلبه کرده بود بلند شدم کتم و دراوردم، خیس عرق شده بودم

__چیشده مرداس عوض شدی پسرم!

__چند روزه حالم خوب نیست

__میخواستم ازت تشکر کنم که سعید رو کشتی چون اینطوری رد منو نتونست بزنه

__کیو میگیذ؟

__همون سرهنکه ،نمیشناسیش؟

__یه چیزای جزیی فقط ازش میدونم

__پس درست هیچی و نمیدونی

کنار پنجره ایستاد و مشتش و ریتم وار، رو سر مجسمه کنار دیوار میکوبید.

__خونم و تو شیشه کرده ،لعنتی یکی از اونایی که همیشه با پول خرید. خیلی از محموله های منو توقیف کرده و

کلی ضرر زده به همه چی

__چه کاری از من ساختس !

__میدونم قوانین خاص خودت و داری و نظامی نمیکشی ،ولی نمیدونم یه طوری این مرد و ساکت کن خیلی داره با

دمم بازی میکنه .عواقبش و نمیدونه ،در ازاش خب برات از اون معدن میگم ،نظرت چیه؟

تو چشماش خیره شدم برعکس چند دقیقه پیش شرارت ازش میبارید، این معدن انقدر مهم بود که بخاطرش زیر

قوانینم بزنم؟ واقعا نمیدونستم حتی چی از زندگی میخوام یا حتی الان چه تصمیمی درسته!

__بهش فکر میکنم

__بهبتره فکر کنی، چون اون الماسای طوسی از نوع خاصین و همه دنبالشن ،و اکثرا مثل ژاله میدونن دست توئه

همش و قابل توجهت باشه که شریکای استاد سرخ هم دارن از توکیو میان برای دیدنت ،پسر م

__پرهام....

__هان راست میگی، پسر استاد سرخ هنوز زندست، خب پس بهتره مراقبش باشی تا نمیره.

بلند بلند قهقهه زد ،از صدای خندش مور مورم شد، میخواستم حرفی بزنم که یه دستش و بالا آورد برا ساکت

کردن من و با دست دیگش به ارومی اشک گوشه چشمش رو پاک کرد.

نکنه واقعا فکر کردی استاد سرخ، پرهام رو به جای خودش تربیت کرده که میخوای الان ترتیب جانشینیش و بدی؟ نگو که مرداس انقدر احمقی پسرم

متوجه حرفاتون نمیشم

هیچی، برام این سرهنگ مظفری رو خفه کن بعدا میفهمی چی میگم

از جام بلند شدم که سریع اومد پیشم و نگه‌م داشت

کجا با این عجله هنوز کارامون تموم نشده

چه کاری؟

صبر داشته باش مرد تا آخر شب خیلی مونده هنوز کلی کار داریم، از خودت پذیرایی کن تا من بگم مهمونا بیان

با تعجب بهش خیره شدم که تک خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت، گیلاس‌م و پر کردم و کمی مایع سرخ رنگ و حرکت دادم، سرکشیدمش طعم مطبوعی میداد.

کمی گذشت ولی خبری ازش نشد، به پرونده جلوم نگاهی انداختم عکس همون سرهنگ بود، رایان مظفری برام جالب بود دقیقا هم سن خودم بود شاید بهتر بود با عباس صحبتی میکردم تا باعث آشناییمون بشه

در اتاق که باز شد چشم از پرونده گرفتم، منوچهر کلا عادت داشت منو غافلگیر کنه. پشتش نگهباناش با سه تا زن که سرشون پوشیده شده بود، وارد شدن.

خب خب مرداس بگو این کوچولوها رو کجا پیدا کردم.

امروز منوچهر خان کمر همت بستین که تمام جاسوسای تو گروه منو اینجا بیارید؟

اوه آره پسرم

حالا اینا کی هستن

صبر داشته باش عزیز من، صبر امر مفیدیه

پارچه رو صورت 3 زن رو برداشتن به چهره هاشون خیره موندم، باورم نمیشد. منوچهر چطور تونسته بود اینارو به چنگ بیاره، به ضرب بلند شدم.

چشمای گشاد شده بنیتا، وندا و شهلا بهم خیره بود. چطوری تونسته بود گیرشون بندازه؟ شهلا اینجا چیکاره بود؟ چطوری تونسته بود به گروه ژاله نفوذ کنه

منوچهر خان

_اره اره میدونم سوالاتتو بذار هستی رو هم بیارن بعد یهو باهم جوابشون و میدم

نگهبان دیگه ای همراه هستی وارد اتاق شد، بستنشون به صندلی و خارج شدن، دهنشون بسته بود و نمیتونستن حرف بزنی ولی تقلا هم نمیکردن.

_خب خب هستی رو که میدونی. این سه تا نخاله که تو گروهت بودن نفوذی ژاله بودن. از اولش، یعنی از خیلی وقت پیش بذار برات یکم روشنتر بکنم موضوع رو عزیز دلم. کیوان و کیان زیر دستای من بودن، سرتیپ اون موقع مثل این سرهنگ عزیز خیلی به ما نزدیک شده بود، ازشون شدید محافظت میشد و نمیتونستیم بهشون نزدیک بشیم تا بتونیم یه جور آتو بگیریم، ولی یه روز فرزند، دخترش ویدا رو آورده بود پارک بهترین فرصت برای ما بود. اونجا تونستیم ویدا رو بدزدیم و فرزند زخمی شد. پیشنهادم به سرتیپ این بود اگر نوش و سالم میخواد باید دست از سر ما برداره و پرونده مختومه اعلام کنه ولی قبول نکرد. مدتی ویدا رو اینجا نگه داشتیم، فرزند برا نجات جون دخترش از دختر سرتیپ طلاق گرفت ماهم کیوان رو پیشنهاد دادیم برا بهتر شدن روابطمون، ولی خب دقیق نمیدونم چرا وندا دوست داشت ازت انتقام بگیره. خب خب میخوای از خودشون بپرسی؟

سرم و تو دستام گرفتم، واقعا نمیفهمیدم این همه مکافات باید یهو به سرم نازل میشد، سرم و بلند کردم تو چشمای بنیئا خیره شدم، تمام زندگیش و مدیون من بود ولی با پروبی تموم بهم خیره شده بود. پارچه رو دهنش و چنگ زدم. عصبانیتیم به اوج خودش رسیده بود.

_چطور تونستی؟

_خودت گفتمی ما فقط ماشینیم، اونا هم پیشنهاد بهتری بهم دادن چرا نباید قبول میکردم این قانون ما بود یادت که نرفته؟

_برای خودم متاسفم

_متاسف باش چون خیلی احمقی و دل رحم....

پشتش وایسادم و با خونسردی تمام وقتی داشت هنوز حرف میزد، گردنش و شکستم، سرش یه وری افتاد، قلبم دوباره یخ زده بود هیچی نمیدیدم و حس نمیکردم. دوباره همون جنون به حدش رسیده بود، صندلی شهلا رو به سمت خودم برگردوندم که با ترس بهم زل زده، پلکش به حالت عصبی میپیرید و تند نفس میکشید.

_چرا؟

_بخدا من بی تقصیرم مرداس، ژاله تهدید به مرگم کرد، ازم میخواست ویدا رو مسموم کنم ولی نشد موقعیتش پیش نیومد. اون شب مهمونی من باید ویدا رو میکشتم، ولی نشد بخدا باور کن من و تهدید کرد باید کاری که میخواست و میکردم و گرنه منو میکشت.

بلند شدم و کنارش وایسادم، با التماس بهم خیره شده بود، حسی داری مرداس؟ نه

این خودتی مرد؟ نه

یا همون ماشین کشتاری؟ اره

گردنش و مثل بنیتا خورد کردم، صدای التماس ماندش تو گلوش خفه شد.

به وندا نگاه کردم، چشماش خالی شده بود انگار داره به فرشته مرگش نگاه میکنه، حتی نای التماس نداشت تره ای از موهاش و از رو چشمش کنار زدم و رو صورتش دولا شدم. سردتر از یخبندان بودم خودمم از این حس سرمام، لرز کرده بودم تا بحال به این درجه از جنون نرسیده بودم.

چرا؟

ویدا رو دوست داشتی، ویدا همیشه بهتر از من بود. از وقتی اولین بار دیدمت دلم میخواست، بهم علاقه مند بشی. مثل بابام بودی، دوست داشتم ولی تو ویدا رو انتخاب کردی من تو رو مقصر مرگ پدرم نمیدونستم ولی وقتی فهمیدم فرزند و کشتی حس میکردم انتقامم گرفته شده. ولی نداشتی کاری کنم ویدا طلاق بگیره، نداشتی باهم باشیم، منو نخواستی. برای همین میخواستم نابود بشی هم تو هم ویدا ولی میدونی چیه ما تو رو به ژاله فروختیم بهترین کاری که بنظرم میرسید، ولی اونم به قیمت بالا ما رو فروخت، جالبه نه انگار زمین خیلی گرده برای تلافی هر کاری! خصوصاً کسی که ما رو خرید.....

صورتش بی حس شد و افتاد به منوچهر خیره شدم که به سر وندا شلیک کرده بود، بلند شدم و خیره شدم تو چشماش، نه برق میزد نه خوشحال بود برعکس کمی ترس با ته مایه عصبانیت قاطی بود، فکم قفل کرد یه جای کار میلنگید که منوچهر نمیخواست من حقیقت رو بدونم. با اخمهای گره خورده به کلتش نگاه کردم که با حرکتش روم قفل شده بود.

هر چیزی رو نباید فضولی کنی تا بفهمی، پسر

ماه پشت ابر نیمونه منوچهر خان

تا من بخوام همه چیز پشت ابر میمونه چه برسه ماه

براشون پول دادی که من بکشمشون که بعدا بگم وای تنها سرنخام و خودم کشتم؟

استاد سرخ میگفت باهوشی ولی الان نمیبینم از این هوش استفاده کنی!

به چشماش خیره موندم نفسام سنگینتر شده بود منو تو تله انداخته بود، تله ای که طعمه هاش دشمنام بودن ولی اشتباه کرده بودم. حتی الان باور نداشتم که حرفاش حقیقت بوده یا نه!

متاسفم مرداس جان، نمیخواستم از بین بری نیازت داشتم ولی همیشه همیشه طبق نقشه پیش رفت.

اول ماشه رو تو صورت هستی خالی کرد، بعد خیره شد بهم، کلت و به سمتم گرفت تا خواستم از جام تکون بخورم گلوله ای به سینم خورد، خودم و زمین انداختم و رفتم زیر میز، تا بخواد به سمت من بیاد وقت داشتم اتاق رو به نظر بگذروم، پنجره باز و بدون حصار چشمم و گرفت.

_مرداس راهی نداری میدونم جلیقه تنته، ولی احمقی که خودت و فدای اعتمادت کردی، اسلحه نیوردی، به هر کسی از جمله من اعتماد کردی. استاد سرخم مثل تو بود احمق بود..... میدونی کی کشتش! نه هیچوقت شاید نفهمی ولی اونا دنبال تون تا بکشنتچون تو جانشین استادی.....ولی همون نقاط ضعف رو داری که میشه به راحتی کله پات کرد.

ذهنم درگیر حرفاش شد ولی الان فرصت نبود که وقت رو هدر بدم و زمان بدم بهش تا بتونه با اراجیفش زمان رو بکشه، احمق تویی که فکر میکنی من دست خالی میام.

از اونطرف میز سریع بیرون اومدم، کلتش و تا بالا بیاره سمت من دو تا تیغ و به سمت صورتش پرتاب کردم.

صدای دادش با شکستن پنجره توسط من قاطی شد مطمئن بودم که کور شده من هیچوقت نشده تیرم خطا بره.

بدون هیچ فکرکردنی پریدم، تو هوا خودم و جمع کردم به پهلو و گردنم و سف گرفتم، ارتفاع زیاد بود ولی از رو شانسم تو باغچه افتادم کتف چپم در رفت صدای خورد شدن استخونم تو گوشم پیچید، مچ دستم و تو دهنم گذاشتم تا داد نزیم، دو تا از نگهبانا که داشتن وارد خونه میشدن منو دیدن، با تمام قدرتی که برام مونده بود از جام بلند شدم و به سمت در میدویدم، گلوله هاشون قشنگ کنار پام میخورد و باعث میشد خاک تو هوا پخش بشه، به حالت دورانی دو دور چرخیدم اول جاشون و چشمم تایید کرد، دفعه بعد دو تا تیغ به سمت گوشون پرتاب کردم تیر اندازی قطع شد تا بقیه بریزن بیرون وقت داشتم فرار کنم.

در خونه رو باز کردم به سمت ماشین دویدم نصفه شب بود و پرنده پر نمیزد سوار که شدم داد زدم رو به راننده که با تمام سرعت حرکت کنه. سرم و به صندلی تکیه دادم ماشین با سرعت سرسام آوری تو اتوبان حرکت میکرد، منوچهر حتما انتقام سختی میگیره.

تو ماشین جلیقه رو دراوردم، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم، چیکار کرده بودم. چطور تونستم بنارم زنده بمونه وقتی میتونست بدترین دشمنم بشه و بدترین اتفاقات رو برا من و خانوادم رقم بزنه. نگران خودم نبودم یعنی دیگه بود و نبودم برای خودم مهم نبود ولی اینبار نقطه ضعف داشتم

شیشه ماشین رو پایین دادم و دستم و بیرون بردم آسمون درست مثل قلبم نعره میزد از درد، و ابرهای سیاهش گریه میکردن. دستای خیس از بارون و روی چشمم کشیدم. خنک بود خیلی خنک، برای گرمای دردی که تو کل بدنم میپیچید خوب بود.

_نگه دار

_ولی آقا.....

_گفتم نگه دار

کنار خیابون زد رو ترمز پیاده شدم، هیچکس تو خیابون نبود حتی ماشینای کمی تردد میکردن. چراغ چشمک زن تنها نور تو خیابون خلوت بود که خودنمایی میکرد

بارون مثل شلاق رو تنم میخورد ولی درد نداشت، نه دردی مثل بی مادری و بی محبتی

نه دردی مثل نداشتن کوهی به اسم پدر

نه دردی مثل خیانت افرادی که بهشون بال و پر دادم

نه دردی مثل زخم زدن به تنها کسایی که داشتم

آه عمیقی از سینم بیرون زد، درد داره همه اینا حتی بیشتر از درد بودن تو اون سازمان برای تبدیل شدن به این هیولا که حالا نمیدونم کدوم سوراخی قایم شده.

رو جدول نشستم و به قطرات بارونی که به کف دستم میخوردن خیره شدم، حس جدید و عجیبی رو تو درونم حس میکردم که تا حالا نبود یا اگر بود هیچوقت درکش نکردم

تو حال و هوای خودم بودم که صدای در خونه ای از پشت سرم اومد. برگشتم، مردی سراسیمه خودش و به خیابون رسوند و به اطراف نگاهی انداخت، با عصبانیت فحش میداد و به کسی زنگ میزد، بلند شدم و به ماشین تکیه دادم متوجه من شد و سریع به سمتم دوید، ترسیده بود رنگ پریده تر از حد معمول بود و نگران، میشد تمام این حالات رو تو صورتش دید.

_اقا ترو خدا کمکم کنید

_بله

_اقا من ماشینم خراب شده هر چیم تماس میگیرم آژانسی نیست ما رو برسونه بیمارستان

کمی نگاهش کردم، الان از من میخواست چیکار کنم ترحم خرجش کنم یا ماشینم و دراختیارش بذارم. با صدای ناله ضعیفی مرد به سمت خونه دوباره دوید، به همسرش نگاه کردم که بزور خودش و تو چارچوب نگه داشته بود شکمش از توپ بسکتبالم بزرگتر بود، پس موقع زایمانش بود

دوباره مرد با التماس بهم خیره شد، بدون هیچ فکری سرم و تکون دادم، میتونستم تشخیص بدم از من سانش کمتر بود، بزور سوار ماشین شدن. جلو نشستم تا جا داشته باشن زن از درد به خودش میپیچید از ایینه بغل متوجه حال بدش میشدم. راننده هر از گاهی به او نگاهی مینداخت بعدم به من.

_سرت به کارت باشه

__ چشم اقا

صدای مرد از عقب اومد کمی سرم و به سمت عقب برگردوندم

__ اقا نمیدونم چطوری از تون تشکر کنم لطف بزرگی در حقم کردین، نبودین نمیدونستم چیکار کنم

__ خواهش

این تنها کلمه ای بود که میدونستم باید بگم، بیشتر از این بهم یاد نداده بودن، من تعلیم دیده بودم که بشنوم تا هر صدایی رو خفه کنم نه که وراج باشم تا شکار شم.

تو محوطه بیمارستان پارک کردیم مرد سریع پرستارا رو آورد و زنشو با تخت بردن، به ارومی پله ها رو بالا رفتم، مرد رو صندلی نشسته بود و نگران با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. یه جور حس کنجکاوای رو تو خودم حس میکردم، دوست داشتم بدونم چی به سرشون میاد. ادم صبوری بودم ولی خیلی طولانی به نظر میرسید پشت این در موندن.

با پرش مرد از رو صندلی سرم و بالا اوردم، پرستاری چرخ شیشه ای رو جلوی مرد نگه داشت به موجود کوچیکی تو شیشه بود خیره شدم. یه لحظه حس کردم ضربان قلبم به کندی میزنه بجاش لذتی شیرین تو درونم موج میزد که باعث شوکه شدنم میشد. من تا حالا چنین حسی نداشتم! ناخودآگاه بلند شدم و به سمتشون رفتم مرد متوجهم شد و اومد نزدیکم.

__ اقا خیلی ممنونم، ایشالا هر چی از خدا میخوایید بهتون بده همسرم و پسر و نجات دادین، به پاس تشکر از تون هر کاری بخوایید میکنم

__ چیزی نمیخوام

__ حداقل اسمتون رو بگید بدونم به کی مدیون میمونم

__ مدیون نیستی

دستم و محکم گرفت چشمام خیره چشماش شد، مثل پرهام بود محبت تو چشماش موج میزد

__ خواهش میکنم

__ مرداس

از گوشه چشمش اشکی به پایین لغزید خیره بهش موندم، انقدر یعنی براش مهم بود، حس پدر بودن انقدر قوی بود؟ حس حمایتگرانه از همسر انقدر قویه؟ که تونسته سد اشکی یه مرد رو بشکنه تا غرورش و جلوی یه مرد خاک مال کنه!

خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که نداشت

__مرداس، ازت خواهش کنم یکم دیگه اینجا میمونید؟

__بله

همسرش و بستری کردن بیرون نشسته بودم رو صندلی، که مرد با یه پتو کوچیک تو بغلش اومد بیرون، سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم بچه رو گرفت جلو صورتش، بهش نگاه کردم، یکم زشت بود ولی نه اونقدر که زیبایی درونیش رو از بین ببره

__بغلش کن

به چشمای مرد خیره شدم که از خوشحالی زیاد برق میزد، دستم و دراز کردم و بچه رو گرفتم، چیزی دور قلبم ترک عمیقی خورد ناخودآگاه کمی خم شدم، متعجب از حالت خیره به نوزاد موندم دستش و بالا آورد، انگشت کوچیک و با هر 5 تا انگشتش محکم گرفت، ترک اون محافظ دور قلبم عمیقتر شد، آخ ارومی گفتم و بازم به بچه خیره موندم و خم شدم از دردش

دستش و بوسیدم لباس و از هم باز کرد و خمیازه کشید، بوش کردم بوی خاصی میداد، قلبم با شدت بیشتری میکوبید به دیوارای دورش ترکا پشت هم بیشتر و بیشتر میشد

__میخوام اسمش و بذارم مرداس، برای تشکر ازت که مارو نجات دادی و باعث شدی سالم دنیا بیاد، نمیدونم این موقعه اونجا چیکار میکردی ولی برای بچه من یه فرشته نجات بودی، ازت از صمیم قلبم ممنونم مرداس

قلبم حجیم و حجیم تر شد و با شدت زیادی خودش و به دیوار کوبید، دیگه نه از ترک خبری بود نه باز شدن شیاری، قلبم ازادانه میکوبید و خون و پمپاژ میکرد، دستام سر شده بود. من فرشته نجات یه فرشته بودم ولی فرشته عذاب و مرگ اطرافیان خودم هه

پیشونی مرد کوچیک هم نامم و بوسیدم و گذاشتمش تو بغل باباش، سرم و برای مرد تکون دادم و به سمت در خروجی رفتم، حتی نمیتونستم کلامی بگم، نمیدونستم در مقابل این همه محبت چی باید بگم

از در بیمارستان که زدم بیرون هوا روشن شده بود، خنک و دل پذیر، اسمون بدون ابر بود، لباسم و چنگ زدم. یه شب سیاه ابری با صدای عربده رعد و برق الان با دنیا اومدن این فرشته کوچیک و هم نامم به این صبح تبدیل شده بود

نباید این دیواری که سالها برایش تلاش کرده بودم میریخت، یعنی ویدا هم داره چنین فرشته ای رو حمل میکنه؟

با تپش محکمتر قلبم دست از فکر کردن کشیدم، دیگه این همه اتفاق رو باهم نمیتونستم هضم کنم حتی پدر شدنم رو

کنار ماشین ایستادم و به راننده اشاره کردم بره عقب با تعجب اول بهم خیره شد ولی وقتی اخمای درهمم و دید سریع جاش و عوض کرد

سرسام آور میروندم تا به خونه برسم دلم میخواست ویدا رو بینم، ازش سوالی تو ذهنم و بپرسم، اینبار برعکس همیشه که حس میکردم تنهام و فقط برای کشتن افریده شدم و میلی برای به خونه رسیدن نداشتم، دلم میخواست کنار اون و تو خونه باشم.

جلوی در خونه متوجه ماشین جدیدی شدم، کلا تو این محدوده امار همه رو برام در میوردن تا اگر مورد مشکوکی بود سریع یا جا به جا بشیم یا محافظا رو بیشتر کنم. ولی این پژو

از کنارش رد شدم کسی تو ماشین نبود، در پارکینگ و که باز کردن کنار نگهبان نگه داشتم.

_ماشین جدید کیه!

_ماهم نمیشناسیم جدید، براتون مهمون اومده اقا پرهام گفتن خودی براهمین داخل راه دادیم

_باشه

وارد خونه شدم که دیدم مردی پشت به من جلوی یزدان و پرهام نشسته، پرهام با دیدن من بلند شد با خوشرویی اومد استقبالم.

_سلام مرداس بیا ببین کی اومده امروز دیدنت

مرد بلند شد و برگشت سمتم، عباس بود ولی چیشده بود که اومده تا اینجا.

به سمتم اومد و تو یه لحظه محکم بغلم کرد. بوی آشنایی میداد انقدر آشنا که لباسش و چنگ زدم، کاش میشد منم یه پلیس میموندم و کاش های دیگه ای که فکر نکنم بهشون برسم. چقدر الان حس میکنم آرزو داشتم ولی به هیچکدومشون نرسیدم

_چطوری بی معرفت نامرد

به صورتش خیره شدم، از خنده مهربون رو صورتش گوشه چشمش چروک خورده بود، بیشتر موهاش سفید شده بود

_زندم با معرفت

چشماش و اروم باز و بسته کرد و دستم کشید، کنارش نشستم، داشتم به انگشترش نگاه میکردم که سینی جلومون قرار گرفت. سرم و بلند کردم ویدا داشت چایی تعارف میکرد جلوی من که ایستاد ازش تشکر کردم. تا حالا این لحظات رو ندیده بودم انگار که اینجا خونه من بود همکارم اومده بود و زنم داره پذیرایی میکنه، مثل یه روزنه نور تو عمق تاریکی بود ولی نه اونقدر پررنگ که باورم بشه من یه خانواده دارم.

_ خب خب فرمانده ازدواج میکنی و نمیگی دیگه؟ تازه تو راهی هم که داری برگشتم و به ویدا نگاه کردم که سرش تا جایی که میشد خم کرده بود و صورتش تا بناگوش سرخ، لبخند کوچیکی زد و برگشتم سمت عباس که با تعجب بهم خیره بود .

_ وای خدای من نمردم و خنده این مرد یخ زده رو دیدم؟

_ کوفته

_ نه جان خودم، باورم نمیشه مرداس . پرهام بیا بزن تو گوشم ببینم خوابم یانه؟

پرهام: باشه اومدم

_ کوفت حالا من یه چیزی گفتم

پرهام با خنده دوباره سر جاش نشست و بهمون خیره شد، نگاه های اونم به من متفاوت بود

_ خب عباس چیشده یاد رفیق قدیمیت کردی مرد؟

عباس نیم نگاهی به من انداخت بعدم به ویدا

_ چیز خاصی نیست مرد فقط خواستم دعوت کنم بیای خونمون

_ مناسبتش چیه؟

_ خب میدونی راستش

_ بگو مرد خجالت نداره، چرا سرت و پایین انداختی

_ هیچی نیست ولی خب میترسم قبول نکنی تو که استادی تو ضد حال زدن، تازه یه هفتس از مسافرت برگشتم به همه یه سور دادیم دلم میخواد بین همکارا توم باشی، دلمون برات یه ذره شده

_ عباس

_ جان من خواهش میکنم مرداس رد نکن

_ کیا هستن حالا

_ خودیان دیگه

_ نمیدونم راستش، خودم میخواستم پیام باهات حرف بزنم، کارت داشتم

_ خب چی از این موقعیت بهتر، بیا که خیلی خوش میگذره

به پرهام و یزدان نگاهی انداختم، یزدان که کلا تو باغ نبود و سرش تو گوشی، ولی پرهام با لبخند بهم نگاه میکرد سرش و تگون داد که قبول کنم

_ شانس اوردی این روزا حتی حال ندارم با کسی بحث کنم

مشتش و محکم به کتفم کوبید و از ته دل خندید.

_ پس، فردا شب با خانم بیا منزلمون. خانمم خیلی دوست داره ببینتت انقدر ازت تعریف کردم

_ تو کلا دوست داری همه چیو بزرگ کنی

چشماش درشت شد و بهم خیره موند انقدر جدی گفته بودم که داشت کور میشد

_ پلک بزن خشک شد اون چشم

یزدان که تا حالا داشت خندش و کنترل میکرد یهو مثل بمب ترکید از خنده

_ یعنی الان منو مچل کردی؟

_اره خب میتونی اینطوری فکر کنی

چابیش که سرد شده بود و یهو ریخت روم به لباس خیس شدم نگاه کردم، برگشتم دیدم ویدا هم داره بهم میخنده، اخمام و مصنوعی بهم گره زدم و به عباس خیره شدم. کمی خودش و عقب کشید و ادای ترسیده ها رو در آورد

_ جون تو سبز خوش رنگ چشمت چایی خورده خوشگل تر شده

_ مرگ مردتیکه

بلند شدم با زانو نشستم رو پهلویش که آخش بلند شد دستشو پیچوندم و پشتش نگه داشتم، با اون یکی دستم سرش و به مبل فشار میدادم

_ آخ آخ مرداس خر، دردم گرفت مردک هنوزم خر زوری! آخه چرا پیر نمیشی؟

بزور کمی خودش و به سمت بقیه کشید که ببینتشون و رو به ویدا ادامه داد

_ ویدا خانم بهش نمیرسید که بسازه مثل ما متاهلا ایریک دربیاره، آخ، مرداس احمق کلیم از تو حلقم در اومد با اون زانوی غولت، پاشو

از روش بلند شدم که پهلویش و گرفت و نیمخیز شد

_ ای الهی به زمین گرم نخوری، الهی تموم خاک مملکت نخوره تو سرت، ای نمیری، ای تریلی از روت رد نشه

_باشه ببند دیگه، عین پیرزنا داره نفرین برعکس میکنه

_که به خودم برنگرده

_خاک بر سر خرافاتیت کنن

_الان بهت برمبگرده

دوباره خاستم به سمتش یورش ببرم که بلند شد و دوید سمت در خونه، انقدر از نظرم دویدنش خنده دار بود با اون شکمش که بلند زد زیر خنده، بعد از اینکه حسابی فکم کش اومد چشمام و باز کردم که دیدم همه بهم یه جور خاص خیره شدن

_باشه حالا، فهمیدم تا الان فقط یه جسد مرده بودم

سری تکون دادم و از جام بلند شدم، با عباس دست دادم و بعد خارج شدنش رفتم تو اتاقم، حتی اونقدر هم مثل قبل وسواس نداشتم انگار مغزم به کل تغییر رویه داده بود.

لباس آبی رنگی تنم کردم، برام مهم نبود که منوچههر میخواد چطوری انتقام بگیره ولی باید آماده میبودم. به خودم تو آیینه نگاه کردم خسته تر از این بودم که به این مهمونی برم ولی بایدی بود

تقه ای به در خورد برگشتم به اون سمت، ویدا تو چارچوب ایستاده بود

_آماده ای؟

_تقریبا

به سمتم اومد دکمه هام و از اول شروع کرد بستن

_حواست هست داریم میریم مهمونی دوستات، اونوقت تو با اون وسواست دکمه هاتو جابه جا بستنی!

نفس عمیقی کشیدم، دستش و گرفتم و کنار خودم رو تخت نشوندمش، منتظر بهم خیره شده بود ولی من نمیدونستم واقعا میخوام حرف بزnm یا نه فقط میخواستم اینجا باشه

_مرداس پیشده!

_تو منو بخشیدی؟

با چشمای گشاد شده از ترس و نگرانی بهم خیره شد

_هیچ معلوم هست چت شده؟ چی میگی؟

_یه سوال ازت کردم

_ خب میگم سر چی؟

_ یعنی انقدر بدی در حقت کردم؟

دستم و محکم با دستاش گرفت، کمی به سمتم چرخید ولی من نگاهم و از حلقه تو دستش نگرفتم

_ همه ما تو گذشته خطایی میکنیم وقتی به هم فرصت جبران میدیم یعنی همدیگه رو بخشیدیم، بعدم من

میدونم خودمم مقصر بودم، همیشه که نباید یه طرفه قضاوت کرد

_ اون شبی که از خونه منوچهر میومدم زن و مردی و بردم بیمارستان که ماشین گیرشون نمیومد، اسم پسرش و

برا تشکر از من مرداس گذاشت، منیکه برای همه مرگ و رقم میزنم برای این بچه فرشته نجات بودم!

با چشمایی که از خوشحالی برق میزدن بهم خیره شده بود، جلوی پام نشست با هیجان نگاه کرد

_ خب

_ هیچی

_ منم خیلی خوشحالم مرداس، تو واقعا اونیکه تو درونت هست نیستی

سرم و بلند کردم و عمیقتر نگاهش کردم، یه حس تازه داشتم اینکه نکنه از من بیزاره! یا داره ترحم میکنه، نکنه

اصلا این بچه رو نمیخواه از زندگی با منو از رو اجبار انتخاب کرده!

_ ویدا، وندا کشته شد

دستاش از رو دستم لیز خورد و خیره شد تو چشمام، چطور میتونست انقدر راحت اشک بریزه اونم با چشمای باز

قطره های اشکش و پاک کردم. تا تو شوک مونده بود میخواستم همه چیز رو بدونم، حرفای وندا رو بهش گفتم به

جز قسمتی که خواهرش نیست و از یه پدر دیگه ست.

صورتش از خشم به کبودی میرفت ولی هنوزم چشماش شوکه زده بود و اشک میریخت، چه شبیه امشب.

میخواستم از اون بچه بگم از حس جدیدی که درونم هست ولی اونقدر جنون درونم بزرگ بود که با یه تپش قلب

ساده تغییر نمیکرد. بلند شدم و پشت پنجره ایستادم هنوز وقت بود برای رفتن ولی من علاقه ای نداشتم زمان

بگذره تا به موعدهش برسم

_ اگر بدونی من خواهرت و کشتم چیکار میکنی

نیم رخ ایستادم و بهش خیره شدم، به وضوح دیدم نفسش بند رفت و دستش و به تخت تکیه داد، یه کشش

درونی بهم اجازه نمیداد تمومش کنم. داشتم بد میکردم چیزی درونم نهیب میزد تمومش کن ولی من نمیتونستم

جلوی این رفتارم و بگیرم.

_اگر بدونی کیوان پدرت نبوده، ولی فرزادی که اونروز باعث مرگ سرتیپ شد پدرت، چیکار میکنی؟ و بدونی من فرزند و کشتم.

سرش دورانی حرکت کرد، انگار که تعادل نداشت رو تختی تو مشتت بود و به خودش میلرزید، اینبار دوتا حس داشتیم خوی جنون آمیزم که میخندید و لذت میبرد از این درد و حسی توی سینم که تیر میکشید و من تا حالا تجربش نکرده بودم.

صدای ضجه و هق زدنش تو اتاق میپیچید ولی من حتی قدمی از قدم برنمیذاشتم، چیکار کرده بودم! این همه حقیقت و تو دوتا جمله بهش گفتم! بهش گفتم خواهرش و کشتم! پدرش روا!

به سمتش رفتم که سرش و بلند کرد، ترسیده بهم خیره شد، این چشما آینه بودن، این لرزش تکرار بود ولی کجا و کی اینها تکرار شده بودن!

صدای جیغ و داد هزاران نفر تو ذهنم اکو شد، مردمک لرزون تموم کسایی که با بی رحمی کشتم و همراهشون انسانیتیم و سر بردم.

این ترس تو چشمای ویدا تکرار تمام صورت قربانیام بود، کتم و چنگ زدم و از خونه زدم بیرون. خواستم سوار ماشین شم که یزدان جلوم و گرفت.

_کجا میری با این عجله

_یزدان الان بدترین موقعست برای حرف زدن

_باشه باشه، فقط یه خبر دارم برات

منتظر به دهنش خیره شدم که از تو جیبش یه پاکت بزرگ درآورد، ازش گرفتم و محتواش و رو کاپوت ریختم، عکس اتیش سوزی خونه ای بود

_کجاست؟

_خونه منوچهر

سرم و بلند کردم و خیره شدم به صورت یزدان، داشت شوخی میکرد!

_چیشده؟

_خونه اش و تمام افرادش تو اتیش سوزی کشته شدن، جسد 4تا زن هم بوده

_خب

_منوچهر با گلوله کشته شده

__ یعنی چی؟

__ منم امروز صبح فهمیدم ولی بر اساس گزارشی که بهم دادن بچه ها، همون شب که تو از خونش فرار میکنی این اتفاق میوفته

__ من درست متوجه نمیشم یزدان، چطور اخه امکان داره؟

دست کرد تو جیبش و گلوله ای رو در آورد، با دوتا انگشت جلوی چشمم نگهش داشت

__ مرداس من نمیدونم چه خبره ولی این سومین گلولست که تونستیم بدست بیاریم

اخمام بهم گره خورد این گلوله حکاکی کم کم داشت به مسئله بزرگ تبدیل میشد و ما نمیدونستیم کی یا کیا پشت این ماجران! یعنی هیچکس نمیدونست.

__ به چیز دیگه که نمیدونم مهمه یا نه!

__ چی؟

__ بادته خونه محمود آتیش گرفت و غیب شد؟

__ اره، چطور؟

__ خونه منوچهر هم همونطوری آتیش گرفته. نشتی گاز آشپزخونه و شلیک...

سرم و رو در ماشین گذاشتم، دستم به هیچ جا بند نبود نمیدونستم باید چیکار کنم همه چیز به طرز عجیبی داشت گره میخورد

__ مرداس؟

__ چیه!

__ اکثرا که استاد سرخ رو میشناسن فهمیدن که الماسا پیش توه.....راستش ...چیزه

سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم تا ادامه حرفش و بزنه ولی اون پشتش و بهم کرد، دستم و رو شونش گذاشتم و برش گردوندم. نگرانی تو صورتش موج میزد این باعث تشدید نگرانی من میشد.

__ چیشده یزدان؟

همون لحظه پرهام هم بهمون نزدیک شد، نگاه یزدان بین منو پرهام در حرکت بود

__ برای کشتن مرداس جایزه گذاشتن ، حتی بجهایی که برامون اطلاعات میوردن و کد میفرستادن گرفتن. امین فقط تونسته فرار کنه .به خرده فروشا گفتن به ما سلاح بفروشن دیگه ساپورتشون نمیکنن، مرداس ما رو دارن تو تنگنا میدارن.

__ کی انقدر قدرت داره که منو بزنه زمین ، یزدان؟

__ مرداس همه چیز خیلی قاطی شده ،میگن ژاله با یکی از سرای یاکوزا ازدواج کرده ،دوتا شریکای استاد سرخ هم گروه رو تشکیل دادن و تمام کسایی که طرفدار پرهام بودن سر به نیست کردن ، همه چیز به ضررمونه . همین الانم 4تا از کدا فرار کردن از تو خونه.

به حیاط خلوت نگاهی انداختم ،یعنی این الماسا انقدر مهم بودن که همه سران دارن دست به یکی میکنن برای کشتن من ،هه باورم نمیشه الان من شدم طعمه .یزدان و پرهام خیره بهم بودن اونام مثل من سردرگم و آشفته به نظر میرسیدن.

با یه فکر ناگهانی وارد خونه شدم ،آنا رو صدا زدم

__ آنا ،بیا اینجا

__ بله اقا

به صورت ترسیدش خیره شدم ،ویدا هم از صدای بلندم سریع از اتاق خارج شده بود ضربان قلبم بالا بود

__ به خانم کمک کن هر چی وسیله داره جمع کنه سریع

آنا سریع به سمت پله ها رفت. برگشتم سمت یزدان و پرهام، نفسام نا منظم شده بود ،جون همشون در خطر بود من مهم نبودم ولی این 3نفر.....

__ وقت کمه هر چیزی که فکر میکنید تو خونه مهمه رو بردارید باید همین امشب از اینجا بریم ،استاد تو خونه عتیقه نگه میداره ، با کدا حساب کنید برن

جفتشون ترسیده، سریع به سمت اتاقشون رفتن ،دستام میلرزید ،دیر شده خیلی دیره، تا همین الانم ریسک کردم تو این خونه موندم ،یه حس دردناکی تو قلبم بود ،از خونه رفتم بیرون به فرهاد اشاره کردم تا بیاد کنارم

__ فرهاد

__ بله اقا

__ تموم ماشینا رو تو پارکینگ پارک کن ، برو ون مشکی رو بیار بالا

__ چشم اقا

به کل خونه نگاهی اجمالی انداختم، تمام دیواراش، تابلوها، گلدونا، حتی مبلمان هم برام خاطره دوران کودکی بود. وقتی استاد سرخ به من اجازه جولان میداد و با پرهام اینجا به مبارزه و کشتی مشغول میشدیم. زندگی خوبی بود ولی همه چیز مثل برق و باد وقتی رفتیم توکیو تموم شد، اون شب مهمونی برق شمشیری سینه استادمون رو شکافت و تو یه چشم بهم زدن کل خونه به آتیش کشیده شد و هیچوقت نفهمیدیم اون زن قرمز پوش با اون باد بزناى تیغ دارش چی شد.

خیلی زود همه آماده شدن و عتیقه ها رو تو جعبه گذاشتن، من تمام مدت رو صرف جمع کردن اسلحه هام کردم و ویدا لباسام و جمع میکرد، با بچه ها و آنا حساب کردم و فرستادمشون برن.

همه سوار ون که شدن رو به فرهاد کردم

هیچ جا متوقف نشو تا زمانی که به محل قرار برسی، سر قرار راننده باهات تعویض میشه مشخصاتشو بهت دادم. فرهاد حواست باشه، جون همه این ادما برام مهمه

چشم اقا خیالتون راحت، اکبر و مصطفی هم هستن

دو تا از بهترین تک تیر اندازا رو هم باهاشون فرستاده بودم، پرهام نگاه نگرانی بهم انداخت.

مرداس مگه تو نمیایی؟

چرا به زودی بهتون ملحق میشم، پرهام مراقب ویدا باش

این اولینباره که داری جدا میشی، مرداس

سفت بغلم کرد که چشمم به ویدا افتاد نگران بود و ترسیده، پرهام که ازم جدا شد به سمتم اومد، دستش و گرفتم و خواستم باهاش حرف بزنم که سریع اومد تو بغلم، مثل جوجه ای میلرزید. این ترس انگار تو قلب منم داشت بزرگتر میشد

مرداس خواهش میکنم مراقب خودت باش، من نمیدونم داره چی میشه ولی مواظب باش

آروم دستم و رو سرش کشیدم، محکم به خودم فشارش دادم.

نگران نباش بعد حرف زدن با عباس سریع میام بیشتون.

وقتی ون سیاه از تو حیاط خارج شد به سکوت تو ویلا گوش دادم، زیادی سنگین بود. کسی انتظار نداره که ما سریع خونه رو خالی کنیم. سوار موتورم شدم و به دور شدن ون خیره شدم تا شیراز خیلی راه بود ولی فرهاد از پشش برمیومد، بهش اطمینان داشتم. تا یه جایی پشتشون بودم، بعد تغییر مسیر دادم به سمت خونه سرهنگ خیلی چیزا بود که باید برام روشن میشد و تنها کسی که رایان رو میشناخت، حتما عباس بود.

زنگ خونه رو فشار دادم و منتظر شدم، صدای خوشحال عباس تو آیفون پیچید

به به جناب فرمانده ارشد بالاخره تشریف آوردی

میخواهی تا صبح این پشت حال احوال کن

موقع حرف زدنم همه جا ساکت بود ولی بعد حرف من یهو کل خونه از خنده منفجر شد، در خونه با صدای تیکی باز شد و وارد شدم

خونه قدیمی با حیاط دل بازی بود، عباس عاشق این مدل خونه ها بود

دم در ورودی چشمم به جمعیت زیادی از بچه ها خورد، هرکدومشون به یه نحوی ابراز دل تنگی میکردن و من احساس خوشحالی از دیدن همکارای قدیمیم، حتی با غریبه ها هم دست دادم برام مهم نبود فقط خوشحال بودم از دیدنشون و این اولین بار بود که حس میکردم تنها نیستم

کنار عباس نشستم و به بقیه نگاه کردم، عباس نزدیکم شد

زنت کو

کوه

مرگ

حالش خوب نبود نیومد

خوب کردی نیوردیش زن منم فرار کرد از این تعداد مرد، قراره تا صبح بترکونیم

زدم رو شکمش که حسایی بزرگ شده بود

اونو که خوب ترکوندی

مردی یهو از اتاق اومد بیرون بهش خیره شدم، شوکه چند بار پلک زدم تا باور کنم

اینکه همون سرهنگه . با ارنجم به پهلوی عباس کوبیدم که به طرفم خم شد

آخ الهی دستت فلج نشه، چته؟

چقدر شبیه پیرزنا شدی عباس، این جدیده؟

چرا خنگ شدی بابا این رایان خودمونه، تو عملیات کنارت بودا یادت نیست؟

به مغزم فشار اوردم ولی نمیتونستم به یاد بیارم کجا دیدمش، اون روز کنار کامیونای سعید هم حس کردم چهره اش خیلی آشنا ولی نمیتونستم دقیق به یاد بیارم، انقدر فراموش کار نبودم .

با قرار گرفتن دستش جلو صورتم از جام بلند شدم

_فرمانده، باورم همیشه بعد این همه سال میبینمتون

باهاش دست دادم و کنارم نشست ، هر کسی از هر دری حرف میزد ولی من ذهنم درگیر رفتن ویدا و پسرا بود که نکنه اتفاقی براشون بیوفته هر نیم ساعت یه بار مصطفی بهم پیام میداد که اتفاقی نیوفتاده و دارن به حرکت ادامه میدن ولی من هنوزم نگران بودم ،دارنده این گلوله حکاکی هنوز شناسایی نشده بود ،میترسیدم اونارو هم هدف بگیره

عباس سقلمه ای بهم زد و سرم و اوردم بالا

_چیشده

_آقا جان من، اومدی مهمونی چرا انقدر پس تو فکری !

به بچه ها نگاه کردم که با هر چیز کوچیکی سر خودشون و گرم میکردن ، به نوبت ایستاده بودن و دارت بازی میکردن ولی هیچکدوم نمیتونستن به هدف بززن

رایان: بابا با این نشونه گیریتون مثلا پلیسین

عباس: عه اگر راست میگی خودت بلند شو بززن ببین میتونی

رایان با اعتماد به نفس خیلی زیادی بلند شد، نشونه گیری کرد و پرت کرد نزدیک به هدف خورد ، فخر فروشانه به بقیه نگاه کرد که آه از نهاد همه بلند شد .لبخندی زد و بهشون خیره شدم برا هم کری میخوندن ولی هیچکدوم به هدف نمیزدن

عباس: خاک برسرتون نکنن چلمنا ،فرماندمون اینجاست اونوقت ما داریم خودمون و میکشیم که به هدف بززنیم

_من بازی نمیکنم

یهو همه با چشمای ملتمس بهم خیره شدن، خندم گرفت یه مشت مرد بالای 30سال این چه قیافه ای

سامان: مرداس پاشو دیگه باید کل این جوجه تازه وارد و بخوابونیم

همه تایید کردن ،نگاهی به رایان کردم به خودش مطمئن بود ،چشمام و ریز کردم و بهش خیره شدم هنوزم دست چپش درد میکرد و این از مکثای طولانییش مشخص بود،فکر نمیکردم چپ دست باشه، برای همین نمیتونست درست هدف گیری کنه .کنارش ایستادم ابرویی برام تاب داد که یعنی عمرن بتونی

4 تا تیر رو بین انگشتم گذاشتم ،نگاهی به رایان انداختم

_اوه فرمانده میخوایین همرو باهم به هدف بززنید؟

با لبخند تمسخر آمیزی بهم خیره شد، آره خوشگله من همینطوری هر روز آدم میکشم. دستم و کنار گوش مخالف دستم بردم به صفحه دارت نگاهی انداختم و تیرا رو رها کردم. هر چهار تا تو دایره وسط خوردن. برگشتم سمت رایان که با چشمای درشت خیره بود، تو یه لحظه کل خونه رو سکوت گرفت.

یهو سامان، عباس و بچه ریختن سرم، اون وسط بچه‌های خل و چل داشتن قر میدادن. رایان تلفنش و درآورد و رفت تو اتاق. به عباس اشاره کردم که چیشده!

دمت گرم مرداس منو از غذا خریدن معاف کردی، قرار شد رایان رو شکست بدی اون برای هممون بیتزا بخره. آخه نمیدونی هیچکس حریف نشونه گیریش نیست، با اینکه تو یه عملیات یه خدا بیخبر زخمیش کرد نشونه گیریش هنوزم عالیه، ولی بازم به پای تو نمیرسه که چشم عقاب.

بچه ها تا غذا رو بیارن یه گوشه ولو بودن، رفتم تو آشپزخونه پیش عباس که تنها بود

عباس باید حرف بزنینم

سرش و بلند کرد و بهم عمیق خیره شد، استکانی که داشت میشست رو تو سینک گذاشت و کامل برگشت سمتم

چیشده!

میدونم تو حیطة کاری تو نیست ولی راستش شاید بهتره تو جریان باشی

پشت میز نشست و متفکر بهم خیره شد، منم کنارش نشستم

بگو

نمیدونم خبر داری یا نه! خونه محمود تو آتیش سوزی سوخت. 3 شب پیشم خونه منوچهر، میشناسیش دیگه؟

اره میدونم خبر دارم و متأسفانه محمود مفقود شده و ما هیچ اثری ازش نداریم. از آتیش سوزی خونه منوچهر هم خبر دارم ولی تا پلیسا برسن همه چی پاک سازی شده. تو که تو گروه‌هاشونی بهتر میدونی، برای ما اثری باقی نمیذارن، فقط تونستیم جسد 4 تا زن رو پیدا کنیم که قبل آتیش سوزی کشته شده بودن

گلوله حکاکی شده رو از تو جیبم درآوردم و رو میز گذاشتم، عینکش و زد و بهش خیره شد

اینکه حکاکی مهر استادته

اره خودم میدونم ولی استادم مرده، حتما کسی داره به اسم استادم از این گلوله ها استفاده میکنه، ولی من حتی نمیدونم سازنده اینا کیه!

بخوای برات میگردم بینم اطلاعاتی درموردش هست یا نه

_ ممنونم

خواستم بلند شم که دیدم رایان دستش و رو شونم گذاشت

_ بشینید کارتون دارم

به صورتش خیره شدم بنظر خونسرد میومد ولی کمی هم عصبی بود

_ مرداس، من تازه فهمیدم کجا دیدمت، با اون فاصله کار سختی بود هدف گیری، نه؟

بهش خیره موندم میدونستم فهمیده پلیس تیزی بود، به عباس خیره بود ولی روی صحبتش با من بود

_ فکر نمی‌کردم یه افسر عالی رتبه پلیس که فرمانده بوده، اینطوری با قاچاقچیا تو یه گروه باشه

عباس آشفته دستاش و رو میز کوبید و بلند شد

_ رایان حق نداری قضاوت کنی

_ براتون متاسفم سرهنگ شما یه قاچاقچی رو تو خونتون راه دادین و الان دارین ازش حمایت میکنی، این آدم به

من شلیک کرده. من همین الانم میتونم بندازمش زندان

به اپن تکیه دادم و خیره شدم به عباس که داشت خون خورش و میخورد

_ این چه طرز حرف زدنه رایان، هیچ میفهمی مرداس چه کارایی برای ما کرده و میکنه؟ تو خودت میدونی اطلاعات

همین نفوذیای مرداس نبود دستت به افراد سعید نمیرسید

_ برام مهم نیست تموم اون بار خالی شده بود و سعید هم کشته بودن هه، به چه درد من میخورد. همین مرداس

باعث شد، من میدونم تو زدیش

بلند شد و رو به روم ایستاد برعکس چند دقیقه پیش اصلا به اعصابش مسلط نبود، این مرد شبیه به خودم بود تا

حدودی

_ تو زدیش، هیچکس از اون فاصله هدف متحرکی رو نمیتونست بزنه

به چشمه‌هاش خیره شدم مثل اینکه خیلی بهش فشار اومده بود ولی من از وجودش خبر نداشتم که کمکش کنم

در صورتیکه خودمون به بچها خبر بارای قاچاق و میدادیم. داشت اشتباه میکرد درمورد من ولی من کلا ادمی نبودم

که چیز یو توضیح بدم

_ نه

شوکه از نه مصمم چشماش به خون نشست، دستاش و آورد بالا، میخواست یقم و بگیره که تو یه حرکت دورش

زدم و دستشو به پشت برگردوندم و سرش و رو اپن کوبیدم

عباس: مرداس تو رو خدا الان بچه ها میفهمن بذارید وقتی رفتن ادامه حرفا رو میزنیم، بابا اینکارا چیه!

رایان: نه بذار بدونن که، کیو راه دادی بین خودیا...آخ

دستم و برداشتم، بلند شد جلوم ایستاد خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد و سریع رفت بیرون، سرد درد رو بهونه کردم و تو اتاق پسر عباس دراز کشیدم، حتی دلم نمیخواست چیزی بخورم. دیگه نگرانشونم نبودم راه زیادی تا شیراز نمونده بود

کم کم از صدای تو پذیرایی کم شد، حس کردم همشون یهو رفتن. تقه ای به در خورد و عباس وارد شد

_مرداس بیا همه رفتن

بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتیم، رایان طول و عرض اتاق رو راه میرفت و به ساعتش نگاه میکرد، با ورودمون عمیق به چشمام خیره شد

عباس: خب همه رفتن، راحت همو بکشید

_این که هنوز هست

_مرداس خواهش میکنم دعوا نکنین

رو مبل نشستم و به قدم زدنش نگاه کردم مشخص بود از چیزی رنج میبره

رایان: اصلا نمیپرسه چرا بچه ها یهو رفتن؟ نه نمیخواه بررسی من بهت میگم. خونه یکی دیگتونم آتیش گرفته، فرمانده قاچاقچیا

با تعجب سرم و از رو دستم برداشتم و به عباس نگاه کردم

عباس: مرداس خونه استاد هم آتیش گرفته کم کم داره همه چیز بالا میگیره و از دست ما کاری بر نیامد برای مخفی کردن.

با تعجب بهشون خیره شدم، یعنی اگر میموندم خونه الان رو هوا بودیم، باورم نمیشد باید هرچه زودتر میرفتم

_عباس من امشب اومده بودم تا درمورد رایان بهم بگی چون منوچهر میخواست براش سرش و زیر آب کنم، ولی باهش درگیر شدم من اون شب که خونس آتیش گرفت اونجا بودم به سختی تونستم فرار کنم. بعدشم قضیه ای پیش اومده که همه سران گروه سرخ میخوان منو کله پا کنن برای همین مجبور به فرار شدیم، امشب اومدم به شما خبر بدم و برم. بهتره رایان مدتی خودش و کنار بکشه چون مهره اصلی قاچاق عتیقه رو سوزوندن تا صداس درنیاد

جفتشون بدون پلک زدن بهم خیره موندن، خب انگار خیلی یهویی براشون همه چیز رو باز کرده بودم ولی زمان نداشتم برای توضیح اضافه.

عباس: مرداس چجوری میخوای از دید اینا اخه مخفی بمونی!

_عباس من نمیتونم از کشور خارج بشم زنم بارداره، بعدم پرهام قابل شناسایی، قاچاقیم برم که گیرم میندازن. مجبورم مدتی تو سایه باشم

_اخه شیرازم ردت و میزنن

رایان: قایم کردنت با من

بهش نگاهی انداختم، تا الان میخواست منو لو بده، الان یهو میخواد منو نجات بده! سوالم و از تو چشمام خوند که خودش ادامه داد

_میخواستم که بهم اطلاعات بدی تهدیدت کردم ولی یادم نرفته این نشونه گیری رو مدیون توم. حتی دوبارم جونم و نجات داد، اگر اونجا هم بهم شلیک نمیکردی حتما بچه ها به جای جمع کردن من، به سمت شما میومدن و شماها مجبور میشدین همه رو بکشید. من ازت دلخور نیستم تازه عذرخواهیم بدهکارم

کمی بهش نگاه کردم، نمیدونستم نیازی هست بهش اعتماد کنم یا نه! شاید خودم به تنهایی از پشش برمیومدم

عباس: مرداس میدونی که رایان از شیراز به تهران انتقالی گرفته میتونم ترتیبش و بدم اونجا بیاد مراقبتون باشه

پوزخند سختی رو لبم نشست

_سرتیپ نتونست عباس

رایان: مرداس من قرار نیست ازتون محافظت کنم ولی تو اطراف شهر مادرم، تنها تو خونه 3 طبقه ای زندگی میکنه. میتونیم اونجا پنهانتون بدیم.

شقیقه هام تیر میکشیدن نمیدونستم باید اعتماد کنم یا نه، تا حالا تو چنین بحرانی نبودم اونم با چنین شرایطی، داشتن زن و بچه.

_باشه

عباس سریع بلند شد و به سمت تلفن رفت

_رایان ترتیب انتقالیت و میدم، تو و مرداس امشب با هواپیما برگردین تا جای خانوادش لو نرفته

_بلیط الان که گیر نیاد

_اونشم من درست میکنم

عباس به سمت اتاقش رفت ولی رایان هنوز جلوی من نشسته بود و تو فکر

_موندم مرداس، همیشه از خودم میپرسیدم چیشد که از اوج به زمین رسیدی؟ چطور ما رو فروختی به اون مرد!

_بهره بری وسایلتو بیاری

از جاش بلند شد و بدون نیم نگاهی بهم به سمت در خونه رفت

واقعا چیشد که من، فرمانده چشم عقاب به این ادم تبدیل شدم، الان منم حکم یه مهره سوخته رو داشتم که حتما برام بهترین کدای آموزش دیده رو میفرستن تا ساکت کنم.

چطور تونستم به دوستانم خیانت کنم و تو عملیات آخر، استاد سرخ رو نجات بدم! مگه احساس دینی داشتم! وقتی میدونی داشتی، چرا میپرسی؟ همین استاد سرخ بود که بعد سازمان به تو پناه داد آموزش داد. ولی چرا ازم خواست وارد دانشکده افسری بشم قبول کردم! حتی اونموقع هم فکرم به این نمیرسید که شاید ازم بخواد جاسوس خودش بشم بین بهترین افراد پلیس تا بتونه باراش و به راحتی وارد کنه.

چقدر آدمای مظلوم بخاطر حماقت من کشته شدن، چطور به اعتمادشون پشت پا زدم! میخواستم حتی رایان رو هم بکشم.

عباس اومد کنارم، پاش میرسید یعنی عباسم میکشتم؟

لیوان آبی رو جلوم گرفت و نگران بهم خیره شد

_چیشده؟

_بیا این مسکن رو بخور بهتر میشی، رنگت پریده. نبض شقیقتم از این فاصله معلومه هیچیم که نخوردی

_عباس من خیلی نگرانم

_مرداس، اولینباره این جور میبینمت حتما چیزی فرای اونیکه میگی شده که میخوای پنهان بشی، چی تونسته کوهی مثل تو رو بلرزونه!

فکم بهم قفل شد پس حال خرابم از چهرم مشخص بود که عباس هم فهمیده بود

_تا الان فقط یه مرد یخ زده بودم ولی وقتی درونت حس کنی که چیزای با ارزشتری نسبت به خودت هست، تمام ظاهر سختی که برای خودم ساخته بودم خورد شد و هر کاری میکنم که جون اونا حفظ بشه

محکم گردنم و گرفت و تو چشمام خیره شد، لبخند دلگرم کننده ای به لب داشت

_تبریک میگم زنده شدنت و مرد

زنگ در خونه زده شد، عباس نیم نگاهی بهم انداخت و بلند شد، رایان دم در منتظر بهم خیره شد

_چه سریع برگشتی

_خونم نزدیکه

کنار عباس ایستادم، محکم بغلم کرد. شاید خوب بود که بهش بگم از حسام
_ممنونم بابت همه چیز عباس، رازم و نگه داشتی مرد، ازم محافظت کردی، امشب بهترین شبی بود که میتونستم
داشته باشم بعد مدت‌ها دیدن بچه‌ها خیلی خوب بود. مراقب خودت باش

_تو بیشتر فرمانده

ازش جداشدم و همراه رایان به سمت فرودگاه رفتیم، قرار شد یکی از بچه‌ها برامون بلیط رو بگیره و بیاره
فرودگاه تا ما سریع به سمت شیراز بریم. شماره مصطفی رو گرفتم

_بله اقا

_کجا بید

_نزدیکیم به محل

_تو خونه بمونید خطا رو بشکون، آماده باشید تا بهتون ملحق بشم دوباره باید راه بیوفتیم

_چشم

تمام مسیر چه با هواپیما چه آژانس رو تو فکر بودم اصلاً نمیتونستم ذهنم و متمرکز کنم، کلی سوال داشتم که
حل نشده بود و باید اول از همه دنبال سازنده اون گلوله باشم هرچند نمیدونم تاثیری هم داره یا نه!

رایان: مرداس رسیدیدم

سرم و بلند کردم و کوچه تقریباً خالی نگاهی انداختم ماشین تعویضی فرهاد رو دیدم، پیاده شدیم و به سمت
خونه حرکت کردیم. یه حس جدید داشتم مثل به آرامش رسیدن دلم میخواست اول از همه ویدا رو میدیدم،
اولین بار بود که حس دل‌تنگی رو داشتم.

مصطفی در خونه رو باز کرد و با دیدن من عقب رفت

_بفرمایید اقا

وارد خونه که شدیم، ویدا رو دیدم که لب حوض نشسته بود و دستش و تو آب حرکت میداد.

با صدای قدمام سرش و بلند کرد. چند لحظه بی حرکت موند و با چشمای ثابت بهم خیره موند، با چند ساعت
انقدر دلش تنگ شده بود که باور نمیکرد من خودم باشم.

بلند شد و سریع به سمتم اومد و خودش و تو بغلم پرت کرد، برعکس همیشه که هر کسی رو پس میزدم بخاطر این رفتارش الان خیلی خوشحالم بخاطر این استقبال، یه جور حس مهم بودن بهم دست میداد در صورتیکه هیچوقت کسی منتظرم نبود

محکم بغلش کردم که صدای هق هقش بلند شد

_میدونی چقدر ترسیدم، میدونی چقدر نگران شدم بخاطر این فرار یهویی و نیومدنت

_قرار نیست اتفاقی بیوفته که نگرانی ما فقط میخواییم محل سکونتمون و عوض کنیم

سرش و بلند کرد و اشکاش و پاک کرد و تند تند سرش و تکون داد چقدر زود میتونست ناراحتیش و کنار بزنه

مصطفی سریع پرهام و یزدان و صدا کرد و راه افتادیم سمت خونه مادر رایان

و این شروع جدیدی برای من و خانوادم بود، الان که کنار ویدا بودم حس بهتری داشتم حتما میشد. زندگی رو بدون کشتن و تو قاچاق بودن ادامه داد، دلم میخواست این نوع زندگی رو شروع کنم بدون هیچگونه ترسی حتی اگر آبا از آسیابم بیوفته، دیگه نمیخواستم برگردم به دل خطر..... دیگه همه چیز برام تموم شد. میخواستم حس جدیدی رو در کنار خانوادم تجربه کنم..... حس پدر بودن..... همسر بودن..... نه یه قاتل

با باز شدن در خونه حس عجیبی صورتم و نوازش کرد، مثل یه خوشامد گویی به زندگی جدید که دلم میخواست با آغوش باز به سمتش برم.

6 سال بعد

پشت سر بچه ها راه میرفتم و به شلیکاشون نگاه میکردم، تازه کارا باید با استفاده از میز تیر اندازی شلیک میکردن، اکثرشون هیچ استعدادی نداشتن ولی دوتا از پسرا واقعا عالی بودن. به سمت رختکن رفتم و گوشی صدا گیر از رو گوشم برداشتم.

دوتا سالن مجاور هم خریده بودم که این سمت پرهام به آموزش هنر های رزمی بیردازه، موقع استراحتشون بود و همه رو زمین دراز کش بودن. پرهام کنارم وایساد، با خنده تمسخر آمیزی به شاگرداش نگاهش انداخت و محکم با مشتش به کتفم کوبید

_آخ مرد تیکه دردم گرفت

_هیكلت شل شده ها

_تو که راست میگی

_بابایی

با صدای دخترم برگشتم عقب، با سرعت به سمتم میومد. بلندش کردم

__جون بابایی

موهای بلند و مواجش و که شبیه ویدا بود عقب زد و دستای کوچیکش تاب داد با ناز شروع کرد به غر زدن

__بابایی، عمو خیلی بهمون سخت میگیره. من خیلی خسته میشم

__باشه حتما دعواش میکنم تا دیگه اذیتت نکنه بابایی

بوسم کرد و سریع از بغلم پرید پایین، برگشتم سمت پرهام که داشت شربت میخورد

__کوفت بخوری

__ای بابا از دست تو نمیتونم چیزی بخورم؟

__صفا بده بخودت دیگه داری پیر میشی

__بله شما درست میفرمایید استاد، در شرف صفا دادم

به سمت بخش تیر اندازی برگشتم، زندگی روی جدیدش و بهمون نشون داده بود با وجود دخترم و ویدا احساس بهتری داشتم، تا اون دوره از زندگیم که حتی از یاد آوریشم شرم میکردم. مجبور بودیم با گیریم سختی هر روز بیاییم باشگاه ولی میارزید به اینکه اینطوری زندگیمونو بگذرونیم، با آرامش تمام و به دور از تنش عصبی.

لباسام و عوض کردم و در باشگاه و قفل کردم روزای گرمتر زودتر تعطیل میکردم، سوار ماشین شدم. به سمت خونه میروندم که پرهام به مغازه اشاره کرد

__نگه دار

__چیشده پرهام

__هیچی یادم رفته بود خانم جون لیست خرید داده بودن

__باشه

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم، هنوزم بعد این همه مدت عادت نکرده بودم، ناخودآگاه همه جا رو میپاییدم و منتظر خطر بودم. وارد مغازه که شدیم دختر کوچولوم با شوق زیادی به بستنی ها خیره شده بود، کنارش ایستادم و دستش و گرفتم

__بابایی کدومشو میخوای

__اونو

به برق چشم‌اش خیره شدم و انگشت اشاره‌اش که به طرف بستنی شکلاتی گرفته بود، بوسیدم. پرهام مشغول برداشتن وسیله‌هایی بود که مادر رایان خواسته بود، با وجود خانم جون حتی خلایبی که با نبودن مادرم داشتم، پرسیده بود. هیچوقت فکرش و نمیکردم اگر به حرف رایان اعتماد کنم به این زندگی مطلوب میرسم

بابایی برام پاستیل میخوری؟

فکرش نمیکردم به روزی به یه فرشته نیم وجبی حتی نتونم بگم نه. خریدارو صندوق عقب گذاشتم و بستنیا رو دادم دست پرهام

بازش کن بچم بخوره

با چشمای گشاد بهمخیره شد

خاک بر سرت جلو بچه با من اینطوری میحرفی

حواسش نیست نترس

نیم نگاهی به دختر کوچولوم انداختم که با اشتیاق زیاد بستنی میخورد، تو این هوای گرم وسط مرداد واقعا حق داشت هلاک شه

ماشین و بیرون تو کوچه پارک کردم، خونه خانم جون یکی از بزرگترین خونه‌ها تو این قسمت محله بود، حوض بزرگی سمت چپ خونه بود با حیاط دلباز بزرگی، تو سبک معماری قدیمی که سرتاسر حیات خونس با پنجره‌های بلند رنگی و ستونایی کوتاه و گلدونای شمعدونی اویزون. از پله‌ها رفتم بالا و در زدم

صدای سرحال خانم جون اومد

صبر کن پسر

بیرون منتظر موندم ولی دختر کوچولوم سریع رفت تو خونه، برام شکلک خنده داری درآورد، خندم گرفت فسقلی مثلا میخواست منو حرص بده.

ویدا اومد جلو در، من اعتقادی به چیزی از اول زندگیم نداشتم. متاسفانه خانم جون هم نتونست منو عوض کنه بجاش ویدا خیلی زودتر نرم شده و تاثیر گرفت. به روسری سفیدش نگاه کردم

هنوز اجازه نیست بیام تو؟

لبخند قشنگی زد و از در فاصله گرفت وارد خونه شدم که دیدم خانم جون مشغول سبزی پاک کردنه

به به بانوان گرامی دارید چیکار میکنید؟

ویدا: خانم جون میخواد آش درست کنه، بده من وسایل و میبرم مرداس

نداشتم خریدای سنگین و بگیره خودم تا آشپزخونه بردمشون همونطورم به خانم جون نگاه میکردم

_خب خب خانم بزرگ جان بگو ببینم چیشده میخوای از آشای سالی یه بارت بدی

_وا مادر این حرفا چیه جلو دخترا میزنی!

خنده بلندی کردم و وسایلا رو میز گذاشتم ویدا کنارم ایستاد و دونه دونه همه رو از پلاستیک در آورد

_خب مناسبتش چیه! اخه یه کوه خریدین

_مادر، رایانم از عملیات داره برمیگرده بعد چندماه

_آهان پس بگو شازده داره برمیگرده که همه دست بکارن

صورت آزاده همسر رایان گل انداخت و سرش انداخت پایین، رونیکا خواهر رایان حاضر جوابتر بود، شروع کرد خط و نشون کشیدن برام

_مرداس تو چیکار این داداش بدبخت من داری

_من کلا به همه کار دارم کجاشو دیدی! تازه میخوام سر شوهرتم زیر آب کنم

_عه یعنی چی چیکار پرهام داری

خانم جون محکم رو پاش زد و پشت دستشو گاز گرفت

_دختر ساکت باش زشته، چقدر بچه های الان بی حیا شدن

لبخند آرومی زدم و رفتم کنار ویدا که سخت مشغول شستن میوه ها بود، بهش یه نگاه قدی انداختم که توپول تر شده بود

_ویدا نمیخواد بشوری بیا برو بشین، خسته میکنی الکی خودت

_مرداس جان من خوبم، چرا انقدر سخت میگیری عزیز من

رونیکا با صدای بلندی از تو پذیرایی جوابم و داد

_راست میگه دیگه مرد هم مردای قدیم، خوبه والا زن ذلیل هم دیدیم

برگشتم سمتش که داشت همراه آزاده میخندید

_حالا به وقتش منم میدونم چطوری از خجالت تو و پرهام در پیام روغن خانم

جیغ بنفشی کشید که بچه ها از تو اتاق اومدن بیرون، نگین دختر رایان اختلاف زیادی با دختر کوچولوم نداشت

با تعجب زیاد به رونیکا خیره شدن

_روغن سوخته بچه ها ترسیدن

ویدا دستم و کشید که بیشتر از این اذیتش نکنم

_مرداس چرا انقدر این دختر بیچاره رو اذیت میکنی

_ولش کن، امروز دکتر اومد؟

_هیس زشته

_چقدر خجالتی شدی ویدا از خودمون هستن

به پشت سرم نگاهی انداخت دوباره خودش و سرگرم میوه ها نشون داد

_تو برو یه دوش بگیر میام بالا حرف میزنیم

سرم و تکون دادم و رفتم بالا تو اتاقی که بهمون داده بودن، نمیدونم چرا انقدر گرم شده بود. دوش آب سردی گرفتم و دراز کشیدم رو تخت، کولر هوای اتاق رو خنک کرده بود. ذهنم به سمت اتفاقات اخیر رفت، تونسته بودم تو این 6سال به آرامشی برسم که تو سی سال نداشتیم، قید همه ی اون آموزشها و قاچاق رو زده بودم و بهترین تصمیمم بود

سرم و بشدت تکون دادم هیچکس نمیتونست دیگه ردمون رو بزنه همه چیز تموم شده بود. تقه ای به در خورد و ویدا وارد شد چادر سفید گلدار دور کمرش و باز کرد، رو تخت نشست به شکم بزرگ شدش نگاهی انداختم، لطف بزرگی که شامل حال منو خانوادم شده بود قدم این تازه فسقل تو راهی بود

_خب خانم خانمها بفرمایید من میشنوم

_مرداس خیلی ذوق دارم، دکتر گفت پسره

_بدبخت شدیم رسما

_نگو، چرا اخه؟

_شوخی میکنم هر گلی یه بویی داره، حالا نمیشد همون پایین بگی

_بخشید

عیبی نداره، کی قرار شده عقد پرهام و اون روغن رو بگیرن

_آخر همین ماه تا خریداشون و بکنن

_این خانواده لطف زیادی به ما داشتن

سرش و تکون داد، دستم و روشکمش گذاشتم، پسرم تکون ریزی خورد که خندم گرفت

_چندشم میشه

_عه اینطوری نگو، کسی ذوق میکنه که نميگه چندشم شد

_خب يه جور يه

تقه ای به در خورد، دختر کوچولوم اومد تو اتاق، خودش و رو تخت پرت کرد و رو پام نشست. دستام و دو طرف سرش گذاشتم و موهای بلندش و جمع کردم، درست مثل ابریشم نرم و لطیف بود. براش دم اسبی بالا بستم تا بیشتر از این عرق نکنه

_مامانی، خاله میگه دارید برام داداش میارید، اره؟

_اره خوشگل مامان، خوشحالی؟

_نه

از صدای پریغزش شوکه شدم، نشوندمش رو تخت و بهش نگاهی انداختم، چونش و نرم گرفتم تا بهم خیره بشه. ویدا هم بنظر ناراحت میومد

_بابایی تو خودت خواستی که خدا بهت يه خواهر يا داداش بده

اشکاش تند تند رو صورتش میریخت چشمش درست مثل ویدا وقتی شسته میشد برق میوفتاد

_بابایی من گفتم دلم يه خواهر میخواد مثل نگین

اشکاشو پاک کردم و بغلش کردم سرش و رو شونم گذاشت و فین فین کرد

_نبینم عشق بابایی اینطوری گریه کنه، دست ما که نیست بابایی

صورتش و به سمتم برگردوند، با مشت کوچیکش اشکاش و پاک کرد

_پس دست کیه بابایی؟

ویدا: دست خداست عزیزکم، حالا بیا بریم به بقیه کمک کنیم تا زودتر آش درست بشه

از جام بلند شدم و دختر عزیزم و رو تخت گذاشتم، به سمت در رفتم

_ویدا دراز بکش، بچه هم خستس از صبح ورزش کرده تو این گرما، من خودم میرم کمکشون

از پله ها پایین میرفتم که دیدم پرهام وایساده و با رونیکا حرف میزنه

_مخشو نخور روغن سوخته

میخواست به سمتم هجوم بباره که پرهام گرفتش، باخنده به سمت خانم جون رفتم و کنارشون نشستم

_وا مادر جون چرا اومدی اینجا

_اومدم کمک

_نمیخواه

_من حالیم نیست، میخوام کمک کنم تا علف بدیم بخورد مردم به پای شازدتون

خانم جون لبخند غمگینی زد و اشک گوشه چشمش و پاک کرد، شاید اگر رایان نبود الان خیلی اتفاقا میوفتاد، هیچوقت از اعتماد کردن نتیجه خوبی ندیده بودم ولی رایان و عباس تو این سالها خیلی بهمون کمک کردن، برام جالب بود که قید الماسا رو زدن و حتی دنبالم نمیان هرچند هنوزم یزدان برام خبر میورد که دنبالم ولی به نتیجه ای نمیرسیدن

_مریم جون علفارو نریز بابا

_نترس روغن سوخته

پاهش و با عصبانیت رو زمین میکوبید، بدش میومد اسمش و مسخره میکردم ولی نمیتونست لج منو در بباره. پرهام دستش و گرفت و کنارش ایستاد. مثلا معترضانه خواست از زنش دفاع کنه

_مرداس انقدر اذیتش نکن

حرفی نزدم ولی با آه عمیقی برگشتم سمت خانم جون که با عشق به دخترش نگاه میکرد

_خب خانم خانما کی میخوای اینارو بفرستی خونه بخت

_نگو مادر همینکه رایان ازم جدا افتاده دارم دق میکنم، همین خونه کنار حوض رو میدم بهشون بیان اینجا

همش پیش خودم، آخر عمری بچهام کنار خودم باشن

_امیدوارم 12ممنونم خانم جون که مارو هم تو خونتون پذیرفتین

_توم مثل پسر خودمی عزیزم نگو اینطوری

زنگ در خونه که زده شد. نگین سریع به سمت در پرواز کرد، دختر بیچاره حق داشت باباش و 8ماه ندیده بود،

بلند شدم و کنار پرهام ایستادم و به رایان نگاهی انداختم که ریش، صورتش و جا افتاده تر نشون میداد، نگین

روی زمین گذاشت رو به همه سلام بلند بالایی کرد

خانم جون: فدای صدای ماهت بشم من، پسر عزیزم

رایان مادرش و بغل کرد ،میدونستم خیلی دل تنگه ،از پله ها بالا رفتم. پرهام هم به سمت حیاط رفت .اینطوری راحتتر میتونست ابراز دلتنگی کنه وقتی دو تا مرد غریبه نیستن

رو پله ها ،خوشگل بابا نشسته بود و با عروسکش حرف میزد کنارش نشستم و سرم کج رو زانو هام گذاشتم. نگاهش متوجهم شد

_بابایی ،سارا هم ناراحته دارم داداش دار میشم

_چرا سارا ناراحته

عروسکش و رو بهم گرفت و از جانبش شروع کرد حرف زدن

_آخه نگین خیلی خوبه

_دوست داشتی نگین خواهرت باشه ، بابایی؟

چشمای قشنگ و میشیش و گرد کرد و خیره بهم شد ،تند سرش و تکون داد. انگشتم و نوازشگرانه رو گونه کوچیکش کشیدم که سرش خم کرد و خندید

_خب پس از خدا بخواه بعد داداشی بهت یه خواهر خوشگل بده

_بعدش از اینجا میریم؟

_مگه اینجا رو دوست نداری؟

سرش و از زیر بازوم رد کرد و جلوی صورتم رو زانوم گذاشت ،دماغم و به دماغش مالیدم که خندش گرفت و کمی خودش و عقب کشید

_عه بابایی نکن

_نبینم دختر بابا ناراحت باشه

یه دفعه بلند شد و رو پله ها بالا پایین پرید ،دستم و حصارش کردم که پاش لیز نخور و بیوفته

_عه سها رو پله آخه، الان میوفتی

_بابایی بیا بریم بهت نشون بدم چی امروز یاد گرفتم از عمو

بلند شدم و همراهش وارد اتاقش شدم که گارد رزمی گرفت. درست مثل زمانی که منو پرهام جلوی استاد گارد میگرفتیم و میخواستیم تمرین کنیم، چه روزای خوبی بود و چقدر زود گذشت ، حرکاتش و که زد بغلش کردم و کلی بوسش کردم

_فدای دختر خوشگلم بشم که انقدر حرفه ای همه چیز و یاد گرفته
 صدای خنده های بلندش تو اتاق پیچید، کلی ذوق کرد و برام دوتا پشتک زد
 _بابایی حالا که انقدر خوشگل همه چیز و یاد گرفتی بیا بریم میخوام بیرمت خرید
 آخجونی که گفت تو کل خونه پیچید، ویدا سریع وارد اتاق شد و با نگرانی به جفتمون نگاهی کرد
 _وای سها چرا جیغ میزنی سخته کردم
 سها با ذوق کودکانش به سمت ویدا رفت و دامنش و تو مشتای کوچولوش گرفت
 _مامان، بابایی میخواد منو ببره خرید
 ویدا برگشت سوالی نگاهم کرد
 _برا چی برید خرید؟
 _دخترم فنون جدید یاد گرفته
 ویدا کمی نزدیکم شد و از حواس پرتی سها استفاده کرد، که داشت تو کمد دنبال لباس میگشت تا آماده بشه
 _مرداس خیلی داری لوسش میکنیا
 _ویدا اینطوری نگو پس فردا تولدشه، میخوام هرچی دوست داره بپسندم تا آماده شو بریم
 سری از تاسف برام تکون داد، از اتاق خارج شدم تا آماده شن. بعضی وقتا نمیتونستم درک کنم چرا ویدا از توجه
 من به سها ناراحت میشد
 پایین کنار رایان نشستیم که داشت چمدونش و باز میکرد. بهم نیم نگاهی انداخت و دوباره به کارش ادامه داد
 _چه خیرا خوش میگذره؟
 _به لطف تو، قطر چطور بود؟
 _نابودم پسر
 _کاملا مشخصه از قیافت
 به نگین نیم نگاهی انداختم که پای چمدون نشست و به باباش خیره شد، رایان با خنده بلندش کرد و نشوندش رو
 پاش. ویدا و سها کنار در ایستاده بودن و صدام کردن، رایان متوجهشون شد و با تعجب بهم نگاه کرد. اروم کنار
 گوشش گفتم تولد سها ست، میخوایم بریم خرید

نگین به سها نگاه کرد بیچاره بچه دو به شک بود، کنار باباش بمونه یا با سها بیاد انگار دوست داشت بیاد. از خواهرای تنی بهم بیشتر وابسته بودن

_عمو دوست داری توم بیای؟

نگین نگاهی به رایان انداخت و منتظر شد تا پدرش تایید کنه با ما بیاد یا نه!

_برو نگین جان، من اینجا هستم نمیرم دیگه ماموریت

نگین سریع بلند شد و رفت تو اتاقش تا آماده بشه

_مرداس مراقب دخترم باشیا

_حالا انگار قراره چی بشه نترس

به سمت در رفتیم ولی سها منتظر نگین وایساد، سوار ماشین شدیم و به سمت بهترین شیرینی فروشی رفتیم، دلم میخواست هرچی دختر گلم دوست داشت سفارش بده، شانسی جا پارک گیرمون اومد و سریع وارد شیرینی فروشی شدیم. از مرد کاتالوگ کیکا رو گرفتم و جلوی سها و نگین گذاشتم

_بابایی هر کدوم خوشت میاد انتخاب کن

با چشمای براق و خوشرنگش بهم خیره شد

_خیلی دوست دارم بابایی

دولا شدم و چشمای میشی خوشگلش و بوسیدم، نگین و بلند کردم و رو پام نشوندم لپای خوردنی اونم بوسیدم تا ناراحت نشه از نبود پدرش. سرشون گرم کیکا بود که دیدم ویدا جلوی شیرینیای دیگه ایستاده، به سمتش رفتم

_چیشده ویدا

_مرداس میگم میشه یکم از این باقلواها بخری

_ای جانم فکر میکردم و یارت تموم شده به شیرینی!

پشتش و کرد و برگشت سمت دخترا میدونستم خجالت کشیده، یه جعبه باقلوا برداشتم و رو میز گذاشتم، سفارش سها رو هم دادم و حساب کردم، قرار شد فردا صبح پیام تحویل بگیرم، جعبه شیرینی و دست ویدا دادم.

برق نوری از بیرون چشمم زد، یهو موجی از حس بد از تمام بدنم رد شد. سرم و برگردوندم ولی هیچ چیزی ندیدم. امکان نداشت چشم من خطا کنه برق تیغه رو میتونستم از هر جایی که باشه حس کنم

یهو داد مردم بلند شد و صدای جیغ لاستیک ماشینی به گوش رسید و همه جا در کثری از ثانیه شلوغ شد، مردایی با چهره های پوشیده به سمت بانک، کنار شیرینی فروشی رفتن. مرد جوانی کنار در ایستاد و با تلفنش شروع کرد حرف زدن، یکی از مردایی که صورتش پوشیده بود متوجهش شد و اومد تو شیرینی فروشی، تیغهایی که تو دستش بود چشمم و زد، پس برق اینا بود، این نوع رزمی کاری خاص گروهی بود دستش و تو هوا چرخوند و خواست تیغا رو پرت کنه، لحظه ای زمان برام کند گذشت برگشتم و به دخترم نگاه کردم که با چشمای لرزون به مرد خیره بود ویدا جفتشونو تو بغلش گرفته بود و ترسیده به گوشه ای رفته بود تا در امان باشن. اگر اتفاقی براشون میوفتاد نمیتونستم خودم رو ببخشم، سریع چاقو کوچیکی رو از تو جورابم دراوردم و به سمت مرد دویدم

چندتا از تیغه هاش و به سمتم پرت کرد، هنوزم نقطه ضعفم تو جاخالی دادن بود، دو تا از تیغه ها از رو بازوم رد شدن، بهش که رسیدم سریع دورش چرخیدم دستش و از آرنج خم کردم و محکم با مشت به گردنش زدم، بیهوش که شد. آروم رو زمین گذاشتمش که پارچه رو صورتش کمی کنار رفته بود، خالکوبی روی گردنش برام آشنا بود عکسی ازش گرفتم و بلند شدم

آزیر پلیس که شنیده شد همه نفس راحت کشیدن، تمام مدت پشتم به ویدا بود تا ترس رو تو چشمام نبینه، اگر بلایی سرش میومد یا سها اتفاقی براش میوفتاد چی! دیگه نباید از خونه میومدیم بیرون که همچین اتفاقی بیوفته. وقتی همه جا تقریبا آرامش حکم فرما میشه، برگشتم سمت ویدا و دخترا رو بغل کردم. تا سریعتر خارج بشیم

ویدا، بلندشو بریم

شیرینی فروشی در عرض چند دقیقه خالی شد، اکثرا ترسیده بودن. سریع سوار ماشین شدیم و با سرعت به سمت خونه رفتیم. سکوت سنگینی تو ماشین حکم فرما بود، از تو آینه به دخترم نگاه کردم که دست نگین رو گرفته بود و دلداریش میداد ولی رنگ صورت خودشم پریده بود. این همه حجم ترس و نگرانی برای ویدا مضر بود، دستش و محکم گرفتم که نگاهش متوجهم شد

آروم باش

ویدا و بچه هارو پیاده کردم، وقتی نگران باشم دلم نمیخواد کسی متوجه بهم ریختگیم بشه، به سمت پارک نزدیک خونه رفتیم و رو صندلی نشستیم. شماره یزدان رو گرفتم، سریع جواب داد

به به ببین کی بعد مدت‌ها راه گم کرده

چطوری؟

خوبم به خوبیت

چه خبر؟

_اتفاقا در راه رسیدن به منزل رایان هستم

_اتفاقی افتاده؟

_نگران نباش

و این یعنی اتفاقی داره میوفته که یزدان داره از تهران میاد

تو حیاط لب حوض نشستیم و دستام و بردم تو آب، قطره ها خون تو آب میچکید. دستم و به دماغم کشیدم، سر انگشتم خونی شد از گرمای شدید این شکلی شدم، سرم و بالا گرفتم و به درخت کنار حوض تکیه دادم سایه اش حس خوشایندی میداد.

چشمام و بستم و اجازه دادم نسیم گرم پوست صورتم و نوازش بده

صدای زنگ در خونه منو از خلسه بیرون آورد، بلند شدم و در باز کردم، یزدان از ماشین بزرگی پیاده شد، دوتا ماشین سیاه دیگه هم پشتش بود. اون حس بدی که از صبح داشتم به اوج خودش رسیده بود

با تعجب زیاد به یزدان نگاه کردم ولی اون اخم کرده و جدی بهم زل زده بود، از در فاصله گرفتم که دو مرد وارد خونه شدن و در پارکینگ رو باز کردن، صدای متعجب پرهام و رایان به گوش میرسید که اونا هم نمیدونستن چه خبره

سه تا ماشین وارد خونه شدن و از هر ماشین تعداد زیادی مرد مسلح پیاده شدن و دور تا دور خونه رو گرفتن، نفسم بند رفت چند قدم به سمت عقب برداشتم که خوردم به کسی برگشتم دیدم سها، بادستای لرزون شلوارم و سفت گرفته .

یزدان: بریم داخل براتون میگم چیشده

پشت سر یزدان، امین هم وارد خونه شد، برگشتم همه به همدیگه نگاه میکردن و نگرانی تو صورتشون موج میزد. وارد خونه شدیم خانم جون تو آشپزخونه مشغول کار بود و متوجه چیزی نشد، رونیکا بچه ها رو برد تو اتاق، ویدا و آزاده هم رفتن پیش خانم جون

مردا تو پذیرایی نشستن و منتظر به یزدان خیره شدیم، از تو کیفش چندتا پرونده در آورد و جلوم گذاشت، بازش کردم و به عکسا نیم نگاهی انداختم، عکسا مربوط به محلابی بود که نزدیک خونه و باشگاه بود

سری بعدی عکسا، همون محله ها بود که مردی داره عکاسی میکنه، سرم و بلند کردم و به یزدان سوالی نگاه کردم

_چیشده، اینا چین؟

یزدان: اینجا آدم گذاشته بودم اگر مورد مشکوکی دیدن گزارش بدن، متوجه شدیم که پسر جونی این اطراف و محل کارت زیر نظرتون داره، بعدشم.....

نگاهی عجیبی به امین انداخت و اونم با سر اشاره کرد که ادامه بده

_متوجه شدیم که ژاله پیدات کرده، مرداس

لیوان از دستم افتاد و رو پام شکست، رایان با عصبانیت بلند شد و شروع کرد راه رفتن

از ذهنم، فکری گذشت و بدون فکر به زبون آوردم

_الماسارو بهش بدیم

پرهام به سمت خودش برم گردوند و عمیق به چشمام خیره شد

_میفهمی چی میگی هممون رو میکشه اگر بدستشون بیاره

_همین الانم میتونه

ناباور دستاش از رو شونم سر خورد، ولی سریع صورتم و با دستاش گرفت

_مرداس تو قوی، میتونی جلوشو بگیری

ولی درون من قلبی بود که با هر هراسی چنان میتپید که میترسیدم سها و ویدا از توش به بیرون پرت شن، من یه بار از دست دادن رو تجربه کردم، نمیخواستم اینبار زن و بچم تو خطر بیوفتن، به هر قیمتی که بود

یزدان: نگران نباش مرداس ما اومدیم که از شما مراقبت کنیم تا زمانی که بتونید جا به جا بشید

با حس دردی عجیب از جام بلند شدم به طرف اتاق حرکت کردم، لباسام و دراوردم و زیر دوش آب سرد ایستادم، تو ذهنم فقط تصاویر گذشته میگذشت، اگر ژاله یا امیر پیدام کنن مطمئنم نمیداشتن خانوادم جون سالم بدر

ببرن

تو حیاط خانم جون همراه زنهای همسایه مشغول پختن آش بودن، از پنجره به خیابون زل زده بودم و برام مهم نبود که زمان بسرعت طی میشد. برای مدتی باشگاه رو هم تعطیل کرده بودیم، به کلت کمتری نقره ای رنگم نگاه کردم، شش سالی میشد که فقط تو کشو بود و دست بهش نمیزدم فکر نمیکردم مجبور باشم ولی انگار سرنوشت من به این سلاحای گرم گره خورده بود

متوجه صدای ویدا شدم که اسمم و میگفت، از اتاق خارج شدم پایین راه پله ایستاده بود

_بله

_صدای موبایلت و نمیشنوی مرداس! از شیرینی فروشی زنگ زد

_ الان میرم

_ مرداس فراموشش کن بعدا براش تولد میگیریم حالا

_ نه

هنوزم نتونسته بودم یه کلمه ای حرف زدنم و عوض کنم ، کم شده بود ولی بازم باعث دلخوری ویدا میشد . از حیاط رد میشدم که پرهام متوجهم شد و دنبالم اومد

_ کجا میری؟

_ برم سفارش کیک تولد سها رو بگیرم میام

نگرانی تو چشماش موج میزد ، دستم و محکم گرفت

_ نباید از خونه بریم بیرون

از این همه ضعف تنم لرزید من یه زمانی برای خودم کسی بودم ، ترس برای من حس بازیچه ای بود که درکش نمیکردم ، چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم

_ پرهام ، محکم باش منو تو شاگردای ارشد ، استاد سرخیم

از خونه خارج شدم ولی سردی کلت که به کمرم خورد بهم یاد آوری کرد که من اگر شاگرد برترم باشم احتیاط شرط عقلم.

جعبه کیک رو صندلی گذاشتم و پشت فرمون نشستم ، داشتم از پارک در میومدم که نگاهم به زنی افتاد که از خیابون داشت رد میشد ، پانچوی قرمز بلندی تنش بود ، با کفشای پاشنه بلند مشکی ، شال مشکی باریکی سرش بود و موهای شرابیش از زیر بیرون ریخته بود

موهایش و نوع پارچه مانتوش عجیب آشنا بود ، به این طرف خیابون که من بودم رسید عینکش و در آورد و درست خیره شد تو چشمام ، باورم نمیشد احساس کردم دارم اشتباه میبینم از ماشین پیاده شدم . زن به سمتم حرکت کرد و بهم رسید

_ جا افتاده تر شدی مرداس

چشمام از شدت تعجب گشاد شده بود امکان نداشت ، ممکن نبود که این زن اینجا باشه

_ چرا هیچ حرفی نمیزنی ، من این همه راه رو نیومدم که ساکت باشی ، مرداس عزیزم

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و منتظرم شد ، از زمانی که استاد سرخ مرده بود ندیده بودمش ولی الان چطور تونسته پیدام کنه و بیاد تا اینجا . سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

چطور پیدام کردی؟

کاری نداره عزیزم

به چشمش نیم نگاهی انداختم مثل همیشه سر حال بود، ماشین و که وارد پارکینگ کردم همه بهمون خیره شدن پیاده که شد پرهام اولین نفر بود که شناختش و متعجب قدمی به جلو گذاشت، ویدا کلافه کنارم ایستاد و سوالی نگاهم کرد. خودمم شوکه بودم از دیدنش اونم اینجا، ایران.

بعدا برات میگم

کیک رو از دستم گرفت و وارد خونه شد، پرهام مهمون جدید و داخل برد. یزدان و رایان متعجب بودن منم بودم از ورود یه زن ژاپنی به خونه انقدر شوکه میشدم، اونم نه هر کسی دختر برادر استاد سرخ.

آزاده با خوشرویی تموم ازش پذیرایی کرد، کلافه کنار پنجره ایستادم چندبار آتورا صدام کرد ولی به روی خودم نیوردم

پرهام: مرداس بیا بشین

جام خوبه

یزدان، امین و رایان هم به جمع اضافه شدن، شقیقه هام نبض میزدن بعد این همه مدت آرامش انتظار چنین ورودی رو نداشتم

آتورا: مرداس من اومدم تورو ببینم و باهات حرف بزنم

رو به روش نشستم و خیره شدم به چشمای کشیده و مشکیش

پاش و رو پاش انداخت وشالش و درآورد. رایان سرش و پایین انداخت ولی میدونستم برای آتورا مهم نیست

اومدم اینجا چون تو تمام راه های ارتباطیت رو قطع کردی، جانشین استاد سرخ که پرهام هست رو مخفی کردی، تو نمیتونی کنار بکشی من خوب میدونم برا مخفی موندن تو خونه یه پلیس موندی ولی این راهش نیست، ژاله و خلیا دیگه دنبال اون چیزین که پیشته

ابرومو تاب دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم با انگشت اشارم کمی شقیقم و ماساژ دادم

پس بوی گوشت بلند شده که همتون اومدین

لبخند دل فریبی زد و از تو کیفش گوشیش و درآورد و داد دستم، به برادر استاد سرخ نگاه کردم که خیلی شبیه بودن، فقط زخم صورت استاد سرخ رو یوتاکا نداشت، پلی رو زدم و به حرفاش گوش دادم. با زبون خودش حرف میزد ولی صدای دوبلر هم روش بود

_ خوشحالم از اینکه دخترم تونسته تو رو پیدا کنه مرداس، اون الماسای طوسی که پیشته، امانته برای استاد سرخ و شرکاش، بهتره تا بدست دشمنان نیوفتاده اونارو تحویل بدی

به آتورا نگاه کردم و گوشی رو بهش پس دادم

_ ارزش این الماسا چقدره آتورا!

چشماش بقدری درخشیدن که شکم به حقیقت پیوست، گوشیش تو کیفش انداخت و کاغذی و جلوم گذاشت

_ این سنگ به قدری ارزشمنده که نمیتونی تصور کنی مرداس و فقط یه معدن ازش وجود داشت که استاد سرخ نابودش کرد، هیچکس دیگه نتونست رو پاش کنه

_ و اگر من نخوام تحویلش بدم

سیگاری روشن کرد و با آرامش بهم نیم نگاهی انداخت بعدم به پشت سرم، برگشتم سها به آرومی اومد کنارم ایستاد

_ هر کسی نقطه ضعفی داره مرداس

_ درسته آتورا

عمیق بهش نگاه کردم، به آرومی بلند شد و بدون حرفی از خونه خارج شد. قلبم با شدت زیادی میکوبید. برگشتم سمت رایان

_ باید از کشور خارج شیم

_ همیشه که مرداس اینجا تمام زندگی منه

_ پای توم الان گیره رایان من نمیذارم اینجا بمونی، زنگ بزن عباس باهش درمیون بذار ما باید بریم

صدای نگران و لرزون ویدا از پشت سرم اومد

_ تا کی فرار کنیم مرداس؟

برگشتم سمتش، تازه با دیدنش یادم افتاد نمیتونیم فرار کنیم به سها نگاه کردم که ترسیده بود. چیکار باید میکردم وقتی اون سنگا هم ضمانت زنده بودنمون بود هم مرگمون.

تا شب تو اتاق نشسته بودم و فکر میکردم، همونطورم رو شمشیر سامورایی که از قبل داشتم حکاکی ازدهایی رو میکشیدم، که بین بوته گل سرخی بود.

این روش کشیدن رو استاد سرخ بهم یاد داده بود دلم میخواست این شمشیر رو دخترم داشته باشه. شمشیر رو زیر آب گرفتم یه دور چرخوندمش و مستقیم نگهش داشتم، این روزا همه چیز عجیب مثل تیغه این شمشیر سرد شده بود

لباس جدیدی پوشیدم و با هدیه که آماده کرده بودم رفتم پایین، همه جمع شده بودن تا سها شمعهها رو فوت کنه، نگاهش که به من خورد صدام کرد، کنارش نشستم و کادوش رو میز گذاشتم

بابایی میشه باهم فوت کنیم

اره عزیزدل بابا، آرزو یادت نره بعد فوت کن

رو پام نشست و بعدم فوت کرد همه تشویقش کردن برگشت سمتم و بوسیدمش، کنار گوشم آروم زمزمه کرد

بابایی آرزو کردم، خوشحال باشیم

عمیق به چشمای خوشرنگ و پاکش نگاه کردم، همه تک تک بهش تبریک گفتن و کادوهاشونو بهش دادن، ویدا مشغول بریدن کیک بود که صدای زنگ درخونه اومد. از جام بلند شدم و از پنجره به افراد یزدان نگاه کردم که درخونه رو باز کردن

رفتم تو حیاط، پیک بود بسته ای رو بهم داد و امضا کردم، روی جعبه نوشته بود تولدت مبارک سهای عزیزم

وارد خونه شدم ویدا اومد کنارم

چیشده مرداس؟

یکی بسته ای برای سها فرستاده

سها سریع جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد، یه جعبه مستطیل کوچیک بود که توش پارچه مخمل قرمز داشت، خنجر کوچیکی رو در آورد با دیدن تصویر روش، تعادلیم و از دست دادم دستم و به دیوار گرفتم تا نیوفتم ویدا هین بلندی کشید پرهام به طرفم اومد

چیشده مرداس؟

پرهاماینخنجر

پرهام برگشت سمت سها و خنجر رو از دستش گرفت و آورد بالا

مرداس، اینکه خنجر بابامه!

یزدان متفکر بهمون نگاهی انداخت، ویدا ترسیده بود و سها رو بغلش گرفته بود

یزدان: تقریبا چند ماه پیش ژاله تمام خونه هایی که متعلق به استاد سرخ بود رو غارت کرد، احتمالا میخواد نزدیک بشه

__چکش کن

یزدان خنجر و همراه خودش برد، این خنجر رو سفارشی استاد سرخ برای من ساخته بود حتی کنده کاری روی غلافشم با خالکوبی کمرم یکی بود. ولی الان کی خواسته اینطوری بازیمون بده که هدیه استاد سرخ به من رو، به دخترم تو روز تولدش داده!

زمان به سرعت میگذشت، تمام مدت حواسم فقط به حرفای یزدان و آتورا بود، حتی درست و حسابی متوجه مراسم عقد خودمونی و کوچیک پرهام و رونیکا هم نشدم

یزدان: مرداس کافیه چقدر تو فکری، چند روز دیگه جابه جا میشیم مرد آروم باش

__نمیتونم تا زمانی که از اینجا دور نشیم نمیتونم آروم باشم

__رایان و خانوادش که میرن تحت نظر عباس دیگه نگرانشون نباش

چقدر دخترم ناراحت بود که داره از نگین جدا میشه و دیگه نمیبینتش ولی مجبور بودیم به این جا به جایی. رایان کنارم ایستاد حاضر بودن تا با یه پرواز و اسکورت پلیس برگردن تهران پیش عباس. خانم جون، ویدا رو سفت تو آغوشش نگه داشته بود کاش میتونستم اونارو هم با بفرستم برن. تو یه تصمیم ناگهانی یزدان رو صدا کردم

__یزدان

__بله

__حالا که با این همه محافظت قراره خانواده رایان رو ببرن، بهتره خانواده منم بیان

__به دفعه میخوای خونه رو خالی کنی؟

__اینجا وسایلی هست که باید بیمارمشون ولی الان میخوام به سرعت ویدا و سها هم دور بشن

__اینطوری که همیشه مرداس یکم منطقی فکر کن

__من نمیفهمم یزدان باید ببریشون

__ولی ویدا تو ماهای اخره نباید هواپیما سوار بشه

همه توجهاتشون به ما جلب شده بود، چشمای ویدا نگران بود، نمیتونستم ریسک کنم و بذارم اینجا کنار بمب ساعتی مثل من بمونه

__رونیکا و سها همراه رایان برن. پرهام، یزدان و ویدا با ماشین برید

همه به من زل زده بودن، سها سریع به سمتم دوید و پاهام و سفت گرفت

_بابایی من بدون شما هیچ جا نمیرم

بلندش کردم که محکم لباسم گرفت، دلشوره ای خاص و عجیب داشتم فقط میخواستم دخترم و ویدا از اینجا دور بشن حتی اگر نمیدیدمشون.

_بابایی منم بعد حرکتتون میام

_پس منم با تو میام

_نمیشه آخه عزیز دلم اینجا خطرناکه کنار عمو یزدان جات امن تره

_من نمیرم میخوام بمونم با تو بیام

با درموندگی به ویدا نگاه کردم تا بلکه بتونه راضیش کنه همراهشون بره، ویدا دست سها رو کشید ولی دخترم محکمتر لباسم و گرفت

ویدا: سها الان وقت اینکارا نیست مگه نمیبینی بابا میگه کار داره، وسایلش رو که برداشت همراهمون میاد

سها: من نمیام

یزدان: مرداس چرا اینطوری میکنی بیا بریم مگه اونا چه اهمیتی دارن

_یزدان دیدی که آتورا چی گفت بعدم من جایی مخفیش کردم که زمان طولانی میبره برای درآوردنش، نمیخوام شما معطل من بمونید. سها بابایی برو باهاشون

_من نمیرم

ویدا عصبانی سر سها داد کشید که بیشتر تو بغلم حل شد

ویدا: سها همین الان بیا بریم

_ویدا داری چیکار میکنی؟ این چه طرز حرف زدنه با بچه، به اعصاب مسلط باش عزیزمن

با چشمایی که لبالب از اشک شده بود برگشت سمت خانم جون، تحمل نگاه کردنم نداشت بهش حق میدادم

یزدان: مرداس بهترین افرادم و میدارم که همراهت بیان با یه ماشین، نگران ویدا هم نباش منو پرهام مراقبشیم

قدرشناسانه بهش نگاه کردم، پرهام با نگرانی زیاد هنوز بهم نگاه میکرد، خودم حس خوبی نداشتم میخواستم تا جایی که ممکنه دورشون کنم ولی سها بدجور بی قراری میکرد.

رایان دستش و روی شونم گذاشت

_مرداس من مراقبشونم تا تو بیای

_ممنونم ازت بابت محبتات و اینکه بازم حمایتت و دریغ نمیکنی

دست دادیم و سریع سوار ماشین شدن، حیاط خلوت شد، سه‌ها کنارم ایستاد و به دور و بر نگاهی انداخت

_بابایی چه خلوت شده اینجا، تا حالا اینطوری ندیده بودمش

_بدو سریع بریم وسایل رو پیدا کنیم تا بتونیم برسیم بهشون

6 تا از افراد یزدان تو خونه بودن، رفتم کنارشون ایستادم. همونطورم مراقب سه‌ها بودم که داشت به سمت خونه میرفت

_هرجا دخترم رفت تنه‌اش نمیذارید

کلنگ کنار باغچه رو برداشتم و به سمت پشت خونه رفتم، ته باغ پشتی کنار تاب سفید، درخت بزرگ بید مجنون بود، یه لحظه شک کردم که الماسا رو هم همین جا گذاشته بودم یا نه. برگشتم تو خونه به شومینه نگاهی انداختم
سرامیکای جلوش و برداشتم و به جعبه کوچیک خیره شدم، خواستم درش و باز کنم که سردی تیغه شمشیری به گردنم نزدیک شد

با تعجب زیاد به میله‌های جلوی شومینه خیره شدم که تصویر یه زن رو نشون میداد، کمی بیشتر به تصویر خیره شدم تا بینم کیه.....چشمام دیگه بیشتر از این گشاد نمیشد، ژاله

_سلام مرداس

به سمت چپم چرخیدم، همزمان ژاله هم با من چرخید و تیغه رو به سمت بالا فشار داد، مجبور شدم از جام بلند شم. رو به روش ایستادم

_چرا انقدر احمق مرداس؟

_چطور تونستی مادر خودت و بکشی؟ چرا وندا رو بازی دادی! اگر فکر کردی دستت به الماسا میرسه سخت در اشتباهی ژاله

خنده بلندی کرد و رو صندلی نشست و اسلحه کوچیکی رو به سمتم نشونه رفت

_وای که چقدر خوشحالم از اینکه خنگی، البته بازم زرنگتر از باباتی اونکه پخمه ست ولی شیرینه

اخم کردم و خیره به چشماش شدم، چقدر راحت نشسته و میخنده انگار نمیدونه نمیتونه، شکستم بده

_اوه مرداس فکر کنم از هیچی خبر نداری نه؟ بابات از طریق خنگ بازیای یزدان تونست پیدات کنه و به من خبر داد، بیچاره تو رو به یه بار فقط فروخت.....بار کوچولو

با انگشتاش سائز کوچیکی رو نشون داد، بعد دوباره زد زیر خنده، احساس میکردم کمی مسته. یهو جدی شد و عصبانی تو چشمام زل زد.

پرهام همیشه برای من رقیب سرسختی بود، میخواستم بمیره. مامان همیشه پشت استاد سرخ مخفی میشد و نمیتونست خودی نشون بده. عزیزم منو مادر نقشه ریختیم که بتونیم استاد سرخ رو گیر بندازیم و تو آتیش سوزی کارش تموم شه، آخی انقدر تعجب نکن ولی خب بعدش دیدم مادر خودمم نمیتونه زیاد بدرد بخور باشه، اونم به راحتی مسموم کردم! دیدی به همین راحتی بود.

باورم نمیشد الان اینارو ژاله داشت میگفت! استاد سرخ رو این کشته؟ دستم و به طاقچه بالای شومینه گرفتم، سرم از درد تیر میکشید

چرند نگو ژاله، تو نمیتونی با استاد سرخ بجنگی

ام..... خب نکته خوبیه، اره نمیتونم ولی خب وقتی بتونم با یکی که هم تراز استاد سرخه هم پیمان بشم، بگی نگی میشه همچین کاری کرد. نظر تو چیه؟

متوجه منظورش نشدم یعنی کی اندازه استاد سرخ میتونست حرفه ای باشه و دشمنش که با ژاله همکاری کنه!
چرا انقدر به خودت فشار میاری مرداس خب از من بپرس بهت میگم، آتورا

سر گیجه داشت امونم و میباید این امکان نداشت، اصلا چرا داشت اینارو به من میگفت، میخواست با اعصاب من بازی کنه تا نتونم شکستش بدم.

چرا داری به من اینارو میگی

ام..... خب نمیدونم گفتم شاید خوشحال شی حقایق رو بدونی بعد بمیری. راستی اون جعبه خوشگله رو برام میاری؟

چرا به منوچهر کمک کردی، چی بدست آوردی که وندا رو اجیر کردی؟

اوه انگار سوالات زیاد شدن، خب باشه برات میگم عزیزم آخه قراره الماسای عزیز رو بهم بدی، خب هستی رو که میشناسی مخ زدنش کار بسیار راحتی بود عزیزم، علی رو جلو فرستادم و سریعتر از شما بار سعید رو خالی کردن ولی نمیدونم چرا نتونستن سر تو شیره بمانن، خب عیبی نداره مهم نیست منوچهر هم در ازای بارش خیلی راحت تو رو بازی داد، قوانین بازی رو که میدونی مهره سوخته سوختس. منم دیگه به اون 4 تا احتیاج نداشتم پس فرستادمشون تا کشته بشن و تو خنگ باور کنی. ولی حیف خیلی زود از قفس پریدی عزیزم ولی راستش نمیدونم چرا آتیش سوزی شد

هنوزم گیج بودم بازی دادن هستی و منوچهر فقط مشخص شده بود ولی نمیتونستم بفهمم این وسط وندا رو چرا بازی داد

__وندا چی!

__اون خودش اومد پیش من و خواست از خواهرش انتقام بگیره ولی خب خنگ بود، دختره بیچاره. خونه امن تو رو فروخت به من

انگار مرگ این آدما مهم نبود در صورتیکه افرادش بودن، با تمسخر زیاد درموردشون حرف میزد و ادا در میورد
__پدرم

__آهان اونو یادم رفت، خب میدونی تو همیشه باعث سر افکندگیش بودی و مادرت دست و پا گیر، مجبور بود از سر راه برتون داره

__خفه شو، حق نداری درمورد مادرم اینطوری حرف بزنی

به سمتش دویدم که شمشیر و برداشت و با یه چرخش پهلوم و خراش داد، تلوتلوخوران رو زمین افتادم، خنده بلندش عصبیم میکرد

__میدونی چرا استاد سرخ تو رو تعلیم نداد که سرعتت بالا بره؟ سوال خوبیه چون تو از اونم قوی تر بودی و یه استاد شاگردش و جوری تعلیم نمیده که از خودش بالاتر بره.

بهش نگاه کردم اون دختر استاد سپید بود با مهارتای بیشتر از من کاش پرهام هم اینجا بود، تیغهای کمربیم رو ازاد کردم و به سمتش پرت کردم. گارد گرفت و عقب رفت سریع جاخالی میداد و نزدیکم میشد

کلت کمری نقره ایم رو دراوردم شاید کند باشم تو سرعت عمل ولی هیچکس نمیتونه از هدف گیریم در بره، دستی که شمشیر گرفته بود رو نشونه گرفتم همزمان به سمت صورتشم تیغه ای رو رها کردم، با شمشیر تیغه رو مهار کرد ولی گلوله به دستش خورد و داد بلندی زد، از موقعیت استفاده کردم و سریع بلند شدم خواستم بهش شلیک کنم که فشار هوایی کنار گوشم حس کردم

برگشتم و سریع دو تا گلوله شلیک کردم یه خنجر کوچیک تو شونم رفت و کلت از دستم افتاد، به مرد نگاه کردم که تو سایه ایستاده بود، ژاله جیغ میزد و ازش کمک میخواست، بیشتر دقت کردم تا شاید بتونم ببینمش

وقتی از سایه بیرون اومد چهره آشنا و منفورش و شناختم، خواستم کلت رو بردارم که بازم به سمتم شلیک کرد
__آشغال یه روز از عمرم مونده میکشمت عوضی

__مرداس هیچوقت نخواستی با من باشی مجبور شدم که در کنار دشمنات باشم، چون داشتی پیشرفت میکردی و برای اهداف من خطری

__تو مادرم و کشتی لعنتی

__به اتفاق بود

_ خفه شو پست فطرت

کریستال رو میز رو به سمتش پرت کردم و سریع کلت رو برداشتم و به سمتش تیر اندازی کردم 4 تا تیر به سینش برخورد کرد و افتاد زمین، ژاله با دیدن بابام که افتاده بود رو زمین با تعجب به سمتم برگشت، چشماش به اندازه گردو شده بود

_ کشتیش.....لعنتیکشتیش

با صدای جیغ بلندش سریع بلند شدم، دوتیغه شمشیرش و بیرون کشید و بهم نصبشون کرد، به سمتم دوید

_ تو عشق منو کشتی لعنتی

شوکه از حرفش مات ایستادم وقتی سوزش درد رو تو شکم احساس کردم به خودم اومدم، خودم و عقب کشیدم و با کلت تو چشمش کوبیدم که عقب رفت و داد بلندی زد، چرخیدم و زانومو به سرش کوبیدم که گیج زد و افتاد زمین، دوبار به بازوهایش شلیک کردم که جیغ بلندی زد.

برگشتم که ببینم بابام مرده یا نه که دیدم جاش خالی رد خونش تا در خونه میرسید، چشمم به سها افتاد که کنار در ایستاده بود و با چشماش گشاد شده به من خیره بود تو دستش شمشیری بود که بهش کادو داده بودم. پدرش و داشت تو قالب یه هیولا میدید قلبم با هر تپشش درد عظیمی رو تو خونم به جریان مینداخت، تن کوچولوش با صدام لرزید انگار خشک شده بود

_ سها برو بیرون

ژاله با سرعت بلند شد و زد زیر پام تعادلش و از دست دادم پشت سرم به میز خورد، دیدم تار شد ولی به سختی نیمخیز شدم، سها رو بزور گرفته بود و به سمت جعبه دلارا رفت که کنار شومینه بود، با دیدن محتوایش زدش زمین

_ کجاست الماسا کثافت، کجاست بگو وگرنه دختر تو میکشم

بلند شدم که سریع عقب رفت، تو یه لحظه سها به عقب پشتک زد و با زانوهایش سر ژاله رو گرفت و خنجره که کادو گرفته بود و روی صورت ژاله کشید، ژاله که تا حالا با تعجب بهش خیره شده بود از زخم عمیقش جیغ زد و با سر افتاد زمین

_ سها بیا اینجا، بدو بابایی

سها برگشت سمتم و دوید، زمان به کندی گذشت، برق تیغه چرخون، دنده چشمم و زد، باریکه کوچیکی از خون ابراز احساسات دخترم ظاهر شد. چشماش گرد شد و خیره به من، زانوهای کوچیکش خم شد

زانو هام و رو زمین کوبیدم تا بلند شم ،چشمام از اشک پر شده بود ، زمان ایستاد. کنارش سرخوردم، سرش دورانی داشت میوفتاد زمین، بغلش کردم و سرش محکم نگه داشتم از بریدگی خون فواره میزد
آب دهنم و بزور قورت میدادم ،دستام میلرزید نمیتونستم درست صورت دخترم و ببینم، باور نمیکردم. با آستین دستم خون رو پاک میکردم شاید تموم شه

_بابایی طاقت بیار زخم کوچیکیه ،تحمل کن دخترم

لبای کوچیکش از خون تو دهنش رنگی شده بود و بزور نفس میکشیدو خون بالا میورد ،با دستای کوچیکش انگشتام و که دور صورتش بود گرفت و فشار میداد

صدای خنده هیستریک ژاله تو خونه پیچید ،خنجر سها رو برداشتم و سریع به سمتش چرخیدم و با زانو کوبیدم به کمرش، خندش تو گلوی بریده شدش خفه شد ،بدون هیچ حسی گردنش و بریدم . کلش قل خورد و به گوشه ای افتاد.

چشمای دخترم و متوجه سر ژاله دیدم ،بلند شدم و از تو آشپزخونه نی برداشتم و چاقو میوه خوری

کنار سها نشستم و از بریدگی رو کمی سوراخ کردم و نی رو رد کردم، اشکاش تند تند میریخت و دستم و محکم گرفته بود ،میتونست نفس بکشه ولی به خودش میلرزید

_عشق بابا دووم بیار خوب میشی

دستم و رو موهاش میکشیدم، چشمای قشنگش پر از اشک بود ،قطره های اشکم رو پوست مثل برفش میوفتاد ،دستاش و بالا اوردم و تک تک انگشتاشو بوسیدم

_خوب میشی عشق بابا، سهای خوشگلم

خون سرعتش کم شده بود و صورت دخترم سردتر میشد، تو چشمای خوشرنگش نوری داشت غروب میکرد ، دستاش و بالا آورد و رو چشمام گذاشت .چشمم و بستم و اشکام بیشتر سرازیر شد . زمان به کنده طی میشد،دستای سردش لیز خوردن و فقط کلمه ای از گلوی خراش خوردش خارج شد

_بابایی

چشمام و باز نکردم ،سرم و رو قلبش گذاشتم سرد بود و نمیزد ،با هر تپش قلبم که حس میکردم ، سرد بودن قلب دخترم رو، دیواری از بتن برمیداشتم و دور احساس و قلبم میکشیدم ، رفت بدون من ،رفت و ندید خورد شدن باباش و، مادرم رفت و ندید خورد شدنم رو ، خواهرم تو بغلم کنار خیابون یخ زد

چشمام و بستم همونطور که سرم رو سینه خاموش دخترم بود دستم و از زیر سرش رد کردم ،امشب رو میتونی بباری برای سوگواری دخترت ،امشب میتونی آخرین دیوار بتنی رو نداری ،امشب میتونی قبل قصاص احساسات کنارش بمونی.....فقط امشب

زمان از دستم در رفته بود، هر چند لحظه یه بار بلند میشدم و به دخترم نگاه میکردم ولی تکون نخورده بود ،دوباره سرم و میداشتم رو قلبش شاید بزنه ،نمیخواستم بلند شم، اینطور رفتنش رو باور نمیکردم، نمیتونست که اینطور ساکت بره

زمان به سرعت طی میشد حتی نمیتونستم دقیق چقدر گذشته یا اصلا چند روز گذشته، مهم هم نبود جلو چشمای مه گرفتم دختر کوچولوم تازه چشماشو باز کرده بود ، وقتی تازه زبون باز کرده بود و شیرین زبونی برام میکرد ، دلم ضعف میرفت برای بابایی گفتنش . همه چیز مثل تصاویر کوتاه از جلو چشمم رد میشدن، تمام این 6سال با بودن دخترم.

دستای توپولش و بالا میورد تا بغلش کنم ،خسته از سر کار میومدم رو سینم میخوابید و انگشتم و سفت میگرفت چقدر ترسیدم روزی که پاش سر خورد و تو حوض افتاد ترسیدم که اتفاقی براش بیوفته ولی الان مطمئنم جاش امن تر از اینجاست. دختر من زمینی نبود که بیشتر رو این کره بمونه، باید اوج میگرفت و پرواز میکرد. بلند شدم و آروم دوتا دستم و زیر بدن نحیفش بردم ،به خودم چسبوندمش. قلبم یخ زده بود حسش نمیکردم باید دخترم و آزاد میکردم تا به پروازش برسه نباید میداشتم این فرشته رو خاک بمونه وان رو پر آب کردم ،گلوم خشک شده بود و آب دهن مثل تیغی گلوم رو خراشش میداد ، رو زمین گذاشتمش و لباساش و دراوردم

_بابایی آب بازی خیلی دوست دارم ولی مامان میگه زشته با شما بیام حموم

سریع سرم و بلند کردم و به دهنش خیره شدم ،ولی لبای کوچیک و کبودش بی حرکت بود ،توهم زده بودم. به در حموم نگاه کردم هاله ای مه بود، دخترم با شلوارک کوتاه و موهای بافته شده ایستاده بود

_بابایی منم مثل شما عاشق آب سردم میشه سردترش کنید؟

دستم و بردم تو وان، ولرم بود .برگشتم سمتش ولی هاله محو شده بود، به پایین نگاه کردم صورت دخترم بیشتر از همیشه سفید شده بود و پای چشماش کبود بود .بلندش کردم و رو آب گذاشتمش، چقدر خوب رو آب خوابیده بود انگار وزنی نداشت.

_بابایی ،عمو میگه شنا کردنتون خیلی خوبه .کاش منم میتونستم همراهتون بیام بهم یاد بدین.

قلبم بلند به سینم میکوبید،زانو هام به موزاییک کوبیده شد، پیشونیم و محکم به لب وان کوبیدم ،صداش اکو شد

تو چشمام آتیش روشن کرده بودن، نفس کشیدن سخت شده بود ولی حتی نمیتونستم لب باز کنم و از این همه درد آخ بگم

با دردی عظیمتر از یاد آوری، بلند شدم تو وان نشستم و دخترم و به خودم تکیه دادم، موهایش رو شستم و شونه کردم

_ آخ بابایی آرومتر شونه کن، تمام موهام کنده شد، مامان بهتر از شما شونه میکنه

لیف رو آروم رو پوست ظریفش کشیدم، آب سرد رو باز کردم رو تن خودم و دختر کوچیکم ریخت ولی سردتر از قلبم نبود که آزارم بده

بلندش کردم و آروم رو تختم گذاشتم، با ملحفه تمییز تنش و خشک کردم

رفتم تو اتاقش چمدونش رو باز کردم، بوی عطرش پخش شد نشستم کنار چمدونش، صورت ناراحت سارا، عروسکش بهم دهن کجی میکرد. انگار اونم میدونست دیگه دستای ظریف دختر کوچولوم بغلش نمیکنه

_ بابایی ترو خدا این لباس صورتی رو برام بخر

_ عشق بابایی قسم هم نخوری من برات کل عالم و میخرم

قطره اشکی سمج بالاخره چکید، سرم و بالا آوردم و به لباس صورتی نگاه کردم، تو اتاق پرو درست مثل فرشته ها شده بود

_ بابایی ببینید بهم میاد؟ خوشگل شدم؟

_ اره عزیز بابا، خوشگلتر از تو وجود نداره، فرشته کوچول من

لباس رو از وسط چمدون چنگ زدم و به سینم فشار دادم، آخ قلبم، عزیز دلم رفت

با کمر خم شده برگشتم تو اتاق، سها رو کنار پنجره دیدم با دیدنم قدمی سمتم برداشت و با ذوق بهم خیره شد

_ بابایی عمرا بتونید منو بگیرید لباس بیوشم

به سمت تخت دوید و محو شد، چشمم به جسم بی جونش افتاد، لباس رو تنش کردم و سارا رو تو بغلش گذاشتم، موهایش و از دو طرف اوردم رو شونه هاش

_ بابایی چرا نمیذارید موهام و کوتاه کنم، خیلی گرمه. تازشم این مدلی که نگین زده خیلی خوشگله

دولا شدم و موهایش و بو کردم، بوی عطر خاصشو میداد، آروم روشن برس کشیدم، گلسرای کوچولو رو به پایین موهای بستم

سروش و آروم رو شوونم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم، سر بریده ژاله جلوی در بود، با پام کنارش زدم و از خونه خارج شدم. هر 6 تا مرد با گلوله تو سرشون کشته شده بودن. بیل رو برداشتم و به سمت باغ پشتی رفتم

به تاب سفید خیره شدم، بادی آروم شاخه های، بید مجنون و روش میکشید

__بابایی منو نگیں رو هل میدید، تاب بازی کنیم؟

به سمت تاب حرکت کردم، دخترم و آروم روش گذاشتم و هلش دادم

__محکمر بابایی، محکم

کنار تاب سر خوردم و نشستم، مشتم و محکم به صورتم کوبیدم، دردم نمیومد نه دردناکتر از درد قلبم. بارها مشتم و تو صورتم کوبیدم

خون جمع شده تو دهنم و تف کردم، همه جای بدنم کوفته شده بود، بلند شدم دردی عمیقی از تو شکمم رد شد. لباسم و بالا زدم جای شمشیر بود، چشمم به فرشته کوچولوم افتاد و لباسم از دستم ول شد

کلنگ رو با قدرت زیادی رو کاشیا کوبیدم، صداش تو سرم و گوشم میپیچید. بارها رو کاشی های شکسته کوبیدمش، بوی خاک بلند شده بود. بادی عجیب و تند میوزیدو خاک و تو صورتم میکوبید بیل رو برداشتم و خاک و کنار زدم

بعد از چند ساعت کندن، رنگ نقره ای جعبه اسلحه هام پیدا شد، کشیدمش بیرون.

قسم خوردی مرداس، قسم به جون دخترت، فرشته ای که زندگیت و عوض کرد و به احساست رنگ داد که هیچوقت به این جعبه دست نزن.

ولی الان من فقط سیاهم، سیاه هیچوقت رنگی نمیشه، دیگه فرشته ای هم ندارم، اونجا خوابیده. خواب عمیقی که هیچوقت بیدار نمیشه ازش.

بیل از دستم افتاد جعبه رو باز کردم و به طبقه های اسلحه ها نگاه کردم، تعدادیشون و فروخته بودم ولی مهم ترین بودن، کیسه مشکی رنگ رو باز کردم الماسای براق بهم دهن کجی میکردن

کیسه رو پرت کردم، الماسا رو زمین پخش شدن. باد حرکتشون میداد از بس سبک بودن قبلا پول و هر چیزی که به کارم ربط داشت، مهم بود. پس چرا الان هیچی مهم نیست. بدون نگاه کردن، یکی از کلتام و برداشتم و نشونه رفتم

__بابایی من خیلی دوستون دارم میدونید

قطره اشکی از کنار چشمم افتاد، شلیک کردم به یکی از الماسا. کنار ویدا نشستیم بودم و دختر کوچولوم تازه یاد گرفته بود راه بره، حواسم ازش پرت شد، پیشونیش به میز شیشه ای خورد. نفسش بند رفت تا گریه کنه و چقدر تو بغلم گریه کرد و جیغ زد، حتی قربون صدقه های منم فایده نداشت

قطره اشک دیگه ای چکید، به الماس بعدی شلیک کردم

با پرهام پارک رفته بودیم، تازه 4 سالش شده بود. نمیتونستم اجازه بدم تنهایی از وسیله باز با استفاده کنه، روی سر سره گذاشتمش

__بابایی بالاتر

بالاتر بردمش که زیر بغل لباسم پاره شد، با صدای بلندی میخندید و برای من مهم نبود که آبروم رفته، مهم صدای خنده های دختر کوچولوم بود که بهم زندگی میداد، لبخند بزرگش، قلب پاکش.....ولی الان همش پاک شده

قطره اشکی سر خورد و پوست صورتم و سوزوندم، دوتا الماس پشت هم رو باهم زدم

کنار پرهام نشستیم بودم و تلویزیون میدیدم، که صدای جیغ بلند ویدا اومد، بلند شدم و به سمت اتاقمون دویدم که رونیکا جلوم و گرفت

__نباید بیایی بالا مرداس

نفهمیدم چقدر راه رفتم و منتظر شدم ولی وقتی صدای گریه نوزاد رو شنیدم با سرعت پله ها رو بالا رفتم که خانم جون از اتاق خارج شد و نوزاد کوچیکی رو جلوم گرفت، اون لحظه یاد اون زن افتادم که نجاتش دادم و پسر کوچولویی که اسمش رو هم نام من انتخاب کردن، ولی دختر کوچولوم زیباترین فرشته بود

__پسرم خدا بهت یه دختر سالم داده، میگن خدا نعمت دختر رو به هرکسی نمیده قدرش و بدون

چشمام و بستم اشکام پشت هم میریخت سرم و محکم به درخت کوبیدم، این نعمت و امانت رو فقط 6 سال داشتم. نفسم با سکسکه بیرون میومد قلبم دیونه وار خودش و به سینه و کمرم میکوبید، فکم و قفل کردم تا از درد داد نزنم

بابایی رفتی من چیکار کنم بدون تو

دیگه چطوری بدون شنیدن آوای صدات تحمل کنم این زندگی رو

دیگه کی بهم بگه بابایی

چطوری گذشتم از تو که زندگی می

چطوری چشمای میشیت و بروی من بستنی، بابایی

بدن نحیف و سبکش و بلند کردم ، تو چاله زانو زدم، آروم مثل شی قیمتی رو خاک گذاشتمش

بهش خیره شدم ولی تحملم برید و سریع بغلش کردم ، حریصانه بوش کردم .چشمام و بستم و عطر تنش و به حافظم سپردم . حلقه دستام باز نمیشد که رهاس کنم بین خاک سرد، نمیتونستم از من بر نمیومد پاره تنم و رها کنم

_بابایی ولم کن انقدر سفت گرفتیم دارم خفه میشما

با ترس دستام و شل کردم ،دخترم آروم دراز کشید رو تخت ابدیش

_بابایی میدونی چقدر عاشق گل بازیم

به صورت گلی و خاکیش نگاه کردم و دست گلیم و به دماغش مالیدم ،مشت مشت گل رو به طرف پرت کرد

_دیدی دوست دارم

مشتی از خاک برداشتم و رو صورتش ریختم ، همونطور خاک اطراف رو روی بدنش میریختم ،زانوهامم که دو طرف بدنش بود دفن شد

دیگه از این به بعد موهای کی رو نوازش کنم بابایی ،کجا بدون من رفتی بابایی..... این همه کوه درد رو چجوری رو شونه هام تحمل کنم

دوباره خاک رو کنار زدم تا صورتش معلوم بشه ،بابایی یادم رفت صورت نازت و بیوسم قبل رفتن

سرم و رو پیشونیش گذاشتم ،تمام اجزای صورتش و بارها بوسیدم

صدای ویدا تو گوشم پیچید

_مرداس داری خیلی لوسش میکنی

چطور میتونست به دخترمون حسودی کنه، الان کجاست ببینه دخترم تنها داره تو خاک میخوابه .دوباره به صورتش نگاه کردم، بابایی میدونم هیچوقت از تاریکی نترسیدی ولی من امشب میخوام کنارت باشم، فکر نکنی تو رو ضعیف میدونم

از رو خاک بلند شدم ،قلبم و حس نمیکردم خوبه که مرده، با بیل بقیه خاک رو ریختم .لحظه ای بیل از دستم افتاد

_بابایی من میتروسم

مثل دیونه ها خاک رو کنار زدم تا صورت دخترم نمایان شد ،با دو دستم صورتش و نگه داشتم ،بابایی من اینجام نترس

خاموش و سرد بود، تو تاریکی شب صورتش درست مثل مهتاب سفید و درخشان بود

چطور از عشقم دل بکنم!

چطور سینم و بشکافم و قلبم و در بیارم!

سرم و به سمت آسمون سیاه گرفتم و از ته دلم داد زدم، بارها عربده کشیدم و حنجرم و خراش دادم ولی از دردم کم نشد

صورت نازش و نوازش میکردم تا بخوابه، بابایی باید پتوت و امشب رو صورتتم بکشم..... منو ببخش بخواب

چند ساعت سرم و کنار صورتش گذاشتم و موهاش و نوازش کردم، زیادی همه جا ساکت بود

عشق بابا خوابش برده بود، آرام بلند شدم و کنارش نشستم موهاش و از زیر خاک دراوردم، شمشیری که بهش کادو داده بودم و کنار دستم گذاشتم، به آرامی انگشتم و شونه وار توشون کشیدم و صافشون کردم، سه قسمت کردم و نرم شروع کردم به بافتن موهای دختر گلم، تموم که شد بهشون نگاه کردم

با صدای خش دار و گرفته فقط تونستم یه جمله رو ادا کنم

_منو ببخش بابایی

بسرعت شمشیر رو زیر موهاش کشیدم، خاک رو آرام مثل پتو رو صورت دخترم کشیدم، بلند شدم و با بیل خاک رو روی تن نحیف دخترم ریختم. همه چیز تموم شد فقط یه کوبه خاک کوچولو مونده بود

سرم و رو خاک گذاشتم و چشمم و بستم، زیر پلکام آتیش فوران میکرد. میخواستم منم بمیرم، تنم خسته بود و گر گرفته

به ستاره ها نگاه کردم و تک تک شروع کردم شمردنشون، میدونم بابایی اون بالایی و داری نگاهم میکنی مراقب خودت باش، زود زود میام بیشت هرچند شاید دیدارمون کوتاه باشه ولی بدون تو همیشه تو قلب بابایی نفس میکشی و زنده ای

نمیدونم دقیق چند روزی میشد که سرم و رو خاک گذاشته بودم و تکون نمیخوردم

از دور دیدم که در خونه باز شد و دو تا مرد وارد حیاط شدن، چشمم تار میدیدشون. مهم هم نبود حتی اگر میومدن و کارم و تموم میکردن

صداشون ضعیف و کوتاه بود انگار هیچی نمیشنیدم، نزدیکم رسیدن چهره‌هاشون تو هاله ای از مه بود نمیتونستم تشخیص بدم کی هستن. دستشون زیر شونم قرار گرفت و بلندم کردن حتی نای تقلا کردن نداشتم، خوب میشد اگر منم میفرستادن پیش دختر کوچولوم

همونطور که میبردنم تو خونه برگشتم و به تپه خاک نگاه کردم که چقدر کوچیک بود درست هم قد دختر کوچولوم، بابایی خوب بخوابی

رو زمین گذاشتم هوای تو خونه خفه و سرد بود، رو شکم برگشتم و خودم و رو فرش کشیدم میخواستم برم بیرون، شکم تیر میکشید. مردی به سمت دوید و نگه‌م داشت تقلا کردم فایده نداشت میخواستم برگردم پیش دخترم

صدای مرد آروم بود مثل یه نجوا ولی من نمیشنیدم حتی نمیتونستم ببینمش، متوجه مرد دیگه ای شدم که سر ژاله رو برداشت

با هر زوری بود بلند شدم و به سمتش رفتم تلو تلو میخوردم، مرد رو به دیوار کوبیدم و خم شدم تو صورتش تصویر صورتش واضح شد.....میشناسمش، یزدان بود

دستم افتاد کنارم و خیره بهش شدم، صورتش خیس اشک بود و چشماش خون. با احساس دستی برگشتم، پرهام کنارم ایستاده بود و گریه میکرد

بدون هیچ حرفی به آرومی به سمت آشپزخونه رفتم، از تو فریزر یخ دراوردم و ریختم تو 5تا کیسه، سر ژاله رو هم انداختم توش و گذاشتم توی یخچال. شیر آب سرد رو باز کردم و سرم و زیرش گرفتم، حتی خنکی آب هم نمیتونست تبم و کم کنه

بابایی بین چه ماهیای سرخی خریدیم با مامانی

سرم و از زیر شیر دراوردم و به هاله دختر کوچولوم نگاه کردم که تو دستش دوتا کیسه پر از ماهیای سرخ بود و رو این نشسته بود

بابایی میای بریم با هم بریزمشون تو حوض

پشتش آروم قدم برداشتم و از خونه خارج شدم و کنار حوض نشستیم، همه رو تخته های دور حوض نشسته بودن و هفت سین رو کنار حوض گذاشته بودیم، پلاستیک رو پاره کردیم و ماهیا رو تو آب ریختیم

وای بابایی میبینید چقدر سریع شنا میکنن، کاش منم یه ماهی بودم

به حوض نگاه کردم، خالی بود. بدون آب، بدون هیچ ماهی. تخته ها هم خالی بودن و حتی دخترمم نبود

بلند شدم که تعادل بهم خورد و با سر خوردم زمین، تنم به شدت میلرزید چشمم بسته شد، دیگه توان نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.

با تکون تخت کمی لای پلکم و باز کردم، دود سیگار کل اتاق رو گرفته بود به بالای سرم نگاه کردم دوتا سرم بهم وصل شده بود

__یزدان بیا بهوش اومد

یزدان از کنار پنجره کنار رفت و و خاموش کرد، جفتشون نگران بهم خیره شده بودن، پرهام هنوز گریه میکرد، کمی جا به جا شدم که سرم و شکمم تیر کشید، خودم و رو بالشت پرت کردم و فکم قفل، تا داد نزوم

پرهام: فکرکنم دردش شروع شده بذار رضا رو صدا کنم بیاد براش مسکن بزنه

چشمام باز شد و به سقف زل زدم اسم رضا مثل پتک تو سرم خورد، اگر اون عوضی نبود کار ژاله رو ساخته بودم و الان دخترم زنده بود

پرهام از اتاق بیرون رفت، یزدان سیگار جدیدی روشن کرد، یقش و بی هوا گرفتم و کشیدمش جلوی صورت تم، سیگارش و تو مشتتم خاموش کردم ترسیده تو چشمام خیره شد

__پیداش کن

چشماش گشاد تر شد و دستام و با ترس گرفت، کمی خودش رو عقب کشید که مشتتم و محکمتر کردم

__کیو برات پیدا کنم؟

__بابام

یقشو ول کردم که ناباور عقب رفت، سریع از اتاق خارج شد. به آیینه قدی کنار تختم نگاه کردم

این منه، این شش سال نبود

این چشمای به خون نشسته مال مرداس قدیم بود

به تنم نگاه کردم همه جام باند پیچی شده بود

بلند قهقهه زدم، تو همونی همون جسد تیکه پاره

بلند شدم و سرم و از دستم بیرون کشیدم، به سرتاپام نگاه کردم، خوب شد مرده. مشتتم و محکم به سینم

کوبیدم، درد داشت دیوارش ضخیمتر شده. خوبه که دیگه احساسی رو حس نمیکنم

اینبار دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی، اینبار میکشمت

یزدان کنارم نشست سینی غذا رو جلوم گذاشت. با ترس نگاهی بهم کرد، پسش زدم و از رو تخت بلند شدم

__چرا بلند شدی؟ تو هنوز خیلی ضعیفی

به آسمون خیره شدم که رو به تاریکی میرفت روزها و شبهایی زیادی رو داشتیم از دست میدادم و اینم فقط

بخاطر ضعف بدنیم بود که اجازه نمیدادن کاری انجام بدم

بیداش کردی؟

باید صبر کنی همیشه همینطوری موش رو از سوراخش بیرون بکش

زودتر

نفس عمیقی کشید و کنارم ایستاد

نمیخواهی بیای بریم پیش ویدا

نه

نمیدونستم چرا نمیخواوم ویدا رو ببینم شاید بهتر بود فعلا نفهمه چه بلایی سرمون اومده

به عکس سه نفرمون نگاه کردم چقدر از لباسای حاملگی بدش میومد وقتی سها بزرگتر شد بیشتر سر من غر میزد که چرا صاحب دختر شدیم و انقدر ازش دور شدم

ولی این مدت که فهمیده بود پسر دار شدیم خوشحال بود من دلیل رفتاراش و درک نمی‌کردم

قاب عکس و پرت کردم زمین صدای شکستن تو سرم اگو میشد حس عجیبی داشتم انگار خالی بودم بی هیچ حسی، تمام قاب عکسای روی میز رو برداشتم و پرت کردم تو دیوار حس خوشایندی مثل پودر شدن احساسم میداد و این برای من قدیمیم خیلی خوب بود

تلفن یزدان زنگ خورد به اسم ویدا نگاه کردم نمیدونم چقدر گذشت که تماس قطع شد رو پیغامگیر رفت.

یزدان خواهش میکنم گوشی بده به مرداس و سها خیلی نگرانسونم خواهش میکنم ازت

صداش بغض کرده و نگران بود ولی برای من اهمیتی نداشت اصلا انگار حسی بهش نداشتم، نمیدونم شایدم داشتم خودم رو گول می‌زدم

از اتاق رفتم بیرون حتی نمیتونستم درست راه برم. برگشتم سمت باغ پشتی الماسا رو زمین پخش شده بود، نشستم و تک تک جمعشون کردم

جعبه اسلحه هام رو بلند کردم که شکمم تیر کشید رو زمین کشیدمش سمت ماشینم، توی صندوق عقب جاش دادم، الماسرو هم تو جیبم گذاشتم

کنار یزدان رو زمین نشستم و بهش خیره شدم، مشغول خوندن پیامکی بود

مرداس بیداش کردیم

سرم و بلند کردم و خیره شدم به عکس دخترم، مثل همیشه لبخند رو لبش بود

_کجاست

_اونطور ک ژاله به تو گفته یه بار بهش دادن ولی نه کوچیک، یه بار خیلی بزرگ با تمام افراد استاد سرخ

_چند وقته گذشته؟

_یعنی حتی یادت نمیاد زمان چقدر گذشته!

عمیق بهش خیره شدم که سرش و تکون داد و بیخیال ادامه داد

_دوماه

دوماهه که عشقه کوچولوم رفته و من گذر زمان رو حس نکردم

_آدرس دقیق رو بنویس

_نمیتونی تنهایی بری مرداس هنوز حالتم خوب نشده متوجه شدی رضا چی گفته! اعضا داخلی شکمت پاره شده
ترمیش طول میکشه با اون خوردن زمین هم سرت ضرب بدی خورده، بهتره استراحت کنی

بدون کوچکتین حرفی بلند شدم و رفتم تو اتاق نمیتونست منو درک کنه حتی اگر میخواست، وقتی ادم قلبش و
از دست میده دیگه زنده نیست دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم فقط میخواستم انتقام بگیرم تا
دخترم کامل خوابیده ببینه که باباش نمیذاره خودش پایمال بشه

باندای دور شکمم و باز کردم و رفتم زیر دوش هیچی اهمیتی نداشت دیگه

ساعتها زیر آب سرد ایستادم، تنم مثل قلبم یخ زده بود، ریشم رو هم زدم

بیرون که اومدم جفتشون منتظر بودن، جلیقه ضد گلوله و لباس مشکیم و پوشیدم و جلوی آینه کرواتم و محکم
کردم

_پیش ویدا میمونید، حرفی نشنوم. یزدان یه بلیط برام بگیر اخر هفته به مقصد میلان

چشماشون از تعجب و نگرانی لبریز بود

ساعت مشکیم رو بستم، کتم و برداشتم از اتاق بیرون رفتم

سر یخ زده ژاله رو برداشتم که برام تو یه جعبه با یخ خشک گذاشته بودن

دم در آدرس بار رو گرفتم و خارج شدم

جفتشون بدون هیچ حرف و اعتراضی سوار ماشین شدن و رفتن. برگشتم سمت باغ پشتی خونه ابدی دختر
کوچولوم

بابایی عاشق این خونه بودی، گریه کردی که داریم میریم، حالا ببین این خونه تا ابد برای توئه

درختچه کوچیک آلبالوی که یزدان خریده بود رو سر خاکش کاشته بودیم

بابایی قسم میخورم که انتقامت و بگیرم، بدون تو همیشه کنارمی تو قلبمی این خاک نمیتونه ارتباط قلبی منو تو رو از بین ببره، بخواب و آرام باش.

سوار ماشین شدم و با سرعت تمام به سمت تهران حرکت کردم، گذر زمان تنها چیز بی ارزش برام تو زندگی شده بود

بعد ساعتها رانندگی بدون وقفه حس میکردم سرم داره منفجر میشه. کنار داروخونه نگه داشتم و دو برگ ژلوفن خریدم 4تا رو همزمان خوردم. کوچه خلوت و تاریک بود پیاده شدم و جعبه اسلحه هارو باز کردم کلت کمربندی بلند دوقلوم و برداشتم

کمربند خنجرام و دور کمرم بستم، دو تا کلت کوچیک رو هم پشت لباسم گذاشتم

چاقوی سوزنی تیز رو توی غلاف کنار مچ پام گذاشتم

ریموت کنترل بمب بهم دهن کجی کرد اونم برش داشتم

رو به روی بار ایستادم تلفنم زنگ خورد یزدان بود. برداشتم

_دوربینا رو هک کردیم رو مانیتور ماشین میفرستیم ببین، بابات تو جکوزیه

تلفن رو قطع کردم و برگشتم تو ماشین به مانیتور خیره شدم. ساختمون 4طبقه بود. طبقه اول که جکوزی بود، طبقه دوم بار، طبقه سوم دیسکو، طبقه چهارم هم یه جور میزه جلسه بود. میشد اکثر افراد سرخ رو دید که اونجا جمع شدن.

برگشتم طبقه اول بابا تو استخر دراز کشیده بود و زنای زیادی با گیلایس دورش کرده بودن

تلفن رو جواب دادم

_یه ورودی داره برای انبار مشروبات، انتهای کوچه سمت چپ بیچ پشت ساختمونا مشخصه ولی یه ساختمون هست که در سبزی داره اونجا باید وارد شی

از ماشین پیاده شدم و تلفن رو سایلنت گذاشتم، مسیری که یزدان گفته بود رو رفتم و در سبزی رو باز کردم. صدای موسیقی بلندی میومد پله ها رو بالا رفتم چاقوی سوزنی رو درآوردم و پشت ستون پنهان شدم

یه مامور رد شد. دستم رو دهنش گذاشتم و گلوش و بریدم تا وقتی که بمیره دستم و سفت رو دهنش نگه داشتم.

پشت قفسه های حوله ایستادم و به بابام خیره شدم، مامورای کمتری نسبت به 3تا طبقه ی بالا این قسمت بودن

دکمه کتم و باز کردم و دوتا کلت کمبری رو در آورم رو قفسهها تنظیمشون کردم و به زنای اطرافش خیره شدم.

متاسفم برات اگر میذاشتی به حال خودم باشم شاید الان میبخشیدمت، هه ولی الان باید تقاص پس بدی، اونم تا آخرین قطره خونتون

سرشون و نشونه رفتم به آرومی پلک زدم زمان به کندی حرکت میکرد

تو کسری از ثانیه آب، آبی استخر از خون زنای اطرافش رنگین شد

با پام به قفسه ها کوبیدم که چوبش خورد شد، بابام با سرعت زیادی از پشت دیوار شیشه ای میدوید. پاهاش و نشونه رفتم بهش نمیخورد یکی از کلتا رو رها کردم و دو دستی یکی و نگه داشتم. وقتی داشت از پله ها بالا میرفت تا فرار کنه، پاهاش و زدم

صدای شلیک از پشت سرم حواسم و جمع کرد، برگشتم دو نفر پشتم بودن به سراشون شلیک کردم و برگشتم سمت بابام

از پله ها به سختی و با کمک نرده ها بالا میرفت

کنارش نشستم و دستش و که سفت نرده رو گرفته بود زدم. دادش بلند شد سریع به سمتم چرخید

_مرداس خواهش میکنم همش تقصیر ژاله بود من قید اون الماسارو زده بودم اون دنبالت بود

_جام و از کجا گیر آوردی

_من.....من جاتو لو ندادم خودش گیر آورد

لوله کلت رو تو چشمش کوبیدم که تنش به رعشه افتاد و سریع خودش و جمع کرد. میدونست حرف نزنه قاطی میکنم

_بزدان رو اتفاقی تو قمار دیدم و دنباش کردم

_چرا باهاش همکاری میکردی

_استاد سرخ مرده بود، منم وابسته به اون بودم ولی نمیخواستم زیر دست تو و پرهام باشم. برای همین رفتم سمت استاد سپید

_چرا مادرم و کشتی

_مرداس پسرما باور کن اتفاقی بود

_خفه شو عوضی تو دیدی که داشت جون میداد ولی رفتی

خودش و به سختی عقب میکشید برام مهم نبود اصلا مهم نبود که بفهمم چی و کی پشت چه قضیه بودن و چه نقشه هایی داشتن

_دخترم و کشتین لعنتیامیفهمی عوضی .

_مرداس پسر منتقصیر من نبود خواهش میکنم. من اصلا داخل نیومدم

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم دستش رو هوا کنار نرده مونده بود

به چشماش خیره شدم دو تا کلت رو بالا اوردم

_متاسفم هم خون ولی دلی ندارم که برات بسوزه و نکشمت تو مادرم ،خواهر یه روزم و دخترم و کشتی .الان زمان اون رسیده که، تقاص پس بدی

انگشتم و رو ماشه فشار دادم گلوله ها با سرعت تموم به تنش میخوردن التماس نشنیدش تو گلوش خفه شد، وقتی گلوله هام تموم شد نیم نگاهی بهش انداختم تنش و صورتش از بین رفته بود و قابل شناسایی نبود تمام پله ها ،دیوارا و نرده از خونش رنگین شده بود. صدای داد و دوییدن چندین نفر میومد که از پله ها داشتن پایین میومدن

از همون در سبز رنگ سریع بیرون رفتم سوار ماشین شدم و به ساختمون نگاه کردم

ریموت رو دراوردم، سزای هرکسی که به جانشین استاد سرخ خیانت کنه مرگه

دکمه آبی رو فشار دادم صدای مهیبی پیچید و ساختمون تو یه چشم بهم زدن منفجر شد، شیشه ها ترکیدن و آتیش زبونه کشید

ساعتها به آتیش خیره بودم حتی برام مهم نبود تو این ساختمون کیا بودن و کشته شدن

شماره امین رو گرفتم ،خیره شدم به شمارش

_سلام مرداس ،باورم نمیشه تو زنگ زده باشی

_خونه قدیمم در چه حدیه

_امنه میتونی بری ،یزدان گفت ممکنه برگردی

_چند نفر پیدا کن ،دارم آخر هفته میرم میلان

_میتونم بیرسم چرا اونجا

_نه نمیتونی

_باشه باهات تماس میگیرم

قطع کردم و به ساختمون خیره شدم که توسط آتش نشانان احاطه شده بود، خب اگر میتونستن آتیش رو خاموش کنن نمیتونستن کسی رو زنده از اونجا خارج کنن.

ماشین و روشن کردم به سمت خونه قدیمیم حرکت کردم، شیشه رو پایین دادم هوا خنک بود دستم و بیرون بردم باد از بین انگشتم حرکت میکرد و حس خوبی میداد، صدای رعد و برق آسمون رو خراش میداد و ابرهای سیاه رو مشخص میکرد، صدای ویدا کنار گوشم بود. برگشتم سمت شاگرد انگار کنارم نشسته بود

_مرداس، میدونی همه زوجا اگر هم عاشق هم نباشن یه بار باهم بیرون میرن. منو کشتی انقدر به دختری فکر کردی

_دوست داری کجا بریم

_نمیدونم فقط یه جایی بریم

ماشین و روی تپه نگه داشتیم و پیاده شدم به تهران نگاه کردم، بنظر تیره تر و سیاهتر میومد

_دوست داری بریم برج میلاد!

_فرقی نمیکنه فقط دوست دارم یه جا دو نفره بریم

خوشحال باش ویدای عزیز من دختری رفته و دیگه هیچوقت نمیبینیش، حتی منم نمیبینی، اون آدم مرده. برای همین یه جای امن فرستادمت.

بارون تند و سیل آسایی میومد همینطورم رعد و برقای بلندی که آسمون خاموش شهر و روشن میکرد، رو کاپوت ماشین نشستیم آب از سر و صورتم میچکید، به کف دستام نگاه کردم

صورتای خاموش با چشمایی که تو خالی شدن بهم خیره بودن، دخترم با گلوی بریده بین چشمای تو خالیشون میدوید

سرم و بلند کردم رو به آسمون سیاه خیره شدم، که درست همرنگ قلبم بود. بلند داد میزدم

هیچوقت بهت اعتقادی نداشتیم، میدونی!

هیچوقت تو زندگیم حسست نکردم، میدونی!

هیچوقت نخواستم که باشی، میفهمی؟

هیچوقت منو ندیدی یا شایدم نمیتونی ببینی!

خوشبختی و خوشی تو این دنیای بدرد نخورت، برای کیه؟

به من بگو تقاص چی رو پس دادم که مادرم و جلو چشمم کشتن!

گ*ن*ا*ه من چی بود که خواهرم، نتونست زنده بمونه؟

خودم بدرک میفهمی خودم بدرک که زندگیم سرتاسر جهنم بود اینکه همه تعلیم میبینن مهندس بشن، دکتر، هنرمند و هر کوفتی که زندگیشون عادی بشه، من چیکار کرده بودم که باید میشدم یه ماشین کشتار!

منکه رفتم کنار منکه دست کشیدم، چرا تقاصش و دخترم پس داد؟

زانو زدم رو زمین، مشتام و به زمین میکوبیدم، بارون شدتش بیشتر شده بود.

اشکی نبود، آهی نبود، قلبی نبود برای حس کردن. اگر من برای این اومدم که بکشم و دستم به هر خونی رنگی بشه، باشه مشکلی نیست. تا زمانی که زدم قتل عام میکنم.

سرم و بلند کردم، تهش این که میخوای پسرم و ویدا رو هم بگیری؟ هه بگیر.

دستم و به کاپوت گرفتم و بلند شدم، شاید وقتی سهارو بهم دادی کمی حس کردم ولی برعکس مردم شهرت که میپرستنت و قبولت دارن، برای من مردی.

در خونه رو باز کردم و ماشین و داخل بردم، شبیه خونه ارواح بود بیشتر، تا خونه آدم دوپا.

برق رو زدم ولی قطع بود، هه چه فرقی میکنه یه شبخ نیاز به نور نداره. عمیق بو کشیدم و چشمام و بستم، بوی خون میومد، به سمت مبلا حرکت کردم چشمم به تاریکی خیلی زود عادت میکرد.

جسدای زیادی انتهای پذیرایی بود، وقتی از خونه میرفتیم اینطوری نبود. شماره امین رو میخواستم بگیرم که صدای یکی از بین جسدا به گوش رسید، جسدای جلویی رو کنار زدم صدای ناله یه مرد بود.

مگنوم 375 رو درآوردم و نورش و انداختم رو اجساد آدما. بنظرم آشنا میومدن، نور و روی کسی انداختم که ناله میکرد، باورم نمیشد دستاش و بریده بودن رو صورتش نور انداختم، چند قدم از تعجب عقب رفتم.

ناباور کنارش نشستم و سرش و بالا آوردم، بزور تلاش میکرد که بهمحرفی رو بزنه

_مر.....داس.....ژا....له...است.....اد.....سرخ.....رو.....نکش.....ته

خون تو دهنشه و پاک کردم دووم نمیورد، نمیتونستم کاری کنم

_کی این بلا رو سرت آورده؟

_با.....بات

_چرا

_اوم.....دیم.....دنبال.....الما.....سا.....ولی.....خالی.....بود.....خون...ت

_امیر بد کردی که رفتی طرف بابام

خودش رو تکون داد و سرفه عمیقی کرد ، کمی جا به جاش کردم

_مر.....داس.....خالت.....زندست

مگه من خاله دارم! به امیر نگاه کردم که لرزش بدنش بیشتر شده بود

_امیر ، خالم کیه؟ چی میگی؟

_پیداش.....کن.....حقیقتو.....میدو.....نه

_کجاست؟ چجوری پیداش کنم؟

_خونه.....بابات

نفسش قطع شد ، خیره شدم به خون روی صورتش ، یعنی بابام فکر میکرد من الماسارو اینجا گذاشتم و رفتم . مطمئنم دنبال چیز دیگه ای بودن . امیر دشمن من بود شاید این قضیه خاله هم یه کلک بوده باشه

کل خونه رو چک کردم ولی چیز خاصی کم نشده بود ، لباس زاپاس تو خونه داشتم ، برداشتم و زدم بیرون ، خونه امن رو هم دیدم . جلوی ماشین ایستادم ولی نمیخواستم خونم اینطوری باشه .

شماره مکس رو گرفتم .

_بله مرداس

_خونه قدیمم

_حتما

چمدون رو باز کردم و سکه های طلا رو برداشتم ، یه ربع گذشت و زنگ در خونه خورد

بیرون ایستادم و بهشون خیره شدم ، اجساد رو با نوار چسب بزرگ میبستن و خونه رو از شیشه خورده و خون پاک میکردن

مکس کنار در ایستاد و ماشین رو از تو پارکینگ خارج کردن ، سکه ها رو بهش دادم و با بوقی کوتاه رفت .

در خونه رو قفل کردم و به سمت هتل ایران رفتم ، جایی که اولین بار با کیان ملاقات کردم و این ملاقات باعث شد زندگیم عوض بشه .

اتاقی رو گرفتم و رفتم بالا ، فردا صبح باید میرفتم خونه اونیکه ، امشب کشتمش .

تا صبح به دیوار کوب تو اتاق خیره بودم بدون هیچ فکری آزاد و معلق حتی حسی هم نداشتم، ساعت 7 صبح بلند شدم و دوشی گرفتم، اسلحه کمری آنکندا رو برداشتم و پشتم گذاشتم.

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت اون خونه ای که میشناختم رفتم، فقط حدص میزدم که همونجا باشه. تو خیابون فرعی ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه قدیمی جلو رفتم، اینجا خونه مادرش بود. مادر بزرگی که هیچوقت نه من دیدمش نه مادرم.

در خانه رو زدم که زنی جوون در باز کرد چادر گل داری سرش بود که با دیدنم درستش کرد.

_ کاری دارید؟

_ خونه کریمی؟

_ با کی کار دارید؟

_ علیرضا

_ اینجا نمیان

_ مادرشون چی؟

_ شما کی هستین؟

_ پسر..... علیرضا

دختر دستش از رو در سر خورد و باباش و صدا کرد، مردی چاق با عرق گیر روغنی اومد بیرون و به دخترش خیره شد

_ چته مریم، چرا جیغ میزنی!

چشمش به من افتاد و دخترش و کنار زد، فکر میکرد مزاحمم.

_ چیه چی میگی مرد تیکه؟ مزاحم ناموس مردم میشی!

انبرش و بالا برد که سریع اسلحه کمری لوله بلندم و کشیدم و رو مخش گذاشتم، نفسشون بند رفت، هوا روشن بود. مرد رو هل دادم داخل و در و بستم اسلحه رو سرجاش گذاشتم.

_ مادر علیرضا کجاست؟

مرد خیره شد بهم و نزدیکتر اومد انگار که صورت نحسم براش آشنا بود

_ چقدر شبیه علیرضایی!

_مادرش کجاست؟

_اون مریضه ،نمیتونه حرف بزنه

_باید بزنه، به پلیس زنگ بزنی قبل بردنم ،خلاصتون میکنم

به سمت داخل رفتم که گوشی از دست دختری که اسمش مریم بود افتاد، خونه خرابه ای بود پیرزنی رو تخت دراز کشیده بود و زنی میان سال بهش غذا میداد .مرد چاق پشتم وارد اتاق شد و به زن میان سال اشاره کرد ،اتاق خالی شد. به پیرزن خیره شدم ،هیچ حسی بهش نداشتم ولی چشمای اون نگران و دل تنگ بود

_علیرضا

_من پسرت نیستم

به سختی بلند شد و به پشتی تکیه داد دستش و به سمتم دراز کرد ولی از جام تکون نخوردم

_کی هستی؟

_پسر همون پست فطرت

اشک تو چشمات حلقه بست ، به دستای پینه بستش خیره شد

_چیزایی تو این خونه گذاشته تا کسی ازش باخبر نشه اونارو میخوام

_اگر میخواست دست کسی بیوفته نمیداد به من

_الان دیگه بدردت نمیخوره

_منظورت چیه!

_رفته به درک

ناباور به چشمم خیره شد ،دست چپش و به سمت زیر تشکش برد از چشمم دور نمود ولی سریع لباسش و چنگ زد و شروع کرد به کولی بازی در آوردن

به آینه رو طاقچه نگاه کردم، مرد چاق یه قمه بلند دستش بود ،نمیخواستم خون بریزم ولی انگار خودشون علاقه به درگیری دارن.

اسلحه رو دراوردم و سریع برگشتم بازو مرد رو نشونه رفتم ،زنا شروع کردن به جیغ زدن ،مستم و محکم کوبیدم تو دهن زن ، پیرزن رو بلند کردم و رو زمین ولش کردم.

تشک رو برگردوندم یه کیف قهوه ای بود، برش داشتم و سریع از خونه زدم بیرون. کنار پارکی، کنار زدم و کیف باز کردم. احمق‌ای کولی از چنین مرد خنگی مشخص بود چنین خانواده‌ای.

عکس مادرم کنار زنی بود با مرد سن داری.

به عکس‌ای دیگه نگاه کردم زنی میانسال که شبیه مادرم بود و نامه‌ای تو پاکت که همه به یه زبون دیگه نوشته شده بود احتمال میدادم ایتالیایی، به نفع من شد اینبار داشتم یه جا میرفتم که با یه تیر دو نشون بزنم اگر خالم و بتونم پیدا کنم. حتما میتونم انتقام مادرم از پدر نامردش بگیرم و اینکه چرا منو فرستادن به اون سازمان لعنتی.

با عباس هماهنگ کرده بودم که وقتی میخوام عبور کنم از فرودگاه، باشه. تا به اسلحه‌ها گیر ندن، هرچقدر ویدا تماس گرفت نتونستم جوابش و بدم نمیخواستم ببینتم، پرهام هم همراه اومده بود.

_مرداس تا زمان پرواز برسه باید چیزی رو بدونی

به صندلی جلویییم خیره بودم ولی سرم و تکون دادم که حرف بزنه.

_میدونم که میخوای تنها باشی ولی بهتر نیست کسی همراهت باشه؟

_نه

_مرداس، ویدا الان بهت نیاز داره، چرا داری ازش فاصله میگیری؟

_از من هر چقدر دورتر باشه به نفعشه به نفع همتون

دستش ناباور از رو شونم افتاد

_چقدر عوض شدی، حتی نمیدونم کی هستی

سرم و کج کردم و بهش خیره شدم

_همونیکه استاد سرخ گفت..... ازدهای سیاه

_خواهش میکنم مرداس ما قید همه چیز رو زده بودیم، میدونی وقتی به ویدا گفتن سها رفته چه حالی داشت ولی پسرت که هست، ویدا رو که داری هنوز.

_هه

_باورم نمیشه، به خودت یه نگاه بکن مرداس

_دارم خودم و میبینم پسر استاد سرخ

_من نمیخوام اونو باشم که میگی

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم

_ مگه من میخواستم این بمونم؟ مگه من میخواستم دخترم نابود بشه به پای من! مگه من کاری کردم که این بشه؟
که الان از من طلبکاری که چرا اینطوری شدم؟ مگه تربیتم نکردن؟ مگه من انتخاب کردم همه اینارو؟

قفسه سینم با درد حرکت میکرد، همه بهمون خیره شده بودن، برگشتم و بلند داد زدم

_ چتونه احمقا دعوا ندید که چشمای کورتون خشک شده؟

پرهام دستم و گرفت کشید به یه سمت دیگه، دسته چمدون رو با قدرت زیاد فشار میدادم، اعصابم رو دیگه
نمیتونستم کنترل کنم

قبلا فقط یه ماشین کشتار اروم بودم ولی الان علاوه بر اون فرمول، نداشتن اعصاب روهم باید بهش اضافه میکردم
بطری آبی رو جلوم گرفت، چندتا مسکن رو باهم خوردم

_ همزمان نخور این همه رو باهم

_ مراقبش باش پرهام

عمیق تو چشمام خیره شد و سرش و تکون داد، دست دادیم و برگشتم که برم صدایی مانع ادامه دادن به راهم
شد، فکرشم نمیکردم ویدا بیاد

_ مرداس

برنگشتم ولی صدای قدمای تندش رو میشنیدم، صدای نفسای کشیدش. دستش دور بازوم حلقه شد. برگشتم
سمتش، عوض شده بود شکمش بزرگتر از حد معمول بود. چشماش خیس از اشک بود و موهاش سفید شده بود
، یعنی منم انقدر خورد شده بودم!

_ مرداس بهم بگو همش دروغه، بگو دخترم کجاست!

_ خونه خانم جون شیراز

چشماش برق امید زد ولی من نمیتونستم چیزی و حس کنم

_ چرا بچم و تنها گذاشتی؟

_ نیازی به وجود منو تو نداشت

_ یعنی چی؟ چی میگی مرداس! دختر بچه رو تنها گذاشتی!

_ فرشته ای که بال درمیاره به تنهایی هم میتونه پرواز کنه

دستاش شل شد، به چشمش خیره شدم دقیقا وقتی دخترمم داشت میرفت چشمش همینطور خالی شده بود. صورتش از اشک خیس شد. رونیکا و آزاده هم اومده بودن، نیم نگاهی بهشون انداختم و دوباره چمدونم و برداشتم و راه افتادم. ویدا تو بغلشون ضجه میزد ولی چرا نمیتونستم آرومش کنم.

به ارومی دور میشدم ولی صداشون میومد

رونیکا: پرهام چرا انقدر شبیه مرده ها شده!

پرهام: چون مرده

از فرودگاه میلان که خارج شدم با چشم دنبال دختری بودم که امین مشخصاتش و داده بود.

زنی از ماشین مشکی پیاده شد و به سمتم اومد، پیرهن بلند سفیدی تنش بود. موهای سبز آبییش تو ذوق میزد، به عکس نگاه کردم و دوباره به زن، کنارم ایستاد و دستش و دراز کرد باهاش دست دادم.

_سلام مرداس

_خوبه فارسی میفهمی

_بیا سوار شو زودتر بریم، که بتونی استراحت کنی

سوار ماشین شدم و خیره به خیابونا خوب بود که لیزا زیاد صحبت نمیکرد، اصلا ذهنم کشش حرف زدن نداشت، بعد حدودا نیم ساعت ماشین تو پارکینگی توقف کرد، پیاده شدم و همراهش رفتم بالا

خونه کوچیکی بود، پذیرایی و آشپزخونه جمع و جور. اتاقی رو بهم نشون داد که واردش شدم. تمییز بود بجز تخت، کمد دیواری، میز و یه آئینه هیچی نداشت. رو تخت نشستم که شروع کرد به سخنرانی کردن.

_خب میخوای از کجا شروع کنی؟

پاکتی از عکسا و نامه تو کیف بابام رو جلوش گرفتم

_ترجمشون و میخوام

_باشه تاشب بهت میدم

بدون تعویض لباسام دراز کشیدم، سرم هر چند دقیقه یه بار تیر میکشید و نمیتونستم دردش و تحمل کنم، بلند شدم و از اتاق خارج شدم که با وضع ناجور لیزا روبه رو شدم

_تو اتاقت نمیتونی اینکارارو بکنی

_اوه مرداس ببخشید

نیم نگاهی بهش انداختم و وارد آشپزخونه شدم که لیزا سریع همراهم اومد

_اونیکه پست کرده بودم رسید؟

_اون سر رو میگی؟

_اره

_بله اومدش

_مسکن بده

به قرص نگاه کردم و با پارچ اب برگشتم تو اتاق، در و قفل کردم تمام قرصای تو برگ رو خوردم. سره سنگین و دردناکم و رو بالشت گذاشتم به تیک تاک ساعت خیره شدم، عکس صورت دخترم تو قاب دایره ای ساعت بود.

انقدر به ساعت خیره شدم که کم کم چشمام بعد مدتها گرم شد و خوابم برد

صدای ریز تیکی اومد، فکر میکردن خوابم سبکه حتما که اینطوری میخواستن سرکیسه کنن، لیزا کنار مردی بلند قامت ایستاده بود و باهم فارسی حرف میزدن

_لیزی چی تو ساکش داره؟

_من نمیدونم، بیا بریم رامین، امین گفت قاتل حرفه ای

_منم دزد حرفه ایم

روم که خم شد تا ساک رو از زیر تخت در بیاره، کلتم و رو پیشونیش گذاشتم.

_چیزی میخوای؟

هین بلندی کشیدن و چشمای جفتشون اندازه گردو شد، خیره بهم بودن، رو تخت نشستیم و بهشون نیم نگاهی انداختم

لیزا: مرداس ما چیزه

_خفه

جفتشون ساکت شدن، بلند شدم و چراغ رو زدم، هر دو به کمد دیواری تکیه داده بودن و نگاهم میکردن، بلیزم و دراوردم و پشت بهشون ایستادم، چند ثانیه بعد برگشتم و بهشون نگاه کردم

_دفعه بعدی خواستین دزدی کنید دقت کنید از کیه، هوم؟

سریع از اتاق خارج شدن، به ساعت نگاه کردم همش 3 ساعت تونسته بودم بخوابم، نفس عمیقی کشیدم و رو تخت نشستم.

به نامه ترجمه شده نگاه کردم، بیشتر ابراز دل‌تنگی برای مادرم بود و اینکه دوست داشتن منو ببینن ولی پشت عکس ادرسی بود.

_لیزا

_بله

_منو ببر به این آدرس

_اتفاقا خیلی هم نزدیکه

چیز خاصی نیورده بودم با خودم اسلحه هامم باخودم میبردم که اگر چمدون رو گشتن چیزی گیرشون نیاد. جلوی خونه ای قدیمی ای ماشین نگه داشت شبیه عکسایی بود که مادرم با نامش بهم داده بود.

زنگ در رو زدم و منتظر شدم، کوچه خلوت و تقریباً خرابه ای بود با کلی معتاد که جلوی خونه ها نشسته بودن، لیزا سریع گازش و گرفت و رفت. با این قیافه اتو کشیده من، مشخصه که خرپول فرضم میکنن، که اینطوری خیره شدن. دوباره خواستم زنگ در رو فشار بدم که در باز شد.

زن میان سالی با موهای شرابی و لباس آبی بلند در خونه رو کمی باز کرد، بهش نگاه کردم حتی زبونش رو بلد نبودم که بخوام چیزی بگم، فقط بهش خیره بودم اونم به من خیره شده بود، صورتش کیبی مادرم بود بجز رنگ چشمش.

به زبون خودش چیزی رو تکرار میکرد، فقط یه عکس رو جلوش گرفتم، شاید با دیدن مادرم و من که تو بغلش بودم بتونه بشناستم، که یهو فارسی صحبت کرد

_مرداس!

تا خواستم حرفی بزنم، سریع منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد، بوی مادرم و نمیداد کمی خودم و عقب کشیدم که سریع خودش و ازم جدا کرد، اشکاشو پاک کرد

_منو ببخش احساساتی شدم

_مشکلی نیست

_بیا تو چرا دم در ایستادی!

بهش نگاه کردم سرش و برگردوند و وارد خونه شد، در و بستم و پشتش حرکت کردم، این زیادی مهمون نوازش امیدوار بودم کار دستم نده نمیخواستم دیگه خالم و بکشم

برعکس ظاهر بیرونی خونه، حیاط بزرگ و دل بازی داشت، چندتا صندلی کنار یه میز تو حیاط بود

کنارش نشستم و شربتی رو جلوم گذاشت و خیره شد تو چشمام

چشمات دقیقا هم‌نگشه، دلم براش یه ذره شده وقتی بابام جدامون کرد دیگه نتونستم ببینمش

اشکاش بدون هیچ نگرانی میریخت، کاش منم میتونستم با گریه کردن خودم و اروم کنم، یهو بدون مقدمه

سوالی کرد

خواهرت چطوره!

مرده

دهانش باز مونده بود و متعجب بهم خیره شد، شاید انتظار نداشت من یهو اینطوری بگم

چیشده عزیزم؟ برام تعریف کن

پس از خیلی چیزا خبر ندارین؟

چشماش دو دو میزد و بهم‌خیره شده بود، دستاش و با استرس بهم فشار میداد

شاید بهتر باشه من اینو بهت بگم

ابروم و تاب دادم و دستم و به اسلحم نزدیک کردم که ابروهاش بهم گره خورد

مرداس من دشمن نیستم. اینجا هم جات امنه، من بچه خواهرم و نابود نمیکنم حتی اگر بکشیم، شاید بعد

اینکه از اینجا رفتی وقت من تموم بشه

نمیدونم چرا تا اینجا اومدم، اصلا سوالی دارم یا نه! ولی دلم میخواد از مادرم بدونم، از پدرش، آشناییش با

پدرم و خیلی چیزای دیگه

نفس عمیقی کشید و دستی به موهاش زد، عمیق به گوشه ای از حیاط خیره شد، انگار که خاطراتش و اونجا

دفن کرده بود.

منو لوچیا تو همین خونه به دنیا اومدیم، پدر من پسرششم خانواده بود و یه دورگه ژاپنی ایتالیایی، مادرم یه

ایرانی مقیم اینجا بود، مادرم خیلی زود فوت کرد سرطان داشت، منو لوچیا کنار پسرعموهام بزرگ شدیم. 6تا

عموهام همه جزوی از گروه یاکوزای محلی بودن و پسرانشونم تو همون گروه ها، البته الان دیگه کسی برای

خودشون شدن.

نفس عمیقی کشید و اشکش و پاک کرد. انگار یادآوری قدیم خیلی ناراحتش میکرد و دردناک بود

_ لوجیا عاشق اینجا بود، عاشق اینکه دوتایی باهمدیگه تو حیاط بدوییم و بازی کنیم ولی هیچوقت بابامون از سر و صدامون خوشش نمیومد، همیشه ناراحت بود که چرا پسر نداشت همیشه اینو تو سر منو لوجیا میزد ولی وقتی علیرضا وارد زندگیمون شد، همه چیز تغییر کرد. بابام مثل پسر خودش میدیدش ولی از نظر من فقط یه بیکار بود. میگفت مادرش ساپورتش کرده بیاد اینجا درس بخونه ولی ...هه

سرش و به طرفین تکون داد و به شربت نگاه کرد و بهم تعارفی کرد، یکم ازش خوردم ولی نمیتونستم زیاد چیزی بخورم معدم درد وحشتناکی میکرد.

_ بابام استاد شمشیر زنی بود از پدرش آموزش دیده بود و باشگاه زیر زمینی داشت، اونجا علیرضا رو آموزش میداد برا اینکه برگرد ه ایران

_ چرا ایران؟

_ خبر نداری چرا؟

_ خیلی کم

_ پدر من با یکی از برادرش سازمانی رو درست کرده بودن که بچه های خیابونی و کوچیک میبردن و آموزش میدادن برا اینکه تبدیلشون کنن به ماشین کشتار

_ که چی بشه؟

_ پدر من با 6 تا برادرش مشکل داشت اونا تونسته بودن تمام گروه یاکوزای منطقه رو بگیرن ولی پدر من بدون قدرت بود، برای همین نیاز به آدمای جدید داشت برای اینکه همراهیش کنن

چشمم درشت شد یعنی پدرم مادر منو پرورش داده بود برای گروهش، خاله بلند شد و به سمت داخل رفت که نیم خیز شدم

_ بیا بریم داخل بهت عکساش و نشون بدم

همراهش رفتم داخل خونه که عکس مادرم و دیدم که لباس عروس تنش بود، لبش میخندید ولی من این سبزی کدر رو میشناختم وقتی خیلی غمگین میشد انقدر تیره بود

کنارم خالم نشستم و به عکسای تو دستش خیره شدم

_ بیا این پدرمه که سالهاست ازش خبر ندارم از وقتی که با لوجیا و رضا اومد ایران

_ یعنی چندسال؟

_ فکر میکنم نزدیک 40 سالی شده

__ یعنی قبل تولد من

__ آره، بیا اینارو هم ببین

به صورت پیرمرد خیره شدم زیادی آشنا بود

__ لوچیا نمیخواست با علیرضا ازدواج کنه ولی مجبور شد، پدرم دنبال این بود که جانشینی داشته باشه ولی اونم مثل ما متوجه شده بود علیرضا خیلی بی لیاقته. من از دور اخبار رو میگرفتم وقتی تو بدنیا اومدی پدرم خیلی خوشحال بود و تو رو هر جوری بود میخواست ببره تو باندش ولی لوچیا خیلی مقاومت میکرد، نمیخواست تو از بین بری ولی وقتی از دنیا رفت.....

اشکاش با سرعت بیشتری ریخت و صورتش و خیس کرد

__ منو ببخش عزیزم، یاد مرگ مادرت که میوفتم تنم میلرزه. اومدم ایران در به در دنبالتون بودم ولی انگار آب شده بودی، پدر نامردتم خبری بهم نداد. تا زمانی که برام خبر آوردن تو هم توی اون سازمانی و تعلیم دیدی. دیگه نتونستم کاری کنم

__ مقصر شما نیستین

__ پدر من مرد خودخواهی بود که همه چیز رو برای خودش میخواست، سر برادر خودشم کلاه گذاشت بعد فرار کرد ایران

__ منظورتون چه کلاه برداریه

__ خب راستش من اطلاعات دقیقی ندارم ولی پدرم صاحب یه معدن خاص تو ژاپن بود که الماسای طوسی ازش استخراج میشد.

لیوان از دستم افتاد و شکست، چشمام به دیوار خیره موند. ذهنم دنبال حل معما بود، نمیتونستم درک کنم، هیچ جوره نمیتونستم ربط بدم استاد سرخ ناجی و محافظم، استادم رو با پدر بزرگی که مادرم رو به کشتن داده. خیره به خالم شدم که از تو چشمام متوجه شد حال بدم رو.

__ میدونم عزیزم سوالاتو میدونم، آماده بودم که بیای ازم بپرسی. پدر من همون استاد سرخه عزیزم. وقتی پدرم اومد ایران پسر نوجونی رو به فرزندی قبول کرد به اسم افعی، اونو محافظ مادرت گذاشت وقتی فوت کرد کاری از دستش برنمیومد ولی ما متوجه شدیم افعی کارش بردن تو به سازمان بوده دقیق تو جریان مرگش نیستیم. سازمان آموزشش رو خیلی سخت کرده بود، خیلی از بچه ها دووم نمیوردن، یعنی از بین 50 تا ورودی فقط دو نفر زنده میموندن که این نتیجه مطلوبی نبود. پدرم تصمیم گرفت سازمان رو بسوزونه تا اثری باقی نمونه ولی شما 3 نفر نجات پیدا کردین، پدرم تصمیم گرفت با ظاهری متفاوت تو رو آموزش بده

__ پر..... پرهام

پدرم با زن ایرانی که تو شمال خدمتکارش بود، ازدواج کرده و صاحب پسری شده ولی خب شنیدم که همسرش رو کشته

این همه اطلاعات رو از کجا داری

آتورا

چطور؟

منو اون خیلی باهم خوبیم

استاد سپید کیه؟

اون فقط یه عروسک بود تو دستای بابام اسمشم دهن پر کن بود وگرنه شرکای بابام، پدر و مادر آتورا هستن

باورم نمیشه، ذهنم داره منفجر میشه

بابام میخواست با لقب جدید خودش رو جور نشون بده که تو مطیعش باشی و از پرهام محافظت کنی ولی انگار

پرهام هم نتونسته بود، اونقدر اراضیش کنه بجاش تو همونی بودی که میخواست و تا الان تمام کسایی که

میخواست نابودشون کنی رو سر راهت قرار داد و تو هم به بهترین شکل ممکن انجام دادی

چه کسایی؟

ژاله مهمترینشونه

با شنیدن اسمش موجی از حس درد واز دست دادن از بدنم رد شد، سرم و پایین انداختم تا درد عمیق قلبم و

نبینه، گلوله رو از تو جیبم دراوردم و رو میز گذاشتم

این چیه؟

چرا انقدر بهم ریختی عزیزم، نمیخواهی بدونی ژاله کیه؟

بگو

ژاله دختر استاد سپید دنبال انتقام از استاد سرخ بود ولی تو مانع بزرگی بودی، من نمیدونم اون شب تو آتیش

سوزی چیشد ولی همه منو آتورا رو مقصر میدونستن ولی حقیقت این بود که علیرضا، ژاله و یکی از پسر عموهام

به نام کارلو اون آتیش سوزی رو ترتیب داده بودن.

کارلو کیه؟

پسر عموهام همه دنبال انتقام از پدرمن چون بابام هر 6تا برادرش و تو یه مهمونی سوزوند

چه جنگ تن به تنی

این گلوله رو از کجا آوردی؟

اکثر افرادی که اطرافم بودن با این گلوله کشته شدن از جمله افعی و منوچهر

این گلوله ها رو پدرم خودش میسازه ،حکاکیشم دستیته

استاد سرخ که مرده ،چطور ممکنه که این گلوله ها شلیک بشن!

ممکنه زنده باشه ،هیچکس جسدش و پیدا نکرده

زیادی از همه چیز خبر داشت ولی بیشتر از این تعجب میکردم که میگه استاد سرخ زندست

من سر ژاله رو برای کارلو اوردم

چرا؟اون حتما میکشنت

اگر استاد سرخ زنده باشه، میخوام انتقام مادرم و دخترم و ازش بگیرم ،میخوام الماسارو به کارلو نشون بدم

چرا داری حماقت میکنی پسرم،وایسا ببینم مگه تو دختر داری؟

دیگه ندارم

چشماش غمگین شد و دستام و گرفت. همدردی به کار من نمیومد

میدونم عزیزم منم غم از دست دادن فرزند و همسر رو تجربه کردم ،درکت میکنم ولی این روشش نیست

میخوام کارلو و پسرعموهاتون رو راضی کنم که با من همکاری کنن ،ده تا از الماسا رو هم بهشون میدم بابت این

همکاری ؛اونا دقیق نمیدونن چقدر از اون الماسا مونده

کمی بهم خیره شد وبلندشد از جاش

باهاشون تماس میگیرم از بین 12 نفر فقط پنج تاشون موندن ،فکر میکنم بتونی با همونا هم به انتقامت برسی

هدف من فقط انتقام از استاد سرخ نیست

تماس میگیرم باهاشون تا بیان ،توم بهتره خونه من بمونی و اینجا بیان ببیننت

تصمیمم این بود که خودم وارد گروهشون بشم

این حماقت ازت بعیده مرداس، خوب کردی اومدی اینجا

تماس که گرفت بلند شدم و رفتم تو حیاط شماره لیزا رو گرفتم

__ کارت تموم شد مرداس؟

__ برو خونه چمدونم و بیار، من دیگه اینجا میمونم به امین هم خبر میدم

__ باشه

فاصله خونه ها نزدیک بود چمدون رو از لیزا گرفتم و بازش کردم، به چیزی دست نزده بودن براش سری تکون دادم و وارد خونه شدم، برعکس همیشه که هیچوقت احساس امنیت نمیکردم اینجا حسی متفاوت داشتم انگار که مادرمم اینجا بود

کنار خالم سرمیز نشستم برام قهوه ریخت و با تیکه کیک جلودم گذاشت

__ برام بازم بگید

__ از کی عزیزم

__ مادرم

__ تو نمیخواهی عکسی از دخترت نشونم بدی

از تو جیب پیرهنم عکسی تا شده از سها و ویدا رو در آوردم و رو میز گذاشتم، با کنجکاوی زیادی بهشون خیره بود

__ خیلی شبیه همن، همسرت خیلی زیباست

__ ممنون

عکس مادرم و کنار دخترم گذاشت و بهشون خیره شد

__ ته مایه صورت ذهترت، شبیه مادرته

__ سرنوشتشم مثل مادرم بود

سرش و به آرومی بلند کرد و خیره شد بهم، درد مثل آتشی از تو رگام به قلبم میرسید و میسوزوندش. خالم بلند شد و اومد کنارم قد کوتاهی داشت، بغلم کرد و آروم شروع به گریه کرد موهام رو به آرومی نوازش میکرد ولی من هیچی رو حس نمیکردم برام مهم نبود.....دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم

بعد صرف شام منو به سمت اتاق مادرم راهنمایی کرد

__ عزیزم اینجا رو مادرت خیلی دوست داشت امیدوارم راحت باشی تا فردا صبح که پسرا بیان

__ ممنونم

_ میتونی لیزا صدام کنی

سرم و تکون دادم و رو تخت نشستم، بوی عطر خاص مادرم میومد، دلم براش خیلی تنگ شده بود. سالها بود که ندیده بودمش شایدم شرمش میومد بیاد تو خوابم و ببینمش. بدون هیچ حسی دراز کشیدم خوابم نمیبرد فقط خیره به تابلوهای رو دیوار بودم که میدونستم مادرم خودش میکشیده.

کنار خالم نشسته بودم و به پنج تا مرد رو به روم خیره شدم، جلوشون قهوه گذاشت و کنار من نشست. خوبیش این بود حداقل به انگلیسی صحبت میکردن تا بفهمم، خالم بهشون اشاره کرد از سمت راست

_ کارلو، پیترو، فرانچسکو، برونو و آلدو..... و این هم پسر لوجیا، مرداس هستش

کارلو: میشناسی

برونو که انگار از همه بزرگتر میزد با عصبانیت بهم خیره شد و کمی به سمت جلو خم شد

برونو: خوب حواست و جمع کن جوجه سیاه تو نمیتونی گروه ما رو زمین بزنی

میخواستم خوب به حرفاشون گوش کنم بعد شروع کنم به حرف زدن

آلدو: بهتره درست صحبت کنین، اگر قصدش از بین بردن ما بود از طریق لیزا تماس نمیگرفت

دو نفر دیگه همچنان ساکت بودن، کارلو تقریباً رو به کبودی میزد

بلند شدم از جام که دو نفرشون اسلحه کشیدن، پوز خند تمسخر آمیزی بهشون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم، اگر من جوجه سیاهم پس ترسیدنتون چیه، هه.

برگشتم تو پذیرایی و جعبه رو میز جلوشون گذاشتم، تعجبشون دیدنی بود همشون ازم سن بالاتر بودن بجز آلدو. پیترو در جعبه رو باز کرد ولی سریع عقب کشید و روشو برگردوند. بقیه کنجکاوتر شدن و به داخل نگاه کردن. کارلو خشمگین بلند شد و اسلحش و به سمتم گرفت

کارلو: لعنتی پستف چطور ژاله رو کشتی؟

عکسایی که یزدان رسونده بود، نشون میداد ژاله با بابام بوده رو جلوش ریختم، نیم نگاهی بهشون کرد و اسلحشو پایین آورد ولی هنوزم از شدت عصبانیت میلرزید

_ دخترم و کشت، پس باید تقاص پس میداد

همه خیره بهم نگاه کردن، کارلو سر جاش نشست، منم کنار خاله جای گرفتم و به سر خیره شدم

_ مشکلی با شخص شماها نداشتم و ندارم، ولی امروز با تعریف لیزا متوجه شدم که دشمن مشترکی

داریم، هرچند برای من اسطوره بود ولی الان که این بت شکسته میخوام شکستش بدم، البته اگر پیداش کنم

نفس عمیقی کشیدم و به تک تکشون خیره شدم، کمی از عصبانیت و تعجب تو چشماشون قاطی شده بود

فرانچسکو: چرا باید به تو کمک کنیم وقتی خودمون میتونیم

_حتما نتونستین که 40ساله بیکار موندین

کارلو: اگر تو ژاله رو نمیکشتی

_اون به شما خیانت کرده بود برای اهداف خودش اومده بود سراغ من، دنبال استاد سرخ نبود

آلدو: چرا باید باورت کنیم

کیسه حاوی 10تا الماس و روی میز پرت کردم، آلدو برش داشت و محتوایش رو روی میز ریخت

_دنبال اینا بود

پیترو: آدمی مثل تو الکی همچین چیزی رو معامله نمیکنه

به خالم نیم نگاهی انداختم که سرش و تکون داد

_اگر موافق باشید میتونیم برای هم همکاری خوبی باشیم و الکی وقتمونو برای گرفتن استاد سرخ حروم

نکنیم، نقشه ای دارم که اون خودش به سمت ما بیاد

همشون تو فکر بودن و خیره به الماسا، بهشون نگاهی انداختم تمام تنشون خالکوبی بود. پیترو و کارلو دو تا

انگشت نداشتن، نشونه سرگروه بودنشون بود

فرانچسکو: نقشت و برامون بگو باید شورا تشکیل بدیم و فکر کنیم

_میل خودتونه من مدت دو هفته اینجام زودتر بهم خبر بدین

سرشو تکون داد، بقیه هم سکوت کردن تا ادامه بدم

_ میدونم که دو تا از برادرای استاد سرخ توکیو زندگی میکردن و جزوه گروه یا کوزای ژاپن. اومدم اینجا اول

شما رو مطمئن کنم بعد شما با پسرعموهاتون متحد بشید تا بتونیم معدن الماس و روی پا کنیم، اینطوری استاد

سرخ از تو سوراخش بیرون میاد. میدونم کار سختیه ولی اگر به استخراج برسه حتما میاد تا الماساش و بدست

بیاره

فکرشون انگار خیلی درگیر بود که نمیتونستن حتی ازم چشم بردارن، میدونستم که کمتر کسی از معدن خبر

داره، اهمیتی برای من نداشت شاید اونا علاوه بر انتقام چشمشون به الماسا افتاده باشه، طمع تحریکشون کنه.

این کار منو، برای مطیع کردنشون راحت میکرد، میخواستم فقط اونو پیدا کنم بقیش مهم نبود که سر معدن

چجوری سر همو زیر آب میکنن.

بعد صرف شام که از بس بدمزه بود نتونستم بخورم، رفتن و گفتن خبرش و تا آخر هفته میدن، البته من نمیدونستم چجور میخواستن با اون یکیا برخورد کنن تا راضی بشن ولی مهم این بود که برق رضایت رو میتونستم تو چشماشون ببینم.

تو اتاق مادرم نشسته بودم و به دیوارا زل زده بودم، خاطرات مثل تصاویر متحرک رو دور تند حرکت میکردن .

یاد گذشته هم آتیش به جیگرت میزنه هم میتونه زخم رو التیام بده

همراه ویدا رفته بودیم لباس بچه بخریم که با ذوق خیلی زیاد به لباسای صورتی خیره بود ولی من دلم میخواست لباس دخترم متفاوت باشه، همونطوری که وجودش خاص بود.

هر زمان کنار ویدا مینشستم، دوست داشتم صورتم و به شکمش بچسبونم با دخترم حرف بزنم، لحظات ناب و دوست داشتنی بود، همیشه هر کلمه محبت آمیزی میگفتم تکون میخورد و دستش و به شکم ویدا فشار میداد، کل دستش اندازه یه بند انگشتم بود .

پرهام مسخرم میکرد برای داشتن بزرگترین دستا، چقدر دلم میخواست برگردم به عقب و دوباره انگشتم و با دستاش بگیره و حس کنم، این موجود کوچولو فرشته مانند رو سینم

ولی الان همه چیز گذشته و دیگه فرشته کوچولو من حتی رو خاک نیست که بتونم با تک تک سلولام حسش کنم .

چطور تونستم حتی ویدا رو از خودم برونم وقتی میدونستم بهم نیاز داره الان که دخترمون نیست، الان که داغ فرزند داریم، اونو با یه بچه دیگه تنها ول کرده بودم، عشق تو نگاهش رو نادیده گرفتم و به فکر انتقامم.....هه

شمارش رو گرفتم به مرز زنگ خوردن که میرسید قطع میکردم. نمیتونستم باهاش حرف بزنم، حتی نمیدونستم چی باید بهش بگم ولی دوباره شمارش رو گرفتم اینبار تا اومدم قطع کنم بوق خورد، منتظر شدم، چقدر انتظار سخته

با صدای خش دار و خستش جواب داد ولی من حتی نمیتونستم باهاش حرف بزنم و جوابش و بدم

_الو

...._

_بفرمایید

....._

_الو الو

...._

_آخه چرا مردم مریضن

خواست تلفن رو قطع کنه که صداش کردم

_ویدا

نفساش تند شد و با عجله شروع کرد حرف زدن

_مرداس؟ عزیزم تویی؟ وای ممنونم خدایا که حالش خوبه! مرداس خوبی؟ خواهش میکنم حرف بزنی؟

_خوبم

صدای گریش به اوج خودش رسید، حالش و بد میکردم با وجود نحسم

_چرا رفتی لعنتی من بهت نیاز داشتم، چرا یکم به من فکر نمیکنی مرداس؟ ترو خدا برگرد بیا پیشم، ولش کن بیا باهم فرار کنیم، خدا خودش جوابشونو میده

_خدا مرده برای من ویدا، آخر هفته دیگه میام ومیبرمت ولی انتقامم و میگیرم

_مرگ من مرداس، ازت خواهش میکنم برگرد من دیگه تحمل از دست دادن تو رو ندارم. خودمو میکشم بخدا

_آروم باش ویدا برمیگردم خیلی زود

گریش اوج گرفت، کاش میتونستم کنارش باشم تا آرومش کنم ولی من تصمیم خودخواهانه ای گرفته بودم و اومده بودم فرسنگها دورتر ازش

_مرداس خواهش میکنم بیا چقدر تحمل کنم آخه، سهها عزیز دلم رفت تو رفتی، دق میکنم بخدا بدون تو این زندگی و بچه رو هم نمیخوام

_صبر داشته باش همه چیز بالاخره تموم میشه میام پیشت خیلی زود

گوشی رو یکی دیگه گرفت و صدای گریه های ویدا که قلبم خراش میداد دور تر شد، صدای رایان تو گوشم پیچید

_چطوری نامرد

_زندم بامعرفت

_خیلی نامردی مرداس، زنت و ول کردی این بیچاره پرپر شد، مگه ادم تحمل چندتا درد و باهم داره، دختر کوچیکتون رفته توهم با مرده یکی. بس کن چرا تمومش نمیکنی

_اومدم که تمومش کنم تا بتونم بیام

_هر چی بیشتر تو این لجن زار دست و پا میزنی بیشتر غرق میشی، بس کن مرداس بیا پیش زنوبخت، رها کن گذشته رو

_نمیتونم رایان تو که خودت خوب میدونی، نمیتونم. من نمیذارم خون دخترم پایمال شه

_چند نفر باید تقاص پس بدن؟ چند نفر بی گ*ن*ا*ه* کشته بشن؟ اگر ویدا رو هم از دست بدی چیکار میکنی

خیره به ساعت، ساکت شدم ولی رایان بی رحمانه به حرفاش ادامه میداد

_تمام کسایی که دوست داری رو از دست بدی خیالت راحت میشه؟ اصلا خبر داری هر روز زنت و میبریم

بیمارستان تا بتونه زنده بمونه و بچه رو نگه داره انه برای تو هیچی بجز تصمیمات خودخواهانت مهم نیست

هستی ببینی پرهام از درد تو داره نابود میشه، نه! نه هیچوقت برات هیچی مهم نبوده الان این انتقام کوفتی رو بگیر چی چیزیم عوض میشه؟ سهوا برمیگرده؟ ویدا خوب میشه؟ پرهام هم شده مثل تو یه مرده متحرک، تمومش کن مرداس

تلفن از دستم افتاد و باتریش دراومد، صدای نفسای بلندم توی اتاق میپیچید، چیکار کردم

تن خستم و بلند کردم و رو به روی عکس مادرم ایستادم

زندگیم تباه شده مامان

اشکی ندارم بریزم

دخترم و توی خاک سرد رها کردم

زن حاملم و گذاشتم، اومدم تو شهر غریبه پیش خانوادت

حقایق رو فهمیدم ولی دردی رو ازم کم نمیکنه

شوهرت رو کشتم ولی هیچ حسی ندارم

ژاله رو کشتم ولی بازم حسی ندارم

خون رو هر ثانیه با خون شستم ولی هیچ چیزی پاک نشده

بهم نگاه کن شدم یه ماشین کشتار بدون احساس، حتی از حیون هم پست تر

من باعث مرگ دخترم شدم

چرا اونروز رفتم خونه هستی، کاش سرم شیره میمالیدن و دست از سرم برمیداشتن

اصلا نمیدونم برای چی اومدم اینجا، نمیدونم بعدش چی رو از دست میدم

چرا تموم این دردا به انتها نمیرسه؟

حق من از زنده بودن، زندگی گرفتن بود!

چرا من نمیتونم به آرامش برسم مثل خیلیا

چرا این کوه آتشفشان درونم فوران نمیکنه تموم بشه

خستم از این همه درد، مگه چیکار کرده بودم که بابات منو برای قاتل شدن انتخاب کرده بود

مایع تلخی از معدم تا حلقم اومد، سریع به سمت دستشویی دویدم، خون از تو دماغ و دهنم فواره میزد، حالم

خیلی بد بود به در تکیه دادم و سرم آروم و ریتیمیک به دیوار میکوبیدم، زنده بودن من هیچ فایده ای نداشت

برعکس باعث مرگ خیلیا شده بود که شاید حقشون نبود

زمان لعنتی به سختی میگذشت و من نمیتونستم حتی ذهنم و جمع کنم برای هدفم.

تا آخر هفته منتظر شدم ولی خبری نشد، بیشتر اوقاتم و تو اتاق مادرم با دیدن عکسای بچگیش گذروندم که

درست شبیه سهپا بود با اختلاف رنگ چشمشون، چمدونم و بسته بودم که برگردم ایران. روی مبل نشسته بودم و

به خاله نگاه میکردم که با تلفن صحبت میکرد، بعد از اتمام صحبتش برگشت سمتم.

_ آلدو بود مرداس، میگه میخوان شب بیننت

_ مشکلی نیست میریم

چشمات نگران بود، برای من فرقی نمیکرد حتی اگر میخواستن بکشتم، خیلی خوشحال هم میشدم

بعد یه دوش سرسری آماده شدم تا با خاله بریم محل کارشون

ماشین مخصوصی رو فرستاده بودن، سوار شدیم. شیشه ها دودی بودن، بیرون هیچ چیزیش بنظرم زیبا نبود که

بخوام با کنجکاوی نگاه کنم منیکه نزدیک چهل سالم بود دیگه چیزی برام زیبایی بصری نداشت. خسته تر از اون

بودم که به این چیزا بها بدم، شاید اگر با ویدا و دخترم اینجا میومدیم حال و هوای دیگه ای داشتیم ولی الان دیگه

هیچی اهمیت نداشت

جلوی یه ساختمون خیلی بلند ماشین نگه داشت، پیدا شدم. آلدو شخصا اومده بود خوش آمد گویی، برای همین

نگهبانان نزدیک نشدن برای گشتن

ساختمون بزرگی بود با تجهیزات بالا، سوار آسانسور شدیم.

به کفشام خیره شدم آلدو با لیزا از هر دری حرف میزدن ولی من تا حالا به گوشه کفشم نگاه نکرده بودم که پاره

شده. پوزخند مسخره ای به خودم زدم از کی تا حالا اون مرداس وسواسی دیگه حتی براش مهم نیست چی

میپوشه

تازه وقتی آسانسور نگه داشت یه نگاه به اتاقای در بسته کردم، یکیشون که تقریبا باز بود توجهم و جلب کرد، شبیه بسته بندی مواد بود. چشم گرفتم و همراه آلدو وارد اتاقی بزرگ شدیم که میز بزرگی وسطش بود و دور تا دورش مردا و زنای سن دار نشسته بودن وجه تشابهشون خالکوبیای زیادشون بود ولی هیچکس اندازه پیترو نبود. اون حتی رو سرشم که کچل بود، خالکوبی داشت.

کنار آلدو ایستادم که پیترو معرفی کرد

_ممنونم که دعوتمون رو قبول کردی مرداس. من با تمامی سران اعضا صحبت کردم همه موافقن که سرمایه گذاری بشه روی پیشنهادات فقط باید تو قرارداد ذکر کنیم که سهم هرگروهی چقدره

_من سهمی نمیخوام

همه با تعجب بهم خیره شدن، مهم نبود که از اون معدن یکیه، مهم نبود که این طمع کارا چی میخوان و چه زمانی هم دیگه رو تیکه پاره میکنن.

_تنها چیزی که میخوام اینکه با سرمایه گذاری شما استاد سرخ بیرون بیاد و بتونم پیداش کنم، بقیش هر چی مونده بین خودتون تقسیم کنید

پیترو و کارلو با اخم خیره بهم بودن، حق داشتن فکر میکنن همچین پیشنهاد وسوسه کننده ای از طرف من شاید بدون منفعتی نباشه

_هدف من بدست آوردن الماسا نیست، انتقام مرگ مادرمه و زندگی تباه شده خودم

بدون هیچ حرفی به سمت در برگشتم که لیزا نگه داشت، همه در حال صحبت کردن بودن، باید انگار منتظر میموندیم، منم از انتظار متنفر بودم.

رو صندلی کنار لیزا و آلدو نشستم تا ببینم نتیجه چی میشه

مشکل سر تقسیم الماسا بود جالبه هنوز سرپا نکرده بودن معدن رو داشتن سر تقسیم کردن سنگا دعوا میکردن و هر کسی دلیل خاص خودشو داشت

در اخر پیترو نظر قطعی رو داد و جلسه رو تموم کردن، کل اتاق سریع خالی شد و چهار نفر اعضا موندن پیترو: مرداس هدفت فقط انتقامه ؟

کارلو: منکه فکر نمیکنم، چطور از این همه الماس میگذری تو که زیر دست اژدهای سرخ بزرگ شدی

_من تمام زندگیم رو سوزوندم بخاطر همین شاگردش بودن، فقط میخوام انتقامم و بگیرم و از این کار کناره بگیرم فرانچسکو: کسی که کناره میگیره کشته میشه

__بهتره به اهداف هم اعتماد کنیم و احترام بنذاریم

پیترو: ادرس این معدن کجاست؟

عکسی رو براش رو میز هل دادم، برش داشت و خیره شد به پشت عکس

__تونستین با پسر عموهاتون هماهنگ کنید؟

فرانچسکو: اره برونو رو فرستادیم باهاشون هماهنگ کرده

__خوبه، من فردا برمیگردم ایران، منتظرم برام ادرسی از استاد سرخ گیر بیارید

پیترو: اونجا جاسوسای زیادی داریم بهت خبر میدیم که با کیا در از تباط باشی

__باشه

همراهم دو تا زن و 4 تا مرد اومدن فرودگاه ولی جدا از هم شدیم، لیزا هم قرار بود بره توکیو پیش برونو. امیدوار

بودم که بتونیم ردی از استاد سرخ بگیریم

به کسی خبر ندادم که دارم برمیگردم، دلم نمیخواست ویدا با اون وضعیتش بیاد تا فرودگاه، تمام سفر رو چشمام

و بسته بودم تا حالت تهوع امونم و نبره

از فرودگاه که خارج شدم زن و مرد ازم جداشدن، شماره یزدان رو بهشون داده بودم. سوار آژانس شدم و آدرس

خونه رایان رو بهش دادم

هوای کثیف تهران قهوه ای حال آدم رو بهم میزد، ولی بازم بهتر از محله های کثیف میلان بود

جلوی در خونه ایستادم ولی حتی نمیتونستم زنگ در خونه رو بزنم

در باز شد سریع عقب رفتم و به رونیکا خیره بودم که پشتش به در بود و داشت بلند بلند داد میزد

__داداش من دارم میریم، پرهام من رفتم خداحافظ

برگشت و بهم خورد نگاهش داشتم و بهش خیره بودم، دلم برای این دختر زبون دراز هم تنگ شده بود

جیغ بلندی کشید که همه به سمت در دویدن و نفهمیدم چطور تو بغلشون گم شدم، اصلا چرا رفته بودم که چی

بشه

ویدا به سختی از جاش بلند شد که چمدون رو ول کردم و به سمتش پا تند کردم

شکمش از حد تصورم بزرگتر شده بود، حتی از زمان بارداری سهوا بزرگتر، بغلش کردم که محکم لباسم رو چنگ زد

، عمیق بوش کردم که حس آرامشی رو بهم تزریق کرد. چرا فکر میکردم دیگه نمیتونم آرامش داشته باشم

چطور این منبع رو از خودم دور کرده بودم

پرهام: میشه مارو هم اینطوری بغل کنی

_نه

رایان: عجب نامردیه

_عمته

رونیکا: اوه اوه این زبونش هیچ تغییری نکرده

_بتوجه روغن سوخته

یه بار دیگه جیغ بنفش کشید که همه گوشاشونو گرفتن

آزاده: مگه قرار نبود تو بری سرکار جیغ جیفو

کمک کردم ویدا رو مبل بشینه، کنارش نشستم و لیوان شربتش و سر کشیدم

_آخیش چقدر خنک بود

ویدا: نوش جونت

رایان همراه رونیکا از خونه خارج شدن، پرهام کنارم نشست و دستش و رو شونم انداخت، باورم نمیشد پرهام

دایمه ولی مهم نبود، مهم این بود که منو اون تا آخر عمر رفیقیم

_بزدان کجاست!

_پی الواتی

برگشتم سمت ویدا که داشت خیره بهم نگاه میکرد

_ویدا خیلی چاقتر از قبل شدی

پرهام پقی زد زیر خنده، که محکم پس گردنی نوش جونش کردم

_مرگ چرا میخندی؟

_آقا خبر نداری چه خبره

_چه خبره

_اول از همه اینکه منم دارم بابا میشم به سلامتیت

با چشمای گرد بهش خیره شدم که شروع کرد سوت زدن، چونش و گرفتم و برش گردوندم سمت خودم

_اره؟عجب فعالی هستی

_اره

زد زیر خنده که برگشتم به ویدا خیره شدم

_خب خبر بعدی

ویدا سرخ شد و دستم و محکم گرفت

ویدا: انگار دکتر متوجه نشده بود، آخه نمیتونستم برم بیمارستان یادته کهدوقلون

چشمام چهارتا شد و خیره شدم به ویدا. صدای خانم جون از بالای پله ها اومد بهش نگاه کردم پیرتر از قبل بنظر میرسید

_مرداس پسرم برگشتی؟

_سلام خانم جون، بله اومدم که دیگه بمونم

بلند شدم و کمکش کردم بشینه، بهم خیره شد و اشکاش و پاک کرد

_خدا فرشتت و برد دوتا کاکول زری بهت داده، نبینم غصه بخوری پسرم

فقط سرم و تکون دادم نمیتونستم کلاف تو گلوم و باز کنم،هیچکس جای کسی رو نمیگرفت دخترم تا ابد فرشته قلبمه

لیوانی رو آب کردم و با چندتا مسکن خوردم، برگشتم تو پذیرایی که پرهام با دیدنم زد زیر خنده

_مرگ چته

_چقدر خوابت میاد که این ریختی شدی؟

_خیلی

ویدا بلند شد و به ارومی به طرف اتاقی حرکت کرد که درش زیر پله بود

_بیا مرداس

وارد اتاق شدیم، اتاق به نسبت خوبی بود با کمترین وسایلی، رو تخت نشست منم دراز کشیدم و آرنجم رو پیشونیم گذاشتم. نفسای کشدار ویدا توجهم و جلب کرد. بلند شدم و کمرمش و گرفتم تا بتونه به تاج تخت تکیه بده، روسریش رو دراورد و دلخور بهم نگاه کرد

_خوش گذشت؟

_برای تفریح نرفته بودم

صدای آروم گریه کردنش اومد برگشتم و نگاهش کردم

_چجوری دلخوریم و نشونت بدم که ناراحت نشی مرداس!

_من ناراحت نمیشم راحت باش

مشتی به بازوم زد و بهم خیره شد، دور چشماش کبود شده بود. حتی موهاشم کم پشت تر به نظر میرسید

،هیكلش آب شده بود ولی شکمش بزرگ بود

_چرا انقدر لاغر شدی؟ گونه هات بیرون زده

نزدیکم شد و دستش و نرم بین موهام کشید

_موهات سفید نداشت، مرداس

_پیر شدم

_غلط کردی

_باشه

آروم خودش و پایین کشید و سرش رو بازوم گذاشت، نفسش تنگ شده بود کمی خودم و خودش و بالا کشیدم، تا

با این شکم بزرگ بتونه نفس بکشه. چشماش ناراحت بود و پراز اشک و دلخوری

_نمیدونی چقدر سخته

_اره درست میگی نمیدونم

_تازه ندیدی چقدر ترک خورده شکمم

_ببینم

لباش و زد بالا و با لب برچیده بهم خیره شد، صورتش و به شکمش چسبوندم که خندش گرفت، سرم و هلم داد

_ته ریشت، قلقلکم میده

چال گونشو که هر وقت میخندید و پدیدار میشد، بوسیدم

_اسمشون چیه؟

_خب تو که نبودی باهم انتخاب کنیم؟

_هر چی که تو دوست داشته باشی. قرارمون بود پسر باشه تو بذاری

محکم زد به نوک دماغم، نگاهش کردم که علاوه بر لبش چشماشم میخندید

_دو یک من بردم

_عیبی نداره بعدا باهات حساب میکنم

_اوهو کور خوندی، من دیگه بچه نمیارم

بلند خندیدم که خیره بهم نگاه کرد، وقتی اینطوری میخندیدم بیشتر بهم خیره میشد. سها رفته ولی نمیخواستم

ویدا رو هم از دست بدم

_از اون خنده سالی یه بارات بودا

_شیطونک، بگو چی اسم مد نظرته؟

_داتیس تو نظرم بود ولی اون یکی بی موقع اومد نمیدونم چی بذارم

_دو قلون هر چی که دوست داری

_بین داریوش، ایستاتیس موندم

_اوه چه اسم سختیه دومی

_نه خیرم آهنگش به اسم داتیس میاد

_تسلیم، هرچی خودت بخوای

یهو حالت صورتش عوض شد و اشکاش جاری شد، صورتش و پاک کردم

_چیشده ویدا؟

_مرداس من میتروسم

_از چی

_نکنه باز یه اتفاق بد دیگه ای بیوفته

_نترس عزیز من همه چیز تموم شده

ولی تو دلم میدونستم که هنوز هیچی تموم نشده بود. تا شب کسی تو اتاق نیومد، ویدا هم آروم خوابیده بود. مراقب بودم نچرخه و نفسش سخت نشه ولی بازم نتونسته بودم بخوابم، یاد بارداریش سر سها افتادم، میخوامستم ذهنم و منحرف کنم ولی نمیشد. تمام فکرم پیش دخترم بود، صدای خنده هاش تو گوشم بود همینطوری صورت قشنگ و خوشحالش.

بالشت رو زیر سرش میزون کردم و از اتاق رفتم بیرون، همه تو پذیرایی بودن، سرم سنگین شده بود کنار خانم جون نشستم که همه نگاهها برگشت سمتم. سرم و بالا اوردم و به رونیکا خیره شدم

_کی دکتر گفته وقتشه

رایان به رونیکا نگاه کرد و سرش و تکون داد

_اونطوری که گفتن تا چند روزه آینده

_میخوام فردا ببرمش دکتر

بلند شد و بهم اشاره کرد دنبالش برم، تو آشپزخونه به اپن تکیه داد و بهم خیره شد، صورتش نگران بود

_چرا بدنش انقدر کبوده رونیکا

_میخواست هم خودشو هم بچه ها رو بکشه

چشمام و با درد بستم، معدم سوزش وحشتناکی کرد

_میخواست بمیره مرداس، میفهمی؟ خودشو از پله ها پرت کرد، پرهام نبود معلوم نبود چی میشد، هر چند دکتر میگه یکی از بچه ها پاش آسیب دیده. وقتی فهمید انقدر خودشو زد. داشت دیونه میشد

به انگشتای پام خیره موندم، چیکار کرده بودم با خودم و ویدا

_گفتن اگر بهش فشار بیاد مجبورن زودتر بچه ها رو بدنیا بیارن ولی شاید بتونه طبیعی هم بدنیا بیاره

_بچه ها رو نمیخواد

به سمتم اومد و یقم و گرفت، سرم و بالا اوردم و به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه کردم

_تو رو میخواست لعنتی که تنهات گذاشتی

تو چشماش خیره شدم، تو خالی بودم بدون هیچ حسی، مردمک چشماش بین دو چشمم تو حرکت بود، دستاش ناباور افتاد و پشتش و بهم کرد

_هنوزم همون مرده ی متحرکی، چشمات دروغ نمیگن

کمک ویدا کردم که لباساش و تنش کنه ،حداقل نمیخواستم به روی اون بیارم که قلبی برا تپش ندارم .میخواستم دکتر ببینتش اگر موقعش بود بستریش کنن نمیخواستم تو خونه بهش سخت بگذره. روی تخت نشست و به زانوهای دست کشید ،تمام بدنش پر بود از کبودی و خون مردگی،جعبه ای رو از تو چمدونم دراوردم و جلوش نشستم

_این چیه؟

_به یادگاری که مادرم برام کنار گذاشته بود ولی به من نداده بودنش

درش و باز کرد و به گردنبد خیره شد ،دلم نمیخواست آزارش بدم یا ازم دلخور باشه ولی هیچوقت بلد نبودم درست و حسابی از دلش در بیارم

_مرداس این خیلی خوشگله،برام میبندیش؟

بلندشدم و گردنبد رو براش بستم ،دوباره نشستم جلوش و بهش نگاه کردم که داشت به آویزش نگاه میکرد .صدای اعتراض پرهام که اومد سریع بلند شدیم و به سمت در رفتیم

_بدو الان میکشتمون

کمکش کردم سوار ماشین شد ،توانایی رانندگی نداشتم پرهام همراهمون میومد ،دست ویدا رو گرفتم که با استرس نگاهم کرد

_نگران چی؟

_نمیدونم یه حس دلشوره دارم

_نگران نباش عزیز من

_اگر یکیشون طوریش شده باشه خودم ونمیبخشم

_چیزی نشده نگران نباش ،استرس برات بدتره

وارد مطب دکتر شدیم ،خلوت بود زود بهمون نوبت داد و داخل شدیم .دکتر با دیدن ویدا شناختش و بلند شد بعد سلام احوال پرسی

ویدا رو برد تو اتاق دیگه تا سونوگرافی کنه ،به دستگاه خیره شدم و دستای ویدا رو نگه داشتم .اولین بارم نبود همچین چیزی میدیدم ولی اینبار دوتا نوزاد کنار هم بودن

_خب عزیزم دوتا پسرات حالشون خوبه ،اون مشکلیم که فکر میکردم الان دیده نمیشه ،خداروشکر کن سالمی ،فکر کنم تا چند روز دیگه وقتش باشه

_ خانم دکتر نیاز هست خانمم بستری بشه اینجا!

_ چرا؟ آهان نه مشکلی نیست میتونه خونه بمونه فکر میکنم میتونه طبیعی بدنیا بیاره

سری تکون دادم، نسخه ای نوشت و آخرین توصیه ها رو به ویدا کرد، به دستم و دور کمرش انداختم و با دست دیگه نگهش داشتم، هرچند قدم که برمیداشت خسته میشد و کنار دیوار توقف میکردیم.

پرهام کنار جدول ایستاده بود، بهش رسیدیم

_ پرهام کمکش کن سوار شه من داروهاش و بگیرم

رفتم تو داروخونه و به سمت پذیرش نسخه حرکت کردم که صدای جیغ لاستیک ماشینی باعث شد قلبم تو سینم بی قراری کنه

سرم و سریع برگردوندم سمت در که دیدم ون مشکلی ایستاده و دو نفر دستمالی رو صورت ویدا و پرهام گرفتن و سریع با سرعت وارد ونشون کردن و غیب شدن.

کاغذ از دستم سر خورد زانو هام محکم به زمین خورد و سرم به موزاییک برخورد کرد، قلبم از حرکت ایستاد و سیاهی مطلق.

سرم سنگین شده بود، چشمای تارم و نیمه باز کردم، اتاق تقریبا تاریک بود سرم و به طرفین تکون دادم.

چراغ روشن شد کسی بالا سرم اومد و تو چشم نور انداخت، به دکتر خیره شدم

_ چیشده؟

_ خداروشکر حالتون بهتره، زود اوردنتون بیمارستان. خانوادتون بیرونن الان میفرستنتون بخش، میتونن بیان دیدنتون.

وقتی کلمه خانواده رو گفت تنم لرزید، نفسم به شماره افتاد، صدای جیغ دستگاہا بلند شد

_ آقا لطفا آرام باشید چیکار میکنید

_ ویدا

_ صبر کنید برید اتاق میگم بیان پیشتون، چرا استرس بخودتون وارد میکنید براتو سمه

پرستار مسکنی بهم زد ولی ذهن من فقط تصویر اون ون سیاه رو جلو چشمم میورد

بردنم تو یه اتاق دیگه، همه وارد اتاق شدن الا ویدا و پرهام، چشمم به در مونده بود جواب سوال هیچکدوم رو نمیتونستم بدم

به یزدان خیره شدم ،خسته بودم از این همه مشکل

_بگو چه خاکی بر سرم شده یزدان

آه از نهاد همه بلند شد وزنا گریه میکردن ،رایان با درد عمیقی کاغذی رو نزدیکم آورد

_این نامه رو آورده بودن دم خونه

_از کی اینجام

_به روزه

نامه رو گرفتم ولی از دستم لیز میخورد ،چشمام پر از اشک شده بود. تقه ای به در خورد و عباس وارد شد، قیافه اونم پکر و ناراحت بود

نقاشی ازدهای روی پاکت نامه تنم و لرزوند

نامه رو باز کردم فقط یه جمله نوشته بود

من زنده ام ازدهای سیاه ،آخرین دیدار ما همون مکان و زمانیه که اولین دیدارمون رقم خورد . همسر و داییت پیش من

نامه از دستم افتاد ،کوبش قلبم سرسام آور بود ،پرستارای زیادی تو اتاق ریختن و همه رو بیرون کردن ،مسکنی بهم زدن و دوباره همه چیز تو سیاهی فرو رفت.

به قطرات سرم خیره شده بودم ،زمان به سرعت میرفت و من انقدر ناتوان شده بودم که نمیتونستم از جام بلند بشم

تقه ای به در اتاق خورد،به رایان، عباس و یزدان نگاه کردم که با نگرانی شدید وارد اتاق شدن

یزدان: مرداس ،ما رد ردیابی رو که تو دندون پرهام هست زدیم ولی اون محل تو نقشه یه کارخونه منفجر شدست که هیچ اثری از موجود زنده نیست ما همه جا رو گشتیم ولی هیچی نبود

عباس: باید خودت بیای محل رو دقیق بررسی کنی

رایان: امکانش هست که حرکت هم داشته باشن ولی محلش جای خیلی بدیه راهش سر راست نیست ماشین بتونه بره. هرچند احتمال رد گم کنی میدیم

کمی خودم و بالا کشیدم ،باید خودم میرفتم و چک میکردم ولی نمیتونستم خودم و جمع و جور کنم ،مرگ سها حالا هم پرهام و ویدا .صورتتم و با دستام پنهان کردم و نفس عمیق کشیدم

مگه من چه بدی در حق استاد سرخ کرده بودم که از تولدم تا الان داره منو بازی میده

_ کارای ترخیصم و انجام بدین

عباس: ولی هنوز حالت خوب نشده

رایان: استراحت کن تا ما بتونیم دقیق پیداشون کنیم

از جام بلند شدم و سرم و از دستم کشیدم

_ همین الانم داره دیر میشه

بارون سیل آسایی میومد، اولین دیدار من با استاد سرخ کنار کنده درختی بود نزدیک سازمان که آتیش گرفت و سوخت. میدونستم برای رد گم کنی میخواست وقت مارو حروم کنه.

یزدان کنارم نشست، به چمدون نقره ایم نگاه کردم. جلیقه مخصوص حمل اسلحه رو تنم کردم که جای بیشتری داشت برای نگه داشتن کلت. مسلسل و روی تخت گذاشتم. تیغه های بزرگ چرخ دار که بین انگشتا

قلاب میشد رو هم برداشتم. نگاه دیگه ای به چمدون کردم

یزدان: انگار داری میری، جنگ تن به تن با این همه مهمات

_ دارم میرم

_ من اینجا کشک نیستم مرداس

_ همینم مونده تو رو به کشتن بدم

_ حتی اگر بمیرم خوشحال میشم آخرین کارم کمک به تو باشه

_ ولی من نمیخوام تو رو هم از دست بدم

_ مرداس تمومش کن من میتونم پوششت بدم

_ تو ضعیفی تو هدف در حال حرکت

_ ممنونم واقعا

_ دور بردتم خوب نیست باید نزدیک رو هدف بگیری

بلند شد و شروع کرد قدم زدن

_ من نمیذارم تنهایی بری تو شکمشون

_ مجبورم یزدان

_ نه مجبور نیستی من تورو پوشش میدم از عقب

ولی جات لو بره نمیتونی از پششون بر بیای

تقه ای به در اتاق خورد و رونیکا وارد شد، چشماش خیس از اشک بود

مرداس چند نفر اومدن دم در تو رو کار دارن، خارجین انگار

کتم و پوشیدم و جلوی آئینه به خودم نگاه کردم، تا این اندازه هیچوقت خودم و ضعیف و شکننده ندیده بودم، اگر اتفاقی برای ویدا میوفتاد دیگه نمیتونستم زنده بمونم .

تا حالا اینقدر چشمام و سیاه ندیده بودم تنها یادگار مادرمم کدر کرده بودم با وجود سیاهم

از اتاق که بیرون زدم خانوم جون رو مبل نشسته بود و موهای رنگین رو نوازش میکرد. منو که دید بلند شد و اومد نزدیکم

پسرم به خدا توکل کن پیداشون کن، مطمئنم سالم برشون میگردونی

پوزخند تلخی رو لبم نشست و به چادرش خیره شدم

خدایی برای من وجود نداره، تو قلب من مرده، بذارید تو زندگی کسایی باشه که خونشون رنگین تر از منه

خدا مرگم بده پسر این چه حرفایی میزنی

ممنونم که این مدت زحمت منو خانوادم رو کشیدید خانم جون ولی من حتی نمیدونم زنده برمیگردم یا نه

محکم صورتش و چنگ زد و خیره بهم رو مبل نشست، از کنارش رد شدم و رفتم دم در، همون افرادی بودن که همراهم از میلان اومده بودن، یکی از مردا جلو اومد و تلفن رو جلوم گرفت

بله

مرداس، پیترو هستم

شناختم

ما محل استاد سرخ رو پیدا کردیم

خب

افرادم میبرنت اونجا، اونطور که ما متوجه شدیم افراد کمی داره ولی خب منطقه ای هست که بهش مشرفه و نمیتونی به راحتی نفوذ کنی

کسی نمیتونه جلو ورود منو بگیره

همراهن تا مرگ

_خوبه

گوشی رو به سمتشون گرفتم،دستی رو شونم قرار گرفت.برگشتم یزدان با کیف بزرگی کنارم ایستاده بود

_من همراهت میام مرداس

سرم و تکون دادم و همراه افراد پیتر و سوار ماشین شدیم .محل دقیقی رو که افرادشون تونسته بودن بدست بیارن رو برای رایان فرستادم ولی چون تو جاده چالوس بود و محلی سنگلاخی، دیرتر به ما میرسیدن به درختای سرسبز خیره شدم ،هوای پاک و خنکی بود ولی نمیدونم چرا نفس من بالا نمیومد، انگار سرم و تو پلاستیکی نگه داشتن تا خفه شم ،شیشه رو پایین دادم، نگران بودم ،قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید

دستی جلوم قرار گرفت ،قرصا رو از یزدان گرفتم و با آب خوردم

_یزدان نمیفهمم چرا اینطوری شدم

_روزی که با پرهام تصمیم گرفتیم برگردیم شیراز تا پیدات کنیمباورم نمیشد تو اون حال دیدمت هیچوقت اینطوری نبودی مرداس. رضا میگفت داشتی میمردی چطور گشنه و تشنه دووم آوردی اونم با فشار بالای هیجده .نمیخواستم بدونی ولی همون موقع هم ایست قلبی باعث شد بیوفتی زمین و جمجمت ضربه بخوره .داری خودتو میکشی

اسلحه کوچ یو ام پی رو در آوردم و چکش کردم ،برای بردای تقریبا نزدیک خوب بود

_مهم نیست که چقدر دووم میارم مهم اینه که ویدا و پرهام رو نجات بدیم

_میتونیم مطمئن باش

ماشین راه سنگلاخی و سختی رو طی کرد و نزدیک جنگ نگه داشت یکی از افراد پیتر و برگشت سمتم

_باید بقیه مسیر رو پیاده بریم وگرنه هم صدای ماشین رو تشخیص میدن هم نمیتونیم سریع عکس العمل نشون بدیم

سری تکون دادم و پیاده شدیم ،ماشین رو جایی که تو دید نبود خاموش کرد و همگی پیاده شدیم، برگشتی در کار نبود که بخواییم راننده رو بذاریم حسش میکردم که ممکنه هممون کشته بشیم کسی رو ندیده بودم بتونه هم تراز استاد سرخ بجنکه

مردا جلو حرکت میکردن و زنا اطرافمون ،به همون کنده درخت آشنا رسیدیم، هنوزم میتونستم تشخیصش بدم بخاطر تنه خاصی که داشت ، پارچه ای بهش بسته شده بود نزدیک شدم ،شال ویدا بود.

موجی از حس درد هر لحظه بیشتر وارد بدنم میشد .دستای لرزونم و مشت کردم و به راهمون ادامه دادیم .وقتش نبود باید خودم و محکم نگه میداشتم وگرنه زندگیشون به خطر میوفتاد

نزدیک سازمان شدیم تمام ساختمون سوخته بود ولی قسمتیش رو انگار ترمیم کرده بودن. یزدان و دو زن ازمون جدا شدن و تو جنگل پناه گرفتن، پشت خرابه های ساختمون ایستادیم که صدای استاد سرخ تو بلندگو پیچید

_سلام پسر

عرق سردی از گوشه شقیقم پایین چکید، میدونستم مارو میبینه انتظار نداشتم غافلگیر بشه

_اژدهایی که من تعلیم دادم چقدر ضعیف شده. برای خانواده داشتن زود بود پسر، حماقت به اندازه مادر و پدرت نبود

نفس عمیقی کشیدم و وارد ساختمون شدیم، هرکدوم به یه سمتی رفتن و راهمون جدا شد

_تو زنو بچهات رو با الماسای من تضمین کردی و پنهان شدی ولی اونا جرات مخالفت با منو نداشتن

پشت ستونی ایستادم و به دوتا مرد خیره شدم که کنار در ایستاده بودن، حواسشون پرت حرف زدن بود

_برای همین تو رو راهنمایی کردم تا به اون چیزی که من میخواستم بررسی ولی نمیدونم چطور یه زن رو وارد قلب سخت کردی. هیچوقت فکر نمیکردم با ورود کیان به زندگیت، ویدا همسرت بشه

آروم برگشتم عقب و پشت ستونای خوابیده نشستم، صدا خفه کن روی کلت وصل کردم و سرشونو نشونه رفتم. جفتشون و با فاصله زمانی کمی زد

بلند شدم و در رو باز کردم، صدای در رفتن ضامنی رو شنیدم، سریع عقب گرد کردم و دوییدم، بمب کوچیکی بود

_از یه اتاق خالی با یه بمب نترس پسر

کنتم و دراوردم، نفسم سخت شده بود و خیس عرق شده بودم، بلند شدم و پله ها رو پایین رفتم

_خیلی زیرکانه تونستی الماسارو بدست بیاری ولی اگر من نبودم تو مهمونی افعی و خونه منوچهر حتما کشته میشدی

یه زیادی خودت و دست بالا گرفتی استاد سرخ

_ولی نمیدونم کجا اشتباه کردم که شاگردم رفت با دشمنم هم دست شد ولی بجاش عالی پیش رفتی کاری کردی که استاد سپید کشته بشه، عموت و منوچهر رو از دور خارج کردی و مهمتر از همه ژاله در چوبی که از زیرش نور میزد رو هدف گرفتم، خم شدم و یکی از تیغه هامو تا نصفه از زیر در، رد کردم

پرهام از دستاش وسط اتاق آویزون شده بود و دو تا نگهبان کنار دیوار ایستاده بودن، روش مسخره ای بود من کسی نیستم که بی هوا به در شلیک کنم. عقب ایستادم و کلتم و سرجاش گذاشتم، دو تا تیغه بزرگ بین انگشتم گذاشتم و درو با لگد باز کردم، دو تا تیغه رو ضبدری توی اتاق رها کردم

وسریع به طناب پرهام شلیک کردم، آروم وارد اتاق شدم و چکش کردم، کسی داخل نبود. کنار پرهام نشستم و سرش بلند کردم

پرهام خوبی؟

کمی منگ بود ولی با دیدن من سریع به خودش اومد

مرداس برای چی اومدی، میکشنت

بدرک باهم میمیریم

دو تا از بزرگترین شمشیراش و آورده بودم. بلندش کردم و دادم دستش

خوشحالم که تونستی پرهام رو پیدا کنی اینطوری راحت تر میتونم باهاتون حرف بزنم

پرهام با اشارش بهم فهموند به حرفاش توجهی نکنم

صدای انفجار بزرگی از سمت دیگه ساختمون شنیدیم، به سمت پنجره رفتم قسمتی از جنگل آتیش گرفته بود.

نگران یزدان بودم ولی نمیشد ایستاد. به راهمون ادامه دادیم و به سمت بالا رفتیم که اتاقی مسئولین بود

راه پله باریک و نموری بود، بوی نا و خون باهم قاطی شده بود و تاریکی فضای وهم الودی رو بهش میداد. به

آرومی از پله ها بالا میرفتیم که صدای رگبار گلوله ها رو شنیدم سریع خودم و پرهام رو عقب کشیدم و پناه

گرفتیم، صدای قهقهه بلند زنی شنیده میشد

کجا یید کوچولوها

به پرهام اشاره کردم که از سمت دیگه بالا بره، یکی از تیغها رو دایره وار به سمت بیرون راهرو پرتاب کردم

این قسمت رو یادم بود یه راهرو نیم دایره داشت و به یه اتاق ختم میشد، زمان کند شد به تصویر زن ژولیده نگاه

کردم که احمقانه به تیغه خیره شد بود و مسلسلش رو رها کرده بود، سریع کلت رو بیرون اوردم و از اشتباهش

استفاده کردم و سرش و نشونه رفتم

پراوو مرداس، تو واقعا شاگرد منی به داشتنت افتخار میکنم، این ترفندای عالیت تو هر موقعیت برام جالبه

انتهای سالن در بزرگ سیاهی بود ورود ما به این اتاق محال ممکن بود. قدمی به جلو برداشتم که پرهام خواست

عقب بکشتم ولی دیر بود جفتمون باهم به پایین کشیده شدیم اون قسمت از سیمانا خراب شده بود و مارو

چندین طبقه پایین برد. اونچنان ضربه خاصی ندیده بودیم، سریع از جام بلند شدم و موقعیت رو چک کردم

حیف شد نزدیک شده بودی، راستی مرداس به پرهام گفتی که خواهرزادشی

پرهام بهم خیره شد، دستش و کشیدم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم

زنده موندیم برات توضیح میدم، فقط بدون میخواد با روانمون بازی کنه، دقیقا مثل کاری که سر تمرین

باهامون میکرد

از جامون بلند شدیم، این قسمت، اتاق شکنجه ها خیلی تاریک بود، صدای تیز تیغه ای از نزدیک شنیده شد تا خواستم برگردم پرهام با شمشیرش جلوش رو گرفت، نشستیم رو زمین و پناه گرفتیم

بهتون معرفی میکنم دوتا از بهترین شاگردام لالا و لورا امیدوارم که جنگ لذت بخشی باشه اونم با دو شاگرد قدیمیم بین و یانگ

دوتا از بهترین کلتام و دراوردم و پرهام غلاف دوشمشیرش و بهم متصل کرد و پشتش نگه داشت

منتظر بودیم که حمله کنن ولی انگار اونام مثل ما منتظر بودن

پرهام به آروم بلند شد و از روی کابینتا نگاهی به اطراف انداخت. بهم اشاره کرد بلند شدم و خیره شدم به قسمتی از سالن که یه دختر به فاصله زیاد داره به آرومی نزدیک میشه. پرهام به آرومی همون مسیر رو ادامه داد تا بهش برسه

اسپرینگفیلد ایکس دی رو دراوردم و عینک نورشب رو زدم تا هر حرکتی از جانب فردی که شبیه من تعلیم دیده رو دیدم، بتونم بزمنش

سعی کردم حواسم و از جنگ بین پرهام و یکی از اون دخترا پرت کنم تا بتونم اونیکه، پشت مصالح ریخته شده پناه گرفته بزمنش. تا بلند شد که پرهام رو بزنه، به سمتش شلیک کردم که خیلی سریع متوجهم شد و سریعتر از من واکنش نشون داد و به سمتم شلیک کرد.

خب میتونم حدس بزمنم که مرداس داری فکر میکنی اینارو مثل شما آموزش دادم ولی سخت در اشتباهی اون مشکلی رو که تو داری هیچکدوم از این دونفر ندارن تو عکس العمل سریع

دختری که با پرهام میجنگید، حواس پرهام و پرت کرد و از من دورش کرد اون یکی سریع به سمتم میدوید سرعتش بالا بود تا اومدم بهش شلیک کنم، بهم رسید. کلتاش و تو صورتتم گرفت و خواست شلیک کنه که زمان برام کند شد، سریع عکس العمل نشون دادم و به عقب پشتک زدم و خنجرای گرد رو تو صورتش پرتاب کردم

به عقب پرت شد و جیغ زد از واکنش خودم تعجب کردم، چطور تونسته بودم انقدر سریع برگردم عقب، دختر دیگه ای که با پرهام میجنگید برگشت تا بهش کمک کنه، کلتهم و دراوردم که سریع به سمتش شلیک کنم ولی بلند شد و دوید. باهمدیگه راهشون و یکی کردن، عقبتر ایستادن پرهام جلوتر از من و روبه روشون ایستاد

دست پرهام و گرفتم و عقب کشیدمش و به پشت ستونا دوییدیم، گاز اشک آورد پرت کردم سمتشون و ماسکی به صورت پرهام زدم. عقب ایستادیم صدای سرفه های خشکشون که اومد، از پشت ستون بیرون رفتم و دقیق به صداهاشون گوش دادم تیغه های بزرگ دایره ای رو به سمتشون پرت کردم، که صدای دادشون بلند شد کمی منتظر شدیم تا از دود کم بشه ، جسدشونو که دیدیم به راهمون ادامه دادیم

_از خودم ناامید شدم بابت تلاشی که بخاطر اون دو نفر کردم

کسایی که 28 سال آموزش داده رو با اینا مقایسه میکنه .

تو طبقات رو گشتیم ولی همه جاش خرابه بود برگشتیم دوباره تو همون طبقه و به در مشکی نزدیک شدیم نزدیک که شدیم دوتا نگهبان در رو باز کردن

چشمام از حیرت گشاد شده بود، این اتاق این همه اشرافی نبود با این همه تزیینات، به سمت راست نگاه کردم که 6 تا زن کنار تختی ایستاده بودن و ویدارو بسته بودن

صندلی پشت به ما، وسط اتاق بود و دورش نگهبانای زیادی ایستاده بودن

اسلحم از دستم افتاد و قدمی به جلو برداشتم هیچکس جلومونو نمیگرفت ، صندلی به سمتمون چرخید و نگاهی به پیرمرد جلوم کردم کمی دقت کردماینکه

_تو.....

_درسته من مسئول تربیتت، توی سازمان بودم

بلند شد و نزدیکم شد، این همون مرد سختگیری بود که نمیتونستم حریفش شم ، گریم رو صورتش و برداشتم که مات صورتش شدم

سرهنگ تاجی که منو به یه تک تیر انداز حرفه ای تو دانشکده افسری تبدیل کرده بود . دو قدم عقب برداشتم . دستام بیحال کنار بدنم افتاده بود

_این امکان نداره

_چرا امکان داره. کافیه کسیو بکشی و جاش و پر کنی ،راحته عزیز من

گیرمش و برداشت و به پدره مادرم خیره شدم. حالت تهوع داشت امونم میبرید باورم نمیشد

_مادرت فقط یه طعمه بود برای من

حتی نمیتونستم عصبانی بشم و بهش حمله کنم حاله به شدت بد بود، حقیقت مثل سیلی تو صورتم میخورد

گریم بعدیش و که برداشت تا مرز سخته رفتم و کمرم به دیوار خورد ، نه نه این امکان نداشت

_محمود

_درسته تو احمقی که فکر میکنی هر کسی قابل اعتماد، محمود خیلی وقت پیش مرده بود ولی خب جسدش و مفقود کردم که بتونم به تو نزدیک بشم، خب راستش زیادی داشت قضیه کیوان و کیان جدی میشد میخواستم از سر راه برشون دارم برای همین به فرزاد کمک کردم

زانو هام خم شد و خوردم زمین، ماسک بعدیشو برداشت و من به صورت بی رنگ بابام خیره شدم

_اونیکه جلوی تورو گرفت تا ژاله رو نکشی بابات نبود، پسره احمق. شاید فقط چند دقیقه گول خوردی و کسیو کشتی که اطلاعات مفیدی از من داشت

چشمام دو دو میزد به سرعت بلند شدم و شمشیر پرهام و کشیدم. هیچکس، با سرعتی که من به سمت استاد سرخ حمله کردم نتونست جلومو بگیره، خون فواره زد و سرش جدا شد

نفس نفس میزدم ولی صدایی از پشت سرم اومد

برگشتم تمام نگهبانا ماسکی از رو صورتشون برداشتن و شبیه استاد سرخ شدن

گیج و مبهوت به تک تکشون خیره شدم حتی زنای اطراف ویدا هم شبیه استاد سرخ شده بودن، نگاهم بینشون در حرکت بود، انگار اتاق دور سرم میچرخید و میخواست روسرم خراب بشه

سرم و با دستام محکم گرفتم و رو زمین نشستم، تو چشمای جسد رو به روم خیره شدم. داد زدم

_تمومش کن لعنتی

صدایی به غیر از افرادی که تو اتاق بودن، اومد

_واقعا فکر کردی میتونی منو بازی بدی، پسر کوچولو و به همین راحتی بکشیم؟ اونم کی من! استاد سرخ

قلبم تیر میکشید خسته شده بودم عرق از صورتم میچکید، لرزش دستام به وضوح قابل دیدن بودن

صدای جیغ ویدا با صدای استاد قاطی شد. برگشتم سمتش که دیدم، مثل مار به خودش میپیچید. پرهام زیر بغلم و گرفت و بلند شدم، خواستم برم سمتش که نگهبانا دورمون کردن

در اتاقی باز شد و استاد سرخ با موهای بلند وارد شد و جلوی ویدا ایستاد، اسلحه ای رو به سمت شکمش نشونه رفت، صدای دادم تو اتاق اگو شد

_نه

برگشت سمتم و با چشماش بی رحمش بهم خیره شد، اسلحه رو بالا آورد

_اسلحه هات رو بده

تمام کلمات و ریختم رو زمین و بهش خیره شدم، با سر اسلحه به سر ویدا اشاره کرد و دوباره رو صندلیش نشست
_ اشتباه کردی که خانواده تشکیل دادی

_ من هر کاری که خواستی تو تمام زندگیت برات انجام دادم ولی برده تو نیستم که تا ابد برای تو کار کنم
اشاره ای به یکی از نگهبانان کرد، سریع خارج شد. تنم از فشار این همه درد حقیقت میلرزید، نگران بودم نه برای
خودم برای ویدا که داشت جون میکند
_ تقاص کسایی که برای من کار نمیکنن و ازاد میپلکن همینه

به در اشاره کرد برگشتم و به جسد بی جون یزدان نگاه کردم که خون از سر وروش میریخت. حالم دیدنی بود
نمیدونستم به کدوم حالم بخندم یا گریه کنم. خواستم به سمتش برم و با رفیقم وداع کنم که صدای داد پرهام
بلند شد
برگشتم دیدم خم شده و صورتش و با دستاش پوشونده، خم شدم طرفش و سرش و به سمت بالا گرفتم تا ببینم
چه بلایی سرش اومده
_ چیشد پرهام..... پرهام

سرش و که بلند کرد نفسم بند رفت، داد میزد و به خودش میپیچید. دوتا تیغه کوچیک تو چشماش فرو رفته
بودن. برگشتم سمت استادسرخ و داد زدم
_ لعنتی کثافت این پسرته هم خونته

_ من به برادرارم رحم نکردم، این پسری هم که میگی از ضعیف هم ضعیفتره، مهره سوخته باید بسوزه
صدای داد ویدا بین ناله پرهام و خنده استاد اکو میشد، سرم درحال انفجار بود حس میکردم گوشام دارن کر
میشن، استاد سرخ شمشیر مخصوصش و کشید و خیره شد بهم. لباس قرمزش اعصابم و بهم میریخت. دستام
خیس عرق شده بودن نمیتونستم بفهمم چه تصمیمی درسته، یا باید الان چیکار کنم
زمان به کندی میگذشت خیره به استاد سرخ بودم و از گوشه چشم میدیدم که ویدا به خودش میپیچید. تو یه
لحظه تصمیم گرفتم و شمشیر پرهام رو برداشتم و به سمت استاد سرخ حمله کردم، قهقهه میزد و جاخالی میداد
_ تا به حال هیچکدوم از شاگردام جرات نکرده بودن با من بجنگن، احمق

سرعتش خیلی بالا بود و فقط دفاع میکرد و میخندید، انگار از تقلای من خوشش میومد

_ تمام چیزی که بهت یاد دادم این بود، مرداس کوچولو؟

داد زدم و به سمتش حمله کردم، جاخالی داد و پهلوی شمشیر رو تو کمرم زد، که رو زمین افتادم. چشمم به نگاه نگران ویدا افتاد، رنگش سفید شده بود و میلرزید. منو ببخش ویدا من خیلی ضعیفتر از اون چیزیم که فکر میکردم

فشار هوای کنار بدنم و حس کردم، به سمت مخالف چرخیدم و سریع بلند شدم، شمشیر رو به سمت سر استاد سرخ بردم ولی سریع به عقب خم شد و تیغه از روی شکمش رد شد و بندای لباسش و برید جفتمون سریع عقب کشیدیم، لباسش باز شد و از تنش دراومد به بدن سرتاسر خالکوبی و عضله ایش خیره شدم، نفس نفس میزد، عرق از رو موهام قطره قطره میچکید. با تعجب به خودش نگاه کرد بعدم به من خیره شد، ابروهایش سفت بهم گره خورد و شمشیر رو دو دستی گرفت، نور تیغه تیزش چشمم و میزد

متاسفم که باید مهره سوخته مثل تو رو بکشم، تو برای من همون جانشینی بودی که همیشه میخواستم

سریع به سرعت باد به سمتم حرکت کرد حتی نتونستم تکون بخورم، چشمام گشاد شد، مثل نور از کنار گوشم رد شد ولی دردی رو حس نکردم، بجاش صدای دادی از پشت سرم باعث شد برگردم عقب

شمشیر استاد تو کتف پرهام فرو رفته بود، به سمتش دویدم که استاد سرخ شمشیرش و رها کرد و سریع عقب رفت، سر پرهام و گرفتم، تو بغلم به چشمای تو خالیش خیره شدم، اشکام بی اختیار میریخت برای مردی که همیشه برادر و محافظ من بود

مرداس.....داره میاد.....بلندشو

سریع رهانش کردم و کف دستم و رو زمین زدم، به پشت سرش سرخوادم تو هوا، تیغه های کمربند و آزاد کردم و تو هوا چرخ زدم و پرتشون کردم سمتش

جاخالی داد ولی چون سریع عمل کرده بودم چندتاش تو سینهش فرو رفت

خیره به خون، روی قفسه سینهش شد و کم کم سرش و بلند کرد. نگاه عمیقی بهم انداخت

میدونستم به جنگ دو نفره اعتقاد داره و نمیذاره کسی مداخله کنه

تعلیمت ندادم. چطور انقدر سریع شدی؟

صدای زنی سکوت بینمون رو شکست، برگشتم سمت ویدا که تقریباً بیحال شده بود و خونریزی داشت

استاد دوتا پسرش بدنیا اومدن، خودشم تا چند دقیقه دیگه از خونریزی میمیره

دستم بی حس کنارم افتاد و شمشیر رو رها کردم، به سمت ویدا دویدم، غافل از اینکه استاد سرخ از این موقعیت استفاده کرد و شمشیر سیاهش و بیرون کشید، از کنارم رد شد ولی تیغه پهن شمشیر و تو صورتم کوبید، با فشار زیادی که از سمت شمشیر بهم وارد شده بود، رو تخت فرود اومدم که با صدای بلندی شکست

نصف صورتم و حس نمی‌کردم، منگ چشمم و باز کردم و به استاد سرخ خیره شدم که بهم نزدیک میشد، دستام بی حس شده بودن سرم و عقب بردم به ویدا خیره شدم داشت. به پهنای صورت درخشانش گریه و التماس میکرد، که کاری باهام نداشته باشه ولی صداسش به گوشای منم نمیرسید

_متاسفم مرداس.....نمیخواستم روزی برسه که اینو بگم.....سوختی

فشار هوایی رو از بلند کردن شمشیر حس کردم ولی نمیتونستم بلند شم و حرکت کنم، یعنی خیلی دیر بود برا اینکه واکنشی نشون بدم از خودم

زمان به کندی سپری میشد صدای جیغ ویدا و داد پرهام تو گوشم میپیچید. به دوتا زنی خیره شدم که پسرانم و تو بغلشون داشتن

سرنوشت با من بازی غیر منصفانه ای رو شروع کرده بود

مادرم رو وقتی نه سالم بود از دست دادم، اونم جلوی چشمم

گوشه خیابون تو سرمای زمستون روی جدول نشسته بودم، لباسم و دراورده بودم، تا بتونم خواهر کوچیک یه روزم و گرم کنم ولی بی فایده بود اون مرده بود

هر یه شکنجه ای که میشدم تو سازمان زخمم و عمیقتر میکرد، خودمم با یادآوری اینکه یتیم و بی مادر، نمک روش میپاشیدم که باور کنم من یه جسد و برای انتقام باید آموزش ببینم

سرم و برگردوندم و به یزدان خیره شدم که چشماش و برای همیشه بسته بود

رفیق رفتی و تنهام گذاشتی، گفتم نیا امروز. گفتم بیای از دستت میدم. اشکی از سر درد گوشه چشمم جمع شد، باور نمی‌کردم رفته.

پرهام سینه خیز خودش و رو زمین میکشید و دنبال چیزی میگشت. متاسفم پرهام منو ببخش نتونستم ازت اونطوری که باید مراقبت کنم.

من همه چیز رو باخته بودم، همه چیز رو بخاطر اشتباهی که از اول بی گ*ن*ه* توش قدم برداشتم و دلیلش و هیچوقت نفهمیدم.

زندگی که من انتخابش نکرده بودم الان مثل طوفانی رو به اتمام بود.

توی این طوفان تمام کسانی که دوستشون داشتم و قربانی کردم نه اوناییکه حقشون بود، سزای عملشون رو ببینن.

سها رو گوشه اتاق دیدم که گریه میکرد، دستم و به سمتش دراز کردم تا بتونم اشکاش و پاک کنم، هرچند دیدم تار بود و نمیتونستم خوب ببینمش.

بابایی نگران نباش یه مرده دوبار نیممیره ،اینجا فقط جسمم از بین میره.

صورتش و با دستاش پنهان کرد و پشتش به من رو به دیوار نشست .

دستم افتاد رو زمین و قطره اشکی سمج از گوشه چشمم سر خورد

سرم و به بالا گرفتم، اگر منو برای این خلق کردی که این بشه ،باشه مهم نیست بنده هم مثل خالق باید بمیره تا باورش کنه. من باور دارم که وجود نداری.

تو چشمای دو رنگ استاد سرخ خیره شدم و زمان سرعت گرفت ،تیغه سیاه شمشیرش درست وسط شکمم فرود اومد ،حتی جلیقه تنم نتونست جلوش رو بگیره و شمشیر از تو کمرم خارج شد ،خون با سرعت زیادی از تو دهنم و گوشم خارج شد .رعشه ای که به تنم نشست دست خودم نبود،حس میکردم چشمم از فشار زیاد درد ،داره بیرون میزنه.

ویدا جیغ میکشید ولی برای من مهم نبود، اگر اینجوری قرار بود بمیرم، پذیرفته بودمش.

استاد سرخ شمشیر رو چرخوند خون بیشتر فواره زد،فکم و قفل کرده بودم تا داد زنم.....من مرد ناله نبودم.

کنارم نشست و پودری قرمز رنگ از تو کیسه ای درآورد و رو گردنم ریخت، میدونستم رسم داشت کسی رو میکشه علامتی از خودش روش میذاشت خصوصا اگر اون فرد مهم بود. دستش و به صورتش کشید و خون ناشی از ضربه به من رو پاک کرد.

_اونیکه جانشین من بود تو بودی ولی خودت نخواستی

بلند شد و عقب گرد کرد

گلوله خشک شده بود ولی به هر سختی بود خون رو تف کردم تا بتونم حرفامو بهش بزنم

_اونیکه.....براش...متاسفم....تویی.....تو.....همه.....چیز.....رو....باختی

_ولی من جایگزین تو و پرهام رو دارم که تعلیمشون بدم

به طرف پسران برگشت و به جفتشون خیره شد، ترس بیشتر تو درونم به جریان افتاد، یه بار دیگه؟ نه نباید پسران مثل من بشن.

_خب این یکی خیلی شبیه توه اینو باخودم میبرم، تا اینبار فقط یکی رو اژدها بکنم ،دوتا مثل الان شماها شکست میخورن و باعث سرافکندگین.

یکی از بچه ها رو که بی قراری میکرد رو میزرها کرد و به سمت در رفت

ویدا به کنارم خزید، سرشو روی شوئم گذاشت و خیره شد بهم، صورتش بی رنگ شده بود نمیخواستم مثل سها جلوی چشمم جون بده

_مرداس عزیزم تروخدا دووم بیار نجات پیدا میکنیم

تحمل گریه هاش رو نداشتم نمیخواستم از دستش بدم به هر قیمتی که بود. نمیتونستم تکون بخورم دست ویدا رو سفت گرفتم خون رو چندباری قورت دادم، تابتونم استاد سرخ رو صدا کردم

_استاد

ایستاد ولی برنگشت سمتم. قلبم تیر میکشید ولی اگر بهش کمکش نمیکردن از خونریزی میمرد

_خواهش میکنم

کمی به سمتم چرخید، براش خوشایند بود التماس منیکه برای درد خودم خواهش نمیکردم.

_نشیدم چی گفتی مرداس

_خواهش... میکنم... ویدا

_بکشمش راحت شی؟

اشک تو چشمم رو کنار زد، به گریه های ویدا توجهی نکردم و خودم و بالاتر کشیدم، پارگی شکمم بیشتر شد و خون با سرعت بیشتری بیرون زد

_خواهش..... میکنم....نجاتش بده

کامل به سمتم برگشت و خیره شد تو چشمم، از این فاصله با این ضعف از دست دادن خون نمیتونستم درست پوزخندش و ببینم، ولی تلخیش رو حس میکردم

_داری التماس میکنی که زنت رو نجات بدم!

نفسام به شماره افتاده بود حس میکنم توانم داره ته میکشه

به سختی دستم و توی جیبم کردم و کیسه الماسارو دراوردم و خالیش کردم رو زمین، حرکت دستش و دیدم ولی سریع به خودش اومد و دوباره منتظر نگاهم کرد

_نجاتش بده.....بتونه پسرش و بزرگ کنه

ابروشو تاب داد و به نوزاد خیره شد. میدونستم آدم طمع کاریه و برای راحتی خودش آسونترین راه رو انتخاب میکنه، تنهایی حتی با پرستار هم بزرگ کردن، به نوزاد سخت بود.

به دو تا نگهبان اشاره کرد، یکیشون الماسارو برداشت، اون یکی هم خم شد و ویدا رو از رو زمین بلند کرد، روی دستای من دست و پا میزد ولی جون زیادی نداشت

داد میزد و التماس میکرد بذارن کنار من بمونه، حتی به منم فحش میداد که چرا اینکارو کردم ولی من به صورتش خیره بودم به اینکه میتونه زنده باشه به اینکه حداقل پسر من بدون مادر بزرگ نشه، میدونستم اونم ماشین کشتار میشه ولی حداقل مادرش رو داره.

اشکاش میریخت و التماس میکرد که جلوشونو بگیرم ولی از من کاری برنمیومد، چونم میلرزید، نمیخواستم اشکام بریزه و ببینه خورد شدن مردی رو که ازش سمبل قدرت ساخته بود.

وقتی نگهبانا از دید خارج شدن به استاد سرخ نگاه کردم که کلت منو به یکی از نگهباناش داد.

اول از همه پرهام رو بکش بعد نوزاد رو، بعدم مرداس. اخرم خونه رو منفجر کن وقتی ما دور شدیم

بله اقا

قلبم با فشار زیادی به سینم میکوبید دوباره انگار قدرت به تنم برگشته بود، به نوزادی که رو میزد دست و پا میزد خیره شدم. استاد سرخ عمیق بهم نگاه کرد و از اتاق زد بیرون. بعد چند دقیقه صدای دور شدن ماشین اومد، نگهبان به پرهام نگاهی تحقیر آمیزی انداخت

اخیرین تیغه کوچیکی رو تو کمر بندم حس کردم، سر کلت که رو سر پرهام قرار گرفت، نیمخیز شدم، اینبار محال ممکن بود اجازه بدم رفیقم و بکشن.

نگهبان حرکتش رو دید و خواست به طرفم شلیک کنه ولی من سریعتر از اون خودم و بلند کردم و تیغه رو به سمت گردنش رها کردم

از وسط گلوش رد شد، هنوز چشماش به من خیره بود، چند باری سرفه کرد و خون بالا آورد، با ناخناش گردنش و خراش میداد ولی بعد چند دقیقه جسمش بی حرکت شد.

به شمشیر سیاه نگاه کردم، دستم و دو طرف تیغش انداختم، من حق مردن ندارم نه تا وقتی بدونم ویدا زندست و بهم نیاز داره، به سمت بالا کشیدمش، خون با سرعت بیشتری از تو شکمم زد بیرون.

مرداس صبر کن تا کمک برسه

پرهام

میدونم....صبر کن

اونم از درد به خودش میپیچید ولی باید صبر میکردیم میدونستم رایان بالاخره میرسه، منیکه تمام عمرم رو با آموزشای سخت گذرونده بودم با یه شمشیر نمیتونستم که بمیرم. حقش رو نداشتم تا وقتی که خانوادم بهم نیاز دارن .

صدای آژیر پلیس تو ساختمون پیچید و بعد از چند دقیقه همه تو اتاق ریختن، یه افسر زن پسرم و بلند کرد و بیرون برد .

رایان بالای سرم نشست و صورتم و با دستاش گرفت، چشمم به پرهام افتاد که مردای سفید پوش میبردنش، تمام اتاق و آدمای اطرافم تو هاله ای از مه فرو رفته بودن. شاید وقتش بود که کمی به آرامش برسم و بخوابم.

_مرداس ، زنده بمون

این تنها جمله ای بود که برای بار آخر شنیدم.

چشمام و به سختی باز کردم، تو اتاق آبی بودم لباسی، سرتاسر سفیدی تنم بود. سها تو لباس صورتیش داشت با عروسکش، سارا بازی میکرد

چشمش به من خورد و بلند شد و به سمتم دوید، دستام و باز کردم و منتظر شدم بیاد تو بغلم

_بابایی بالاخره اومدم پیشت

بغلش کردم، صورتم و بوسید، گونش و به گونم چسبوند

_بابایی..... ولی شما که هنوز پیش من نیومدین

_چرا دیگه پس الان کجام!

_بابایی شما باید برگردین، مامان و دو تا داداشم بهتون نیاز دارن

_ولی من دیگه نمیتونم همون ادم سابق باشم

_اتفاقا شما میتونید قوی تر از همیشه باشید و هستید

دخترم رو زمین گذاشتم که یهو شبیه مادرم شد ، سارا هم به سها تبدیل شد، خیره بهش شدم که دخترم و تو بغلش نگه داشته بود

_پسرم برگرد، زنت رو پیدا کن

خواستم حرف بزنم که سریع با سرعت تموم به عقب کشیده شدم تو چاله ای فرو رفتیم، بعد سالها مادرم و دیده بودم و تونسته بودم باهاش صحبت کنم.

چشمام رو باز کردم اینبار تو بیمارستان بودم، سمت راستم رایان نشسته بود و به دستم نگاه میکرد، انگار منتظر حرکی از جانب من بود، سرفه کردم گلوم خشک خشک شده بود، رایان سرش و بلند کرد، نگران بود

_مرداس، وای خدایا ممنونم ازت

دستم توسط کسی گرفته شد برگشتم سمت چپم، پرهام نشسته بود، باورم نمیشد زندست. خوشحال بودم از اینکه این رفیق رو کنارم میدیدم

_پرهام

_خداروشکر بهوش اومدی

_مگه

با صدای ناراحت رایان برگشتم سمتش

رایان: 6 ماه تو کمایی

باورم نمیشد این همه مدت گذشته و من بیهوش بودم، با به یاد آوردن همه چیز، درد به تک تک سلولام برگشت. ویدای عزیزم، پسرم.

_خبری نیست؟

جفتشون از ناراحتی سکوت کردن، به دیوار خیره شدم، تقه ای به در اتاق خورد و آزاده همراه خانم جون، وارد اتاق شدن.

به پسرم که بغل آزاده بود، خیره شدم. یه یادگاری از ویدا داشتم که باید مراقبش میبودم تا برش گردونم.

رایان: مرداس نگاهش کن دقیقا شبیه خودته

پرهام دستم و سفت گرفت، برگشتم سمتش و به نگاه تو خالیش خیره شدم

_مرداس

فکم و قفل کردم و دندونام و بهم فشار دادم، دستش و محکم نگه داشتم. میدونستم میخواست از چی مطمئن بشه

وقتی خونشون سوخت، قسم خوردیم درکنار هم بجنگیم تا بتونیم انتقام مرگ استاد سرخ رو بگیریم ولی الان همه چیز فرق کرده بود. اونیکه باید تقاص پس میداد خود استاد سرخ بود

_انتقاممون رو ازش میگیرم

ادامه دارد.....

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/84699/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید